

رمان قوی دریاچه | رویا (dream) کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



به نام دل !

قوی دریاچه !

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فریبنده زادو فریبا بمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی

رود گوشه ای درد و تنها بمیرد

در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب

که خود در میان غزل ها بمیرد

گروهی بر آنند کاین مرغ شیرا

کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد

شب مرگ از بیم آنجا شتابد

که از مرگ غافل شود آنجا بمیرد

من این نکته گیرم که باور نکردم

ندیدم که قویی به صحرا بمیرد

چو روزی ز آغوش دریا برآمد

شبی هم در آغوش دریا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش وا کن

که می خواهد این قوی زیبا بمیرد

کیست امشب که مرا خواب کند ! مهر بر سینه بیتاب کند

من که امشب دل شکستم ! کیست اینجا که به دل تاب کند

رویا

باز صدای خاطره هام بود که توی سرم میپیچید. صدای فریاد، صدای توبیخ، صدای توهین و تهمت، صدای اسلحه و گلوله.

با صدای هرکدام تمام حس های وجودم فعال میشد. با گوشم میشنیدم، باچشمم میدیدم، با دستام لمس میکردم.

روحس میکردم. بوی خون؛ بوی خونی که طعمش روهم توی حلقم و هم کنارلبم حس میکردم. بوی تلخ حقارت ! همیشه همین بود. یادشون هم باعث آزارم میشد. اما یادم نمیرفت. نگاهم رو به

آسمون شب دوختم وبا نفسی عمیق زمزمه کردم:
- باز صبر میکنم،
بالاخره خورشید طلوع خواهد کرد.

نگاهی به جای غروب انداختم! امروز غروبش هم غم انگیز بود انگار اون هم فهمیده بود که باز باید
غرورم روبه سلاخی بکشم.

سرم رو به سمت آسمون و نگاه شب رنگش چرخوندم. ماه امشب پرده به چهره کشیده بود
و خودش روازم پنهون کرده بود. مطمئنا اون هم از دیدن من خجالت میکشید، اما چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو از کنار پنجره عقب کشیدم. همون بهتر که دیدن شکستن غرورم
رواز چشماش بگیره. ماه! تنها آرامش

من! تنها کسی که شب ها بدون اینکه بدونم چرا؟! رو بهش میخوابم وبا آرامش باهاش حرف
میزنم. شاید فکر کنین دیوونه شدم اما نه! من فقط همراه ندارم، همین!

سرم روبه سمت کمدی که درهاش باز بود چرخوندم. به ابزار سلاخی غرورم نگاه کردم. غروری
که حداقل نمی داشتتم جلوی خودم بشکنه. گرچه خیلی ها فکر میکردن غرور من رو به زمین زدن.
آره! من.. رویا.. باز داشتتم دستم رو به خون غرورم آلوده میکردم.

آهی کشیدم و به سمت لباس رفتم تا با پوشیدنش حداقل از جلوی چشمام دورش کنم.

باز دوباره در اتاق رو کوبیدن. آرامشم دوومی نداشت. پوشیدن اون لباس به عصبانیتم افزوده بود.
باز شد مهمون ماده بیر وحشی! با خشم سرم رو بلند کردم. خشمی که توی چشمای سبزرنگم
بیشتر جلوه میکرد و نگاهم رو خام و وهم انگیز نشون میداد.

فریاد زدم:

- چه خبر تونه؟

باز این صدای نکره! با هر بار شنیدن صدای خشمم بیشتر میشد. احساسم خدشه دار میشد و
روحم خراش میدید. باز توی خاطراتم گم میشدم. از حرف حرفی که از دهن کثیفش بیرون میومد
حالت تهوع میگرفتم. امشب حالم خوب نبود و دلیل اصلیش هم بارون بود و حالا دنبال کسی
میگشتم که پدرش رو در بیارم.

- زود باش آقا منتظره. الان مهموناشون میرسن!

میدونستم چی میخواد بگه. همیشه همین طور به پر و پام میپیچید. الان هم اومده به حساب مهمونی، دنبال دلک و شب گردون آقا. خسته شدم از بس توی مهمونی های آقا نقش یه عروسک رو بازی کردم. شدت ضربه اش به غرورم فراتر از آستانه تحمل بود.

- باشه، برو. خبرمرگ تو و آقا!

- رویا، میام خفه ات میکنم!

رویا- گمشو کثافت. خرکی باشی؟

یه دفعه در باصدای بدی باز شد و به دیوار خورد. از صدای ضربه اش هرکس دیگه ای بود توی جاش میلرزید اما من با دیدن صد باره ی این اتفاق دیگه آب دیده شده بودم. گلدونی که روی میز کنار در بود، روی زمین افتاد و صدای شکستنش بیشتر تحریکم کرد تا شخصی که وارد شده ر وبا همین دستام خفه کنم! از جام بلند شدم و دستم رو به کمرم زدم و درحالی که آتیش از نگام می بارید به اون کثافتی که گاله اش رو باز کرده بود و زرزر میکرد چشم دوختم. به قیافه اش که به زردی میزد با حقارت نگاه کردم و صورتم رو به حالت تهوع جمع کردم. نفساش هم بوی مرگ میداد!

- زبونت دراز شده هرزه عوضی!

طاعت این یه حرف رونداشتم. به سمتش قدم برداشتم و کاملاً روبه روش وایسادم. با این که از نظر قدی از من بلندتر بود اما با دیدن وضع و حالش که از خماری چیزی نمونده بود روی زمین ولوشه، شجاعتم بیشتر شد. البته اگه خمار هم نبود نمیتونست از پس من بریاد. هیچ کس نمیتونست از پس من بریاد!

- گمشو! من اگه هرزه ام، به صدا تا آشغال مثل تو می ارزم.

نیش خندی زد و گفت:

- خوبه، همین آشغال مجبورت کرد از تموم زندگیت دست بکشی. یادت که نرفته؟! بدبخت تو هنوز هم باید از من بترسی!

با این حرفش دندونام رو روی هم فشار دادم و مشتم رو محکم توی دهنش کوبیدم. با ضربه من از شدت خماری به سمت دیوار پرت شد اما به هر سختی که بود خودش رو گرفت.

- ببین عوضی! زیاد تراز کوپنت داری ورور میکنی! گذشت اون موقع که یه دختر بیچاره و بی دست و پا رو با زور و کتک به هر کاری مجبور میکردی. حالا من رویام. یادت که نرفته خیلی وقته بهم میگن ماده ببر وحشی!

نگاهم چنان خشم داشت و آتیش ازش میبارید که هرکسی رو هراسون میکرد. حتی کرمی مثل صمد، که خودش میگفت با اینکه خیلی به درد نخور به نظر میاد اما هرکاری از دستش برمیاد و از هیچ کس هم نمیترسه و آقا هم به خاطر همین نگرهش داشته بود. معلوم بود میدونه به دردش میخوره. به نظر من حتی به درد مردن هم نمیخورد. با این حال خوب گاهی وقتا، من هم از خباثت چشماش میترسیدم. اما فقط برای یه لحظه کافی بود باز به یاد بیارم که اون چی کار کرده و من دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارم. همین کافی بود تا بخوام دخلش رو بیارم حتی به قیمت جونم! ولی نه، چیزای مهم تر هم به جز آوردن دخل صمد مفرگی که فقط نصفش آدمه و بقیه اش شیره هست وجود داشت، با این فکر آرام شدم. رو بهش گفتم:

- برو بیرون میخوام آماده شم!

نگاهم رو ازش گرفتم و منتظر موندم که بره بیرون اما وقتی دیدم صدای در نیومد چرخیدم طرفش و با عصبانیت براندازش کردم که پوز خند کثیفش بیشتر عصبیم کرد. همیشه همین بود. روی هر کسی توی این چند سال تونسته بودم تسلط داشته باشم الا همین عوضی! حتی روی آقا هم تا حدودی تسلط داشتیم یه دفعه فکرم به آقا کشیده شد. دلیل سکوتش رو در مقابل خودم نمیدونستم درسته من برانش کم نمیدانستم اما ازش بعید بود این همه سکوت. اونم در مقابل کی؟ من! کسی که اینقدر بقیه حتی صمد ازش میترسیدن، وجودش برای من کاملاً خنثی بود و در مقابل هر کار من سکوت میکرد و فکر رو قبول داشت. بعضی مواقع از این همه سکوت آقا میترسم. یه جورایی همه چیز می لنگید. سرم رو تکون دادم تا این افکار از سرم بیرون بره الان باید به این عوضی می پرداختم. نفس عمیقی کشیدم:

- نمیرم تا ببینم میخوای چکار کنی!

ناخودآگاه احساس کردم دلم میخواد دستام رو دور گردن این موجود خوار و ذلیل بیچم! مشتام رو جمع کردم و ناخونام رو توی دستم فشار دادم تا بتونم کنترلشون کنم و اونا کنترل مغزم رو دست نگیرن. الان وقتش نبود:

- گمشو عوضی. نکنه میخوای اقا رو صدا کنم.

میدونستم از من نمیترسه، اما از آقا چرا! چون فقط آقا است که میتونه اون زهر ماریش رو جور کنه. بدون اون، صمد هیچه! با این فکر خودم رو آماده کردم تا داد بزنم که گفت:

- ببند اون دهنه رو ضعیفه.

بعد هم رفت بیرون. آقا؛ شخصی که همه مثل سگ ازش میترسیدن! البته همه به جز من! حتما میگی چرا به جز من؟ چون من براش کم کسی نیستم. درسته که زیادی هوام ر وداره، اما منم براش کم نمیزارم. در عوض هم اون آزادم گذاشته!

آره آقا مردی چهل ساله، بی نهایت هوس باز و البته رئیس من! رئیس؟ بله رئیس! کسی که نزدیک پنج ساله دارم براش جون میکنم!

باز با یادآوری این مدت خون به صورتم دوید. چیزی تا فریاد زدنم نمونده بود که ربه هام کار خودش رو کرد. با نفس عمیقی که کشیدم انقباض تمام اجزای بدنم رها شد! کافی بود به خاطره های دور فکر کنم. تا بودن آقا رو یه جور خوش شانسی تلقی کنم. حداقلش باعث آزادیم شد.

برای آخرین بار به لباسی که تنم بود نگاهی انداختم. دوباره اون لباس سبز و دوباره اون خونسردی عجیب. پا بندها رو بستم، کمربند رو هم بستم. امروز دوباره باید شروع میکردم!

یه شروع تازه با امیدی تازه! امید طلوع خورشید از پس دنیای شیشه ای و مصنوعی زندگی.

کمی آرایش کردم. میتونست خشم چشمام رو به مرموزی وجودم تبدیل کنه. زیادی فریبنده بود. به چشمای کشیده و لبهای به هم فشردده ام نگاهی انداختم. با اعتماد به نفس بالا، نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:

- خوشگل شدی؟!!

برای خودم چشمکی زدم و با لبخند هر چند مصنوعی رفتم و جای همیشگیم، کنار پله های عمارت آقا وایسادم. منتظر موندم تا دستور رو بشنوم.

مثل همیشه یکی از خدمتکارا، اومد و با سر بهم اشاره کرد. میدونست چقدر توی این مواقع اخلاقم سگیه و اسه همین باهام حرف نمیزد و فقط به همون سرتکون دادن اکتفا میکرد.

صدای آهنگ بلند شد. گوش نواز بود و در عین حال هوس انگیز. آهنگ عربی ضرب داری بود. حرکاتم با آهنگ همخونی داشت! آره باید جلوی چشم این عرب های عوضی فقط به همین صورت خودنمایی کرد. نمایش دادن بدن!

خرامان خرامان با صدای آهنگ پایین میرفتم و سعی میکردم تموم عشوه هام رو توی حرکاتم به کار ببرم. عشوه های دروغینی که خودم فقط از شدت سردیشون خبرداشتیم و بس. نفسم با

هر حرکتی به زور بیرون میومد. خون از شدت خشم به صورتم دویده بود اما روینده لباس نمیداشت که خشمم رو کسی ببینه. اون ها فقط اغوای چشمم رو میدیدن!

با لبخندی رو به همه دردل میخواندم:

"آره من رویا! طنازه ی شب! فرشته سبزپوش! میخوانم، میرقصم وغمزه میریزم تا روزی که من طلوع خواهم کرد"

چرخش آخر بود. صدای ضرب های آهنگ سریع شده بود و نفس های من منقطع. هنوز موقعی که مجبور شدم این رقص نحس رو یاد بگیرم یادم نمیره. مجبور شدم. تهدیدم کردن. باچی؟ با حیثیتم! با ابروم!

چشمم رو بستم و با حرکت آخر باز کردم که صدای تشویقشون بلند شد.

سکوتن نشان از رضایت بود! اما رضایت از چی؟ از رقصم؟ نه، از دیدن نگاه های اغوا شدشون راضی بودم. آره رضایت از خودم، از وجودم و از انتخابم.

با لبخند تعظیمی کردم. دستم رو به نشونه ی احترام به کنارم آوردم و با کمی خم شدن و لبخندی احمقانه، ازشون دور شدم.

الان برای یافتن آرامشم و نجات دادن خودم از انجام هر حرکت غیرعادی، فقط به یه چیز احتیاج داشتم. به حامیم! کاش اینجا بود. با یاد آوری حامیم لبخندم پررنگ تر شد. حمایت آهنینش. حتی یادش هم لبام رو به لبخند باز میکرد.

اون تنها حامی منه. و تنها کسی که ازش نمیترسه، خود منم! چون اون تو دستای منه و تا وقتی تو دستای منه، پس گوش به فرمان منم هست. آره من! امشب باز میرم تا به هم آغوشی تنها حامیم برسیم. آره! فقط منتظرم تا این مهمونی کذایی تموم شه. اون موقع من میمونم و اون!

با حرکت دست آقا که یعنی برگرد بالا، نگاهی بهش انداختم و برگشتم. زمانش آغاز شده!

از پله ها که بالا میرفتم! دوباره نگاهم به آقا افتاد. یادآوری روز اول حضورم اینجا والبته اتمام حجتیم با آقا برام سخت بود:

- میدونی که من این آزادی رو بدون شرط بهت میدم. تو هنوز برده منی!

دوباره لبخندی روی لبام اومد. من برده ی هیچ کس نیستم و این رو ثابت میکنم و

رفتم تو اتاق وبعد از تعویض لباس دوباره برگشتم پایین. حالا باید نقش چی رو بازی میکردم؟
یک معشوقه! معشوقه ای بس طنز و هوس انگیز!

با نگاهی به جمعیت پایین رفتم. هر لحظه نگاهم مرموز تر و سبز تر میشد.

فکرم به حرف اومده بود و برای تمام جوارحم سخنرانی میکردم من با لبخند به سخنرانی ای که
موضوعش من بودم گوش میدادم!

تصوراتش کاملا واقعی جلوش جلوه میکردن. توسط آقا به هدفاش میرسید، اطمینان داشت.

دوباره برگشتم به برون از ذهن. با لبخندی هرچند احمقانه به اونا، زل زدم. فکرم هم سکوت کرده
بود. حالا وقت حمله بود. ماده ببر وحشی خیلی وقته گرسنه است!

داشتم از توی سالن رد میشدم که باصدای آقا چرخیدم طرفش:

آقا - کجا؟

روی مبل نشسته بود و درحالی که پیش رو میکشید باهمون حالت مرموز همیشگی بهم زل زده
بود. درهمون حال که خم شدم تا بند کتونیا رو ببندم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فکر کنم نقش من تموم شد!

وقتی در جوابم چیزی نشنیدم سرم رو بالا آوردم که دیدم خیره شده به من. مثل خودش بهش زل
زدم و منتظر شدم تا خودش حرفی بزنه. مثل خودم پوزخندی زد و بعد از یک محکمی به پیش
دودش رو با آرامش بیرون داد و گفت:

- منتظر باش ماموریت بعدیت روبرات میفرستم.

با سر حرف آقا رو تایید کردم و به سمت حیاط رفتم. نفس عمیقی کشیدم و هوای شرجی ونم دار
دبی رو به درون حلقم فرستادم که کلا از کشیدن نفس عمیق پشیمون شدم.

توی این هوا تنها احساسی که بهم دست میداد خفقان بود. گرمای هوا کلافه ام کرده بود و
اینجوری که موهام بهم چسبیده بود کلافه ترم میکرد.

درحالی که سوار موتورم میشدم نگاهی به بالکن عمارت انداختم. با دیدن آقا توی بالکن پوزخند
باز به لبام قدم گذاشت. با ژست همیشگی دستش روبه کمر زده بود و با چشمای شب رنگش به
من نگاه میکرد. حس خوبی به آدم نمیداد. انگار درعین نا دانستگی از همه چی خبرداشت.

با شنیدن یه صدای نئشه نگاهم رو از اقا گرفتم و به اون جونور رو به روم دوختم. با فحش زیر لبی به اون عوضی، مشغول موتورم شدم که با شنیدن دوباره صداش تمام تمرکزم ازدست رفت .

صمد- کجا میری؟

دستم رو روی فرمون موتور فشردم .سعی کردم که خونسردیم رو با نفسی عمیق برگردونم. الان دوست نداشتیم دعوا راه بندازم. در حالی که سویچ رو توی موتور می چرخوندم نگاه از موتورم گرفتم و گفتم:
نیومده!

از نفس حرصی که کشید مشخص بود که بدجور از جوابم کفری شده. نگاهم رو روی تمام جوارحش چرخوندم. مثل همیشه یه لباس تمام مشکی. مثلامیخواست خوفناک بشه اما شیره ای ترنشونش میداد. انگار خود تریاک جلوت وایساده باشه و باهات حرف بزنه. زیر لب باهمون صدای مفرنگی توی دماغیش که حال من رو بد میکردغریذ:

- بالاخره که دست من میوفتی !

هندل که زدم رو بهش پوزخندی زدم که جری ترش کرد. در جوابش گفتم:

- آره جنازم !

حوصله بیشتر جر و بحث کردن باهاش رونداشتیم. درضمن، نمیخواستم شب خواب این قیافه له و لورده رو بینم پس بدون اهمیت بهش موتورم رو روشن کردم. موهام رو پیچیدم و جمعشون کردم بعد هم با سرعت حرکت کردم. توی خیابون با سرعت میروندم. هوای گرم دبی مثل شلاقی به صورتم میخورد و احساس سوزش بهم میداد.

هر لحظه احساس میکردم که صورتم داره ور میاد اما لجوجانه تر ادامه میدادم و سرعتم رو بیشتر میکردم.

شاید این رو یه تنبیه برای خودم میدونستم، نمیدونم. اما همیشه وقتی از کارام عصبی میشدم این شلاق سوزان در کنار سرعت منو از همه چیز رها میکرد. سوزشی که تمام سلولام رو به واکنش وامیداشت جوری که انگار از سوزش دست به دامن رگ هام شده بودن و باعث میشد خون به صورتم بدوه. اما من به این درگیری ذهنم، به سوزش صورتم احتیاج داشتم تا فکرم رو از زندگیم و کلافگی و درموندگی خودم دورنگه دارم ! از این زندگی. از ناراحتی هام و حتی از خودم. من، من کثیف. این مدت با این کلمه خیلی حال میکردم انگار خودم هم باورم شده بود. من کثیف، رویای کثیف! حداقلش دیگه آش نخورده و دهن سوخته نیست. زورم نمیگیره که بهم تهمت زدن.

خنده ی بلندی کردم که صدام توی کوچه های ساکت پیچید. دوباره سرعتم رو زیاد کردم طوری که از نور مغازه هافقط یه خط روشن وممتد میدیدم. خطی که چشمام رو به بازی میگرفت و شدت نورش من روبه بستن چشمانم وا میداشت، حتی شده برای لحظه ای! حس پرواز بهم دست میداد. آزادی، پرزدن و رها شدن!

همیشه سرعت بهم آرامش میداد. خوبی درهم شدن زندگیم این بود که تونستم به عشقم برسم. آره سرعت. با سرعت خودم رو به بندر رسوندم. کنار ساحل همون جای همیشگی. الان بهش احتیاج داشتم. پوستم از شدت گرما رو به سوختن بود و کمی رطوبت دریا میتونست از گرمای وجودم کم کنه. روی صخره ای نشستم و دستام رو دور پاهام جمع کردم.

باز فکر بود که فوج فوج به ذهن خسته ام هجوم میاورد. با اینکه مثل همیشه خسته بودم اما توانایی این روهم نداشتم که به خودم اعتراف کنم؛ چون وقت خستگی نبود. نه رویا وقت خستگی نیست. تو باید قوی باشی. خستگی همیشه همراهم بود فقط سرعت بود که گاهی ذهنم رو آزاد میکرد. هر دفعه با تمام قدرت خستگی رو پس میزدم تا بتونم ادامه بدم. این همه درگیری این همه سردرگمی!

با آهی سوزناک که البته به نفسی عمیق می انگاشت نگاهم رو به دریای خروشان دوختم. با یادآوری خاطره دختره بچه ای که با لباس سفید توی ساحل میدوید و پسر کوچولویی که اون رو صدا میکرد، لبخندی رو لبم نشست. سرم رو بالا آوردم و روبه آسمون گفتم:

- پس تو کجایی؟

دوباره نگاهم روبه دریادوختم. خروشش از خروش درونم می کاست.

آقا بازی رو شروع کرده بود. وقت من کم بود. باید تلاش خودم رو میکردم. نوبتی هم باشه نوبت هنرنمایی رویا بود! آقا خوب منو میشناخت در نظر اون، من یه یاقوت دست نیافتنی بودم که باید فریبم داد. اما من آدمی نبودم که فریب بخورم. من فریب میدادم. من یه طنازه ی وحشی ام!

بانفس عمیقی از جام بلند شدم. بعد از نگاهی عمیق به دریایی که بوی ماهی و نفتکش ها روهم میشد باهر تنفسی به درونت وارد کرد، سوارموتورم شدم و با احساس قدرتی دوباره حرکت کردم.

دوباره به سرعت اضافه کردم. سرعت توخیابونای دبی اونم نصف شب برام بهترین تفریح بود. خنده ای سرخوشانه سردادم. صدای خنده ام گوش نواز سکوت برهنه شب بود.

وقت قدرتمایی بود. فرصت من فرار رسیده!

خواب بودم که زنگ در رو زدن، اه! یه روزهم آرامش ندارم. پتو رو از روی خودم کنارزدم و در حالی که سعی میکردم موهام روازروی صورتم کناربزنم به صدای زنگ گوش دادم. یه بار، دوبار، سه بار. بعد هم دو ضربه دست پشت سرهم. خودشه! ماموریت بعدی، لعنتی! چشمام رو روی هم گذاشتم تا خودم رو آرام کنم. همیشه با هر ماموریت بهم میریختم. اما الان وقتش نیست باید خودم رو آرام کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و از جام بلندشدم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم. توی آینه به خودم نگاه کردم. صورتم پف کرده بود اما هنوز اون چشمای سبزوحشی بود و حالت حمله به طعمه اش رو به خودش گرفته بود. حالت همیشگی چشمام وقتی آرام بودم. آره الان آرامم و باز فرو رفتم توی جلد همون رویای سنگی! الان وقت عذاب وجدان نیست. آب سرد روی صورتم پاشیدم و به صورت خیسم توی آینه پوزخندی زدم. خیلی وقته که جز همین آب چیزی صورتم رو خیس نمیکنه. خیلی وقته گریه رو از یاد بردم. بازپوزخندی زدم و از سرویس بیرون اومدم. ایندفعه کیه؟ به طرف دررفتم و بازش کردم. بسته پشت در رو برداشتم. با طمانینه روی درهمو حال که به سمت آشپزخونه میرفتم تا واسه خودم قهوه ای رو آماده کنم بسته رو باز کردم. برگه های اول نحوه ماموریت بود که معمولاً برام اهمیت نداره. من خودم میدونم باید چکار کنم. خوب بریم سراغ مشخصات. صبرکن ببینم اینجا چی داریم؟ یه سری اطلاعات بود درموردیه...چی؟ سرگرد؟ برای لحظه ای داغ کردم. آقا میدونست من این کار رو نمیکنم، میدونست! این یکی دیگه آستانه ی تحملش خیلی بالا بود. نگاهم تند تند روی اطلاعاتش می چرخید. برگه ها توی دستم مچاله میشدن و من هر لحظه بیشترعصبی میشدم. زیرلب غریدم:

- اه! مثل اینکه این مرتیکه نمیخواد بفهمه که من اهل کشتن اینا نیستم.

میدونم باید چکار کنم. درهمون حال که برگه ها رو روی مبل پرت میکردم به سمت تلفن رفتم. گوشی رو برداشتم وفورا شماره گرفتم. با شنیدن صدای توی تلفن خون توی رگام جوش اومد. این عوضی چرا گوشی رو برداشت؟ خوبه میدونه نمیخوام قیافه ی لجنش رو ببینم و اون صدای جهنمیش رو بشنوم اما بازهی... زیرلب فحشی بهش دادم وبدون اینکه اجازه بدم بیشتر با صدای نحسش اعصابم رو داغون کنه، گفتم:

- با آقا کاردارم

صمد- چکارش داری؟

- به تو ربطی نداره.

- خفه شو زنیکه عوضی!

- گمشو صمد میدونی که اگه قاطی کنم حساب با کرام الکتبینه.

با این حرفم عصبی شد و گفت:

- فکر کردی کی هستی؟ مثلاً چه غلطی میخوای بکنی؟

- بیا برو بمیر صمد! میدونم حتما الان اون کوفتی بهت نرسیده. بیا برو که داری جون میدی!

- زنیکه عوضی! نکنه...

با صدای کسی که اجازه حرف زدن رو از صمد گرفت، نفس حرصی کشیدم و صبر کردم:

آقا- صمد، با کی داری بحث میکنی؟

- هیچی آقا! رویاست.

آقا- تو با اجازه کی این گوشی رو برداشتی؟

صمد که الان صدایش میلرزید گفت:

- اقا به خدا من...

- ببر صداتو! گمشو بیرون بینم.

صمد توی گوشی آروم جوری که آقا صدایش روشنوه گفت:

- حسابت رومیرسم

من هم خنده ای کردم و گفتم:

رویا- گنده تراز دهنه حرف میزنی!

آقا- چیه؟

- مگه نگفتم من تو این جور یاش نیستم؟

- خوب که چی؟

- به یکی دیگه بسپار

- نه! کار، کار خودته!

- نه

تا اومد حرف بزنه وحشیانه غریدم:

- بامن جر و بحث نکن آقا میدونی که چیزی هم واسه ازدست دادن ندارم. پس تهدید هم نکن.

با این که صدای نفس زدناى عصبیش رومیشنیدم مثل خودم غرید:

- وقتی من میگم باید، یعنی باید. یادت که نرفته تو هنوز برده منی!

نه انگارهنوز منونشناخته بود!

- نشد آقا. خودت میدونی که من از رگ نمیتروسم حاضریم بمیرم واین کار رونکنم. برای من فرقی

نداره اما فکر کنم اگه به یکی دیگه نسپری برای خودت بد بشه. اینطور نیست؟

نفس عمیقی توی گوشی کشید وگفت:

- توهنوز جلال رو نشناختی!

- توهم هنوز رویا رونشناختی. میدونی اگه کاری روخودم نخوام انجام نمیدم.

بدون اینکه حرفی بزنه گوشی روقطع کرد. همیشه همینطوره وقتی چیزی بروفق مرادش نیست،

اینطوربرخورد میکنه پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم الان حتما داره حرص میخوره. ازدست

این اسب چموش عصبیه! اماخوب از این اسب چموش هم نمیتونه بگذره!

منوواسه کاراش لازم داره! دوباره نگاهی به کاغذا انداختم. جناب سرگرد حسام حامدی. یه چهره

جدی والبتنه خشک. فقط حیف که باید بره سینه قبرستون، بیچاره! شیرینی لبخندی کاملاً مرموز

رو توی دلم احساس کردم تصمیمم رو گرفته بودم الان کارای مهمتری داشتم اما.

دوباره به مشکی موهام چشم دوختم. موهای شبگونی که هیچ وقت رنگ قیچی به لطف مادرم

بهشون نخورده بود. اما حالا؟ دلم سوخت واسه معصومیتی که هنوز توی موهام موج میزد.

معصومیتی که از قیچی نخوردنشون توی موهام مونده بود. دستی توی موهام کشیدم وباز کشیده

شدم به سال ها قبل:

- مامان دوست دارم موهام رو کوتاه کنم. این موهای بلند اذیتم میکنن.

مامان اخمی کرد وگفت:

- حرفشمن نزن! زیبایی دختر به موی سرشه!

تا اومدم دوباره اعتراض کنم گفتم:

- برو دختر. برو حرفی هم از کوتاهی موهات نزن سرم شلوغه. برو!

مغمووم سرم رو انداختم پایین که موهای بازم ریخت توی صورتم با عصبانیت پششون زدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که دستی روی سرم نشست. سرم رو با تعجب بلند کردم که نگام به چشمای مهربون مامان افتاد. با محبت موهام رو جمع کرد و درهمون حال که برام میبافتشون گفت:

- عشق من! مامان موهات رو دوست داره دلت میاد اسم چیدنشون رو میاری؟ الان برات یه گیس خوشگل میکنم تاموهات هم اذیتت نکنه. هر موقع خواستی بیا تا برات ببافمشون.

لبخندی زدم و از مامان تشکر کردم. درسته دل از محبت مامان شاد شده بود اما اونی که من میخواستم مامان نبود. من بابارو، تعریف اون رو میخواستم.

همیشه وقتی بچه ها از باباشون میگفتن که عاشق موهای دختراشونن من فقط با حسرت بهشون نگاه میکردم. من با کوتاه کردن موهام میخواستم توجه بابا رو جلب کنم تا حداقل سرزنش آمیز با همون صدای پرابهتشی که لرزه به تن مینداخت بگه:

- دخترچراموهات رو کوتاه کردی؟ مگه تو عقل نداری؟ زیبایی دختر به موهاشه!

بعدهم با اخم روازم بگیره. اما دل من شاد میشد. آره شاد میشد از همین توجه کوتاه هر چند سرزنش آمیز! آهی کشیدم و به چشمان غمگینم لبخندی زدم. الان دیگه وقتش نبود. توی آینه چشمکی برای عوض شدن حال به خودم زدم و گفتم:

- من واسه هدفم هر کاری میکنم

و اینبار صدای قیچی بود که سکوت خونه رو میشکست و توی سیاهی موهای من فرو میرفت و هر لحظه مثل شعاعی از نور سیاهی موهام رو میشکافت و پیش میرفت.

وباز لبخندی که از هر پوزخند تلخ تره روی لبام نشست! صدای چقدر تلخ و زننده بود

همراه با صدای قیچی رنگ نگاهم تغییر کرد. نگاهم رنگ غم گرفت. قیچی میزنم و میریزه! میریزه تمام خاطراتم روی زمین. تمام احساس خاک میشه و پایین میریزه! تمام حسرتم برای چیدن موهام! موهایی که با اینکه این مدت ازشون متنفر بودم اما نتونستم بچینمشون

اما حالا میریزن! میریزن روی زمین تا منو به هدفم نزدیک کنن. دوباره به خودم نگاه کردم.

تلخی لبخندم بیشتر از همه چیز بهم طعنه میزد. چقدر شبیه برادر ام شده بودم!

خنده ی شیطانی کردم و گفتم:

- حالا دیگه کی میفهمه من زنم؟

اشکی ناخودآگاه توی چشمام نشست. اما من یه زن بودم! اینو خودم بهتر از هر کسی میدونستم. یه زن، زنی که به خاطر همین زن بودنم مستحق چنین چیزی شدم. اشکام خودشون روبه دیواره ی پلکم میکوبیدن که بیرون بیان و من لجوجانه جلوی فرودشون رومیگرفتم صورت من جای خوبی واسه قدم گذاشتن اشک نبود. حتی یه قطره اش چون به شدت این کویر فلک زده تشنه بود با یه قطره بی تاب تر میشد و من این رو نمیخواستم.

نفسم رو تازه کردم تا اشکام رو پس بزنم. من یه زنم یه زن رو نباید با اشکاش شناخت باید با اراده اش اون رو شناخت وحس کرد. روزی به همه این رو ثابت میکنم که یه زن چه کارایی از اش برمیاد. آره به همه ثابت میکنم. دوباره حس خشم بهم برگشت دستم رو روی دسته قیچی فشار دادم طوری که جای دسته باریکش روی دستم دراومد. خشمم رو سردوش حموم خالی کردم و آب روباز کردم. فوراً اتیشم خاموش شد. ازدرون هنوز گرداشم اما زدم به بیخیالی. عادت شده بود. دلم که میسوخت تنم گرمیگرفت و فقط آب سرد بود که آرومم میکرد. سرد شدم اما فراموش نکردم. غیر از این همه نباید باشه! من فراموش نمیکنم تا روزی که این داغی توی قلبم هم به سرعت داغی خشمم خاموش بشه. این آتشفشان درونم جایگزین میخواد و تا اون موقع من فراموش نمیکنم.

درحالی که حوله لباسیم رومیپوشیدم سعی میکردم لباس مناسبی انتخاب کنم که به لباس پسرابخوره. اه اگه دبی بودم لازم نبود نگران لباس پسرונה باشم و بدی ایران هم به همین بود البته بازم من دوسش دارم. آخرهم یه شلوار جین و بلوز مردونه و یه کت چرم که درعین اینکه من رو پسرונה نشون میداد تیپم روبه هم نمیریخت انتخاب کردم.

ازخونه بیرون اومدم، دوباره پوزخند همیشه!

نگاهی به اطرافم انداختم و حرکت کردم. من عاشق هوای اینجا بودم اما الان! دنیام روهمیشه واسه اینجامیدادم اما اینجا بهم خیانت کرد. زیرلب سوت میزدم و قدم میزدم تا از حال وهوام بیرون بیام. گاهی هم بیخودی از هوای دلکش ایران سرخوشانه میخندیدم. باصدای خنده ی مردونه ای سرم رو چرخوندم که دیدم چند تا پسر وایساده کنارهم و به من نگاه میکنن

یکی از پسرا بالودگی گفت:

- هی، آقا! خیلی خوشحالی؟ عاشق شدی یا مجنونی؟

بعد هم خودش با دوستاش زدن زیر خنده. اینا خودشون از من بدتر بودن.

شونه ای بالا انداختم و درحالی که کلاه لبه دار روی سرم روجابه جا می‌کردم فقط سرم روتکون دادم وبا لبخند به سوت زدنم ادامه دادم! دیگه وقتش رسیده بود فقط باید منتظر آقا می‌موندم.

باهر حرکتش من هم مهره هام روتکون میدم. این رویه ی منه! من اگه شاه نباشم سربازهم نیستم. روزی میرسه که شاه به خاطر وجودم التماس میکنه. پس نیازی نیست شاه باشم کافیه در کنار شاه باشم! تا صفحه بازی به خواست من بچرخه! وقتی حریف از پا افتاد، اونوقت.

پس من ادامه میدم با آقا ادامه میدم آقا ازم اتویی نداشت اما برای رسیدن به هدفم باید باهانش می‌موندم. کوله پشتی روی دوشم روجابه جا کردم وبا دست کشیدن روی عشقم لبخندی زدم.

آقا فریاد می‌زدوهرکی که بهش نزدیک میشد رو زیرمشت ولگد میگرفت. بازم جنی شده بود، هه! الان اگه این کلمه رو بهش بگم دخلم رومیاره! کلا آدم آرومی نیست اگه آروم بود بهتر میتونست زیر دستاش رو توی مشتش بگیره. البته آدم باسیاستیه! درحالی که باهات کنارمیاد یه جاهم زمینت میزنه.

– لعنتیا! لعنتیا!

بابیخیالی مخصوص خودم واردشدم الان بودکه به من گیرنده ودقیقاهم همین طور شدچون آقاتامنودیدبه طرفم اومد وبا اخم بهم نگاه کرد.

سرم روبلند کردم وگفتم:

– چیه؟ من مقصرم؟

مثل اینکه دخل حمید و افرادش رو آورده بودن، حالا کی؟ این یه شده بود یه معما واسه همه! با اینکه اونا رفته بودن دخل یه پلیس روبیارن خودشون ناکارشدن و جالب اینجاست که کارپلیسا هم نیست یعنی کارکیه؟ این سوالی بود که جزم کسی جوابش رو نمیدونست.

آره من میدونم اما فعلا وقتش نیست! آقا نفس رو با حرص بیرون داد.

روی مبل باحوصله و خونسردی همیشگی لم دادم که حرص آقادراومد. دندوناش رو روی هم فشارداد و گفت:

– خوبه توهم عضواین گروهی! یعنی اصلا برات اهمیت نداره؟

سرم روتکون داد و گفتک

- ای! همچین!

بعد هم سیب روی میز رو برداشتم و درحالی که پوست میگرفتم ادامه دادم:

- من که رئیس گروه نیستم اما خوب بی اهمیت هم نیستم.

با این حرفم یکی از ابروهای آقا بالا پرید. انگار گفتن اینکه بی اهمیته برانش قابل هضم تر بود!

البته که بی اهمیته! به من چه یه چند تا انگل کشته شدن؟ با تعجب به من نگاه کرد. سرم رو بلند کردم و گفتم:

- نترس! طوری نمیشه!

آقا باز اخماش رو توهم کشید و گفت:

- چطوری؟ به همه چی گند زده شده! معلوم نیست کی باما دشمنی داره.

شونه ای بالا انداختم که آقا با فکری که به سرش زد چشماش درخشید. به من نزدیک شد و درهمون حال که سیب رو از توی دستام درمیاورد گفت:

- تو!

سرم رو با اخم بلند کرد و نگام رو به آقا دوختم و گفتم:

- منظورت چیه؟

- تو میتونی سروته این قضیه رودریاری.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- فعلا مشغولم.

اخمای آقا توهم رفت.

- به چی؟

با پوزخند چاقوی توی دستم روبه سمت سیب توی دست آقا پرتاب کردم که سیب پرت شد و محکم خورد توی دیوار. آقا که از حرکت جا خورده بود سرش رو بلند کرد و عصبانی گفت:

- این چه کاری بود؟

خنده ی بلندی سردادم و گفتم:

- ترس آقا! در ضمن مشغولیم هم بابت محموله جدید. نمیخواهی که از دستت در بره؟

بعد هم با بی قیدی شونه ام روانداختم بالا و گفتم:

- به هر حال اون باید سالم به دست سام برسه!

از گوشه چشم نگاهی به اقا انداختم و ادامه دادم:

- درست نمیگم؟

آقا هم فوراً سرش رو تکون داد و گفت:

- درسته! اما این اتفاق اخیر هم کم چیزی نیست! شش تا از بهترینامون رو از دست دادیم

- منم نمیگم کم چیزیه. نگرانش نباش خودم برات درستش میکنم.

بعد هم از جام بلند شدم. در حالی که پوزخندی جای خونسردیم رو گرفت از اتاق اومد بیرون

همه حسابی ترسیده بودن! نگاهی به اطرافم انداختم و خواستم سوار موتورم بشم که باز سروکله صمد پیداش شد. برام مثل عذاب روح بود.

صمد - چیه؟ باز رفته بودی خودشیرینی که اینجوری شاد و شنگولی؟ جواب داد؟

- گمشو! کارای واجب تراز دهن به دهن گذاشتن سگی مثل تودارم

صمد عصبی شد و گفت:

- بالاخره که دست من میوفتی

درهمون حالت که سوار موتورم میشدم گفتم:

- قبلاهم گفتم! آره جنازم!

بعد هم فوراً موتورم رو روشن کردم و با سرعت از کنار صمد رد شدم طوری که صمد از ترس پرت

شد عقب. درهمون حال که ازش دور میشدم برگشتم و گفتم:

- ترس! جون صمد مفرنگی که اونقدر ارزش نداره

بعد هم بی خیال از فحشای صمد خنده ی بلندی کردم و از دیدش ناپدید شدم.

حسن کله خررفت تا آقارو خبر کنه که من هم بدون توجه به اون پشت سرش وارد اتاق آقا شدم.

حسن - کجا میای؟ باید اول به آقا خبر بدم.

بروبابایی گفتم و از کنارش رد شدم که دیدم آقا با ابرویی بالا رفته داره نگام میکنه. منم مثل خودش ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- رودست خوردین آقا

بعد هم پوز خندی زدم که اخماش رو توهم کشید و گفت:

- یعنی چی؟ رودست خوردم؟

منم درهمون حال که به طرف پیپ های روی میزش میرفتم تا برای خودم آماده کنم گفتم:

- کارمقداده

ابروهاش رو بیشتر توهم کرد و گفت:

- چی؟ درست حرف بزن ببینم

- منظورم هلاک کردن حمید و افراشه

این دفعه باهمون اخم که جدیت هم توش بود گفت:

- از کج امیدونی؟

- از اونجایی که حسین از گروه حمید زنده مونده و اون هم برای مقداد کار میکنه و البته طی

تحقیقاتم فهمیدم که مقداد از دار و دسته شیواست!

با تعجب سرش رو چرخوند طرفم و گفت:

- شیوا؟

من هم پوز خندم رو محسوس تر کردم و گفتم:

- بله جناب! نامزدتون

اخماش رو تو هم کرد و گفت:

- نامزد سابقم اما الان اون یه رقیبه

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- البته

بعدهم فیلمی رو گذاشتم روی میز و گفتم:

- این فیلم یه شهادت کامله!

بعدهم برگشتم توی صورتش نگاه کردم و گفتم:

- نپرس چطور؟ میدونی حوصله توضیح ندارم!

بعد هم درهمون حال که پیپ رو روی میز میذاشتم به طرف در رفتم اما در لحظه آخر برگشتم و گفتم:

- در ضمن آقا به این احمقا بگو رویا خوشش نیاد پشت در معطل شه!

آقاهم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خوبه من رئیسیم و تو اینجوری دستور میدی؟!

با لاقیدی گفتم:

- دستور نمیدم! اینو گفتم چون من کم پیش میاد پام اینجا کشیده بشه اما وقتی میام حتما کار خیلی مهمی دارم.

بعد هم بدون اینکه منتظر بمونم از اتاقش بیرون رفتم. میدونستم که کارام داره سخت تر میشه واسه همین باید حواسم رو بیشتر جمع میکردم. بدون اینکه باکس دیگه ای حرف بزنم سوار موتورم شدم و از خونه آقا اومدم بیرون. باید ادامه تحقیقاتم رو انجام میدادم!

چند روزه دیگه قرار بود که محموله رو از دبی بفرستیم ایران. اول باید میرفتم پیش آقا!

موهای کوتاهم رو که به صورت پسرونه کوتاه کرده بودم رو بالا فرستادم و بعد از پوشیدن یه بلوز شلوار مشکی دستکش های چرمم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون! باید یه سری چیزارو مشخص میکردم. سوار موتورم شدم و به سمت خونه اش رفتم!

این بهترین موقعیت بود که خودم رو برای آقا ثابت کنم و البته یه موقعیت برای رفتن من به ایران. با یاد ایران خود به خود اخمام توهم رفت! اما بهش مهلت ندادم و زود پوز خند همیشگی رو روی لبم نشوندم و به سرعت حرکت کردم الان وقت این فکر نبود!

از هر کوچی که میگذشتم تصمیمم قاطع تر میشد.

به مقصد که رسیدم نگاهی به اطراف انداختم خونه آقا یه ویلای بزرگ بود که توی یه منطقه بسیار آروم بنا شده بود. ساختمون اصلی وسط یه باغ بزرگ بنا شده بود و کسی از بیرون نمی تونست

داخل خونه روبینه مگه از پشت بوم آپارتمان نگاه میکردی که اونجا هم اصلاً آپارتمانی وجود نداشت!

والبته آقا هم برای مواقع ضروری ردگم کردن رو خوب بلد بود. مثلاً هر بعد از ظهر میومد توی محوطه ی خونه اش و روی صندلی مینشست و پیپ میکشید کاری که من هم خیلی دوست داشتم و گاهی همراهیش میکردم البته اون این کار رو واسه این میکرد که همه فکر کنن که اون یه مرد تنه‌است که با ملازمانش اینجا زندگی میکنه و باید بگم که کارش رو هم عالی انجام میداد.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ روزدم بعد از گفتن اسم رمزد داخل رفتم موتورم رویه گوشه پارک کردم و حرکت کردم! میدونستم الان وقت نمایش همیشگی آقاست واسه همین رفتم جایی که همیشه اینطور موقع‌ها اونجا بود! درست حدس زدم داشت پیپش رو میکشید و به باغ زل زده بود کاملاً مثل یه آدم تنها و افسرده! پوز خندم عمیقتر شد و به سمتش پیش رفتم!

- سلام آقا!

پک محکمی به پیش زد و جوابم روداد. بعد هم پیپ دیگه ای روبه سمتم گرفت خنده ای کردم و پیپ رو ازش گرفتم. خوب عادت‌م رو میدونه. البته اون هم به همراهی من عادت کرده!

همون طور که پیپ رو آماده میکردم منتظر بودم تا خودش شروع کنه. تو کار من اول شروع کردن یعنی نقطه ضعف دادن دست حریف و این اعتقاد همه جا تاثیر گذاره. آقا هم که این خصوصیت منو میدونست نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

- خوب؟

من هم مثل خودش پک محکمی زدم و گفتم:

- فکر کنم امروز باید میومدم واسه برنامه محموله!

- درسته! حالا چکار کردی؟

- اول چند تا سوال دارم

یکی از ابروهاش روداد بالا و به طرفم برگشت:

مشکوک پرسید:

- چه سوالی؟

- محموله روبه کی و کجا باید تحویل بدم؟ مثل همیشه به سام؟

- نه !

دوباره از پیش کام گرفت و گفت:

- چون یه کم کارمون مشکل شده جاش رو تو باید تعیین کنی براساس نقشه ای که کشیدی
والبتنه باید اون روبه مازیار تحویل بدی.

- خوب پس جاش با خودم. اما چرا مازیار؟

- چون سام از طرف شیوا تحت نظره اون زنیکه عوضی میدونه که ما قراره محمولمون روبفرستیم
ایران میخواد ازچنگمون درش بیاره و از اونجایی که مازیار چند ساله ایرانه اون تحویلش میگیره.

- مگه مازیار کنار نکشیده بود؟ یا به قول خودش بازنشسته نشده؟

- مازیار دوست ماست پس هر موقع کمک بخوایم کمکمون میکنه !

ابروهام رو بالا انداختم وباحالت تفهیم سرم روتکون دادم و گفتم:

- آهان ازاون لحاظ ! خوبه. آره واقعا خوبه، نه.عالیه !

آقا- خوب توچکارکردی؟ نقشه ات چیه؟

- هنوز مطمئن نیستم !

باعصبانیت برگشت طرفم و تا خواست چیزی بگه گفتم:

- صبرکن آقا ! نگفتم که نمیخوام انجام بدم گفتم باید شرایط رو بسنجم ! پلیسا کار روسخت
ترکردن !

روی صندلیش ولوشد و گفت:

- آره ! همش هم به خاطر این پلیس جدید است. اگه تو قبول میکردی که...

توی حرفش اومدم و گفتم:

- موضوع قبل رو وسط نکش آقا ! من ازقبل هم بهت گفتم. پس نیازه تکرارش نیست.

- اما اگه تو قبول میکردی من الان چند تا ازافرادم رو ازدست نمیدادم و اون پلیس هم مشکل
ایجاد نمیکرد:

- اون دیگه ازبی عرضگی افرادت بود ! درضمن این پلیسه هم همچین پخی نیست ! نگران
محموله نباش من ردش میکنم

لبخند خبیثی روی لباش اومد و گفت:

- اینوکه مطمئنم چون درغیراین صورت خودت بهتر میدونی که چی میشه؟
بعدهم برگشت وچشمای وحشیش رو بهم دوخت که من هم پوز خندی زدم وگفتم:
- نیازبه تهدید نیست من کارم روخوب بلدم. غیرازاین بوده تا حالا؟
- نه!
- من توی کارم جدی ام!
- منم ازهمینت خوشم میاد والبته میومد که توروانتخاب کردم!
بعد هم خنده ی بلندی کردوگفت:
- من عادت به گل چینی دارم! فکر نکن تو رو بدون فکرانتخاب کردم
من هم درحالی که اخم کرده بودم سرم رو تکون دادم وگفتم:
- تافردا تمام جوانب کار رو درنظرمیگیرم ومیام تا افراد رو واسه انتقال محموله انتخاب کنم.
- مگه خودت نمیری؟
- چرا! نگران نباش منم هستم اگه نباشم یه جای کارمیلنگه امانمیتونم دست تنها چهار تا کامیون
روردکنم که! میتونم؟
آقاهم که از حرفم اخماش توهم رفته بود فقط سری تکون داد و گفت:
- میتونی بری!
من هم دوباره پوز خندی زدم وپرخیدم! حالانوبت برنامه ریزی بود! خوبه! همونطوری شد که
میخواستیم! به طرف موتورم رفتیم وبه سرعت ازخونه خارج شدم! باید تمام قطعات پازل
روکنارهم می چیدم!
جای تحویل محموله رویه جا نزدیک خونه مازیار در نظرگرفتم که شلوغ بود.

اونجایه گاراژ بزرگ قرارداداشت که کنارش هم پارکینگ چند طبقه قرارداداشت میشد راحت از طریق
پارکینگ که حالت پیچ درپیچ داشت محموله روبه گاراژفرستاد بدون اینکه درگیری به وجود بیاد
فقط میمونه رد کردن ازمرز که اونم خوب بلدم! سرم رو روی برگه های جلوم چرخوندم وبعد سرم
روبلند کردم وبه دیوار روبه روم که نقشه ی اصلی روش بود نگاه کردم بین برگه ها وعکسای روی

دیوار به نقطه مورد نظرم رسیدم بلندشدم و با ماژیکم دورش رو خط کشیدم. خنده ای کردم و نگاهم رو چرخوندم که به عکس سرگرد رسیدم گفتم:

- توهم نمیتونی جلوم رو بگیری جناب سرگرد!

بعدهم از جام بلندشدم و به طرف حموم رفتم! نوبتی هم باشه نوبت رقص اصلی قوئه!

جلوی آینه بخار گرفته حموم و ایسادم و به دختر تار توی آینه که الان بیشتر شبیه پسرا بود زل زدم ناخودآگاه دستم روبه سمت آینه بردم و روی آینه نوشتم قوی دریاچه! بعدهم بهش زل زدم که کم کم خنده ام گرفت! آره من قوی دریاچه ام! ومن همه رو محو خودم میکنم!

دستم رو روی آینه کشیدم تانوشته پاک شه بعدهم به سمت حوله ام رفت و از حموم اومدم بیرون! بعد از خوردن یه لیوان قهوه آماده شدم تا نقشه ام رو با آقا هماهنگ کنم.

این دفعه حس موتور سوار شدن نداشتم و اسه همین عروسکم رو کنار گذاشتم و پیاده از خونه اومدم بیرون. روز خوبی و اسه پیاده روی بود من هم که فعلا بیکار. آقا هم یه کم منتظر بمونه. جونش در نیامد که! با تصور چهره ی عصبی آقا خنده ای کردم و به راهم ادامه دادم. بیش از نیمی از راه رو که پیاده اومدم یه تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم. به سمت اتاقش که میرفتم صدای داد و بیدادش رو شنیدم:

- گمشو احمق! یه کار رونمیشه دست شماها داد. فقط بلدین گند بزنین

حتما باز هم یه گندی این صمد بالا آورده. این دفعه اصلا خنده به روی لبم نیومد با تصور قیافه صمد فقط اخمام توهم میرفت. تا خواستم وارد اتاق آقا بشم بازم این کله خر جلوم سبزشد.

- آقا گفتن کسی مزاحم نشه

- مزاحم بشیم یا نه همه از اتفاق خبردار شدن! پس بکش کنار!

این دفعه دیگه کاملا جلوم قرار گرفت که من هم یه ابروم رو بالا انداختم و به اون غول بیابونی که جلوم و ایساده بودن نگاه کردم. هر کسی بخواد با آقا در بیوفته همین حسن ناکارش میکنه. پوز خندی زدم و گفتم:

- نکنه میخوای جواب رفتن منو خودت به آقا بدی؟ خوشش نیامد تو کاراش دخالت بشه

اون که حالا انگاری به شک افتاده بود گفت:

- اما الان هم نمیتونم بزارم بری تو بهتره منتظر بمونی

با این حرفش از خودم بیخود شدم و داد زدم

- رویا هیچ وقت منتظر نیمونه

بعدهم انگشتم روبه سمت سرش بردم و گفتم:

- اینو تو اون کله پوکت فرو کن!

بعدهم از جلوی خودم کنارش زدم و فوراً وارد اتاق آقا شدم. با این حرکت من آقا که حرفش رو قطع کرده بود به سمت درچرخید که حسن فوراً وارد شد و گفت:

- آقا! به قرآن گفتم همیشه وارد شه!

با این حرفش من باچشمای سرخ به آقا نگاه کردم که بادستش به حسن دستور داد که بره تو بعدهم به طرف میزش رفت و دستمالی برداشت و مشتش رو که خونی شده بود تمیز کرد

من هم جلوتر رفتم که چشمم به صمد افتاد که باصورت خونی روی زمین افتاده بود و با ترس به آقا زل زده بود. پوزخندی زدم و گفتم:

- باز چه غلطی کرده؟

صمد- به توربیطی نداره!

برگشتم بهش نگاه کردم و باز به سمت آقا چرخیدم و گفتم:

- بهتر بود به جای داغون کردن صورتش زبونش رومیبریدین!

بعدهم همون طور که از کنار صمد میگذشتم که به سمت آقا برم لگدمحکمی توی پهلویش زدم و غریدم:

- کسی باصمد مفنگی حرف نزد! پس اون گاله بدبوت رو ببند تا خفمون نکردی

با این حرف من نگاهی پرازخشم بهم کرد که ازش تنفر میباید. بعدهم زیر لب گفت

- حسابت رومیبرسم!

من هم شونه ام رو بالا انداختم و به سمت آقا رفتم که داشت سیگار میکشید. با حالت سوالی نگاش کردم که گفت:

- کثافت رو فرستادم شیوا رو دنبال کنه وسط راه واسه اون کوفتی که همیشه میکشه خمار شده گمش کرده!

خنده ی بلندی کردم و گفتم

- آدم از این بهتر نبود! بعدهم مگه شیوارومیشه به همین راحتی دنبال کرد؟ اون مثل بادمیمنه به سرعت از جلوت ناپدیدمیشه!

- به هر حال من اونومیگیرم

- نگران شیوانباش آقا! اون نمیتونه به محمولت آسیبی برسونه چون خودش آسیب مبینه!

آقاهم سری تکون دادوسرجاش نشست وبعدسرش روبه طرفم چرخوند که من فهمیدم منتظره تانقشه روبراش بگم. نگاهی به صمدانداختم که آقا فهمید چی میگم فوراحسن رو صدادزد. حسن که وارد شد گفت"

- این تنه لش رواز جلوچشام دور کن!

حسن هم اومد وصمد رو کشون کشون از اتاق بردیرون ودر روبست! من هم روی صندلی کنارمیز آقا نشستم ودستام روتوی هم قفل کردم که آقا گفت:

- خوب؟

همیشه همین جوری شروع میکردبایه خوب محکم واستوار!

- اومدم افرادم روبرای همراهی محموله انتخاب کنم

آقاهم باکمی تعلل جواب داد:

- خوبه خوشم میادهرکاری که ازت میخوام فوراً انجامش میدی!

ازجاش بلندشد و به حسن دستوردادتا همه توی سالن اصلی خونه جمع شن! من هم پشت سرش بلند شدم وازاتاق بیرون رفتم وبه سمت سالن رفتم! تا همه توی سالن جمع شن قهوه ام رونوشیدم. همه به صف شده بودن که آقاهم وارد شد. بعدهم با اشاره به من گفت شروع کن فنجون دستم رو سرجاش گذاشتم وازجام بلند شدم! میدونستم توی این جمع هیچ کس از من خوشش نمیاد دلیلش هم رفتارای آقا بود زیادتر از بقیه بهم اطمینان داشت! پس باید مواظب میبودم تا مبادا بخوان زیرآبم روبزنن!

با لبخند جلورفتم و گفتم:

- خوب همتون اینجا جمع شدین واسه ماموریت جدیدمون! اول چندتاقانون داریم

نفسم روتازه کردم وهمون طور که جلوشون قدم میزدم گفتم:

- قانون اول من مسئول خرابکاری بقیه نیستم پس حواستون به کارتون باشه ! کوچکترین اشتباهی مساویه با مرگ ! قانون دوم من توی این ماموریت رئیسیم پس...
- با حالت تفهیم نگاهشون کردم که دیدم بعضیاشون با عصبانیت دندوناشون رو روی هم فشار میدن بقیه هم ترسیدن!
- مواظب رفتار تون باشین ! خوب میریم سراغ اصل کاری که انتخاب افراده ! نگاهی به همشون انداختم و شروع کردم:
- حشمت توراننده ماشین اول !
از تو صف اومد بیرون.
- هادی کمک راننده !
تک تکشون رو که انتخاب کردم پیش آقابرگشتم که گفت:
- محموله ما که یه کامیونه توچراچهارتا انتخاب کردی؟
- این ماشینا واسه محموله مانیست
- چطور؟
- روزی که ما محموله میفرستیم اکبر هم محموله اش رو میفرسته. محموله مارو افراد اکبر حمل میکنن محموله اوناروما !
- اینجوری که افراد خودمون گیرمیوفتن؟!
- کاملا که اون محموله هاعوض نمیشن فقط باشکل هم درآوردن کامیون هامحموله ی ماگیر نمیوفته به این صورت که ماشین های خالیمون روبه سمت ماشین اونا میفرستیم تا اونا باکارای نمایشی ماشینای ماگیربیوفتن ماهم محمولمون روراحت رد. میکنیم ! اینجوری هم شمازدست اکبر خلاص میشین ومیتونین محمولتون روگرون تربفروشین وهم ماشین ما.ازمخمسه فرار میکنه.
- توکه میدونی پلیسا توی همه راه ها گشت گذاشتن
- دقیقا واسه همین ماشین اصلی خودمون روپشت سر اوناتوی جاده میفرستیم تازمانی که بچه ها سرپلیسا روگرم کردن مابتونیم ازگشت پلیس رد بشیم
- چطوری؟

- باید ماشینای ماکاری کنن تا توجه پلیسای جاده به ماشین اکبر جلب بشه بعدهم با یه تماس اشتباهی پلیسای جاده موردنظرمون روبه سمت ماشینای اکبر میکشونیم باخلاف کردن ماشینای ماتوجه پلیس به ماسنای اکبر جلب میشه وماشین ماراحت ازاونجاردمیشه بعدازاین حرفم به صندلیم تکیه زدم ونگاهم روبه آقادوختم. آقاهم که از نقشه مطمئن شده بود لبخندی زد.و گفت:

- منتظر خبرای خوبت میمونم!

من هم با.تکون دادن سرم از جام بلند.شدم واز.اونجا دورشدم باید برای فرستادن محموله آماده میشدم والبتہ آماده سازی خودم برای ورود.به ایران!

تا از مرز رد شدیم با آقا تماس گرفتم تاخبر رد شدن محموله رویدم!

- چی شد رویا؟

- رد شد آقا!

آقا خنده ی بلندی کردوگفت:

- و اکبر؟

- همین الان که وارد شدیم از گشت ، تمام محمولشون گیر پلیسا افتاد

- افراد خودمون چطور؟

- تو کارمن شک نکن.همشون سالمن به جز یکی!

صداش تغییر کرد گفت:

- تو که گفتی...

نذاشتم ادامه بده وگفتم:

- غلام تیر خورده! اما اول پرس چرا تیر خورده؟

- چطور؟

- میفرستمش واسه خودت جاسوس اکبر بود که توی راه میخواست کاری کنه محموله ما

گیر بیوفته که من هم یه تیر توی دستش زدم ومجبورشدم جورش روخودم بکشم

صدای آقاعصبی شد و فریاد زد:

- اون عوضی رو خودم میکشم

پوزخندی او مد روی لبم و گفتم:

- عصبی نشو آقا! فکر کنم الان دیگه پیش خودت باشه! بادستای بسته باهادی فرستادمش!

خودت بهتر میدونی چکارش کنی!

آقاهم بالحن مرموزی گفت:

- البته!

- خوب من دیگه قطع میکنم باید محموله رو برسونم به مازیار!

- باشه!

تلفن رو قطع کردم و با سرعت پیچیدم! ماشین اصلی دست من بود باید تمام دقتم رو میکردم!

تا تهران راه زیادی بود از طریق هوایی هم نتونسته بودیم اون همه مواد رو برد. کنیم واسه همین

باید با ماشین میومدیم! پلیس‌سخت گیریشون بیشتر شده بود! نزدیک دو روز بود که رانندگی

میکردیم! حسابی خسته شده بودم. اما با فکر به اهدافم خستگی از تنم در میومد

آره من رویام! و رویا میومم!

تقریباً نزدیکای شش صبح بود که رسیدیم به تهران. بقیه افراد سواریه ون شدن و پشت

سرکامیون راه افتادن! تمام تلاشمون رو میکردیم که از کوچه پس کوچه هابریم! بابدبختی تونسته

بودیم از دست گشت و عوارض بگذریم! نزدیک گاراژ که رسیدیم به مازیار. زنگ زد

- کجایی؟

- به، سلام! رویا خانوم

- میگم کجایی؟ وقت ندارم

- چرا! اونوقت!

- چون میخوام. لعنتی بگو میترسم گیر بیوفتیم!

- تو و ترس؟ بعید میدونم

- خوب پس تو که میدونی من ترسی ندارم خفه خون بگیر و بگو کدوم قبرستونی هستین!

- خیلی خوب بابا! حالا خوبه من بالا دست توام!

- من بالا دست ندارم! زود باش

- توی گاراژیم!

- خوبه! هادی ماشین رومیاره تو! من هم میرم تامواظب اطراف باشم! تا شما بتونین خارج شین!

- باشه!

بلافاصله تلفن رو قطع کردم و هادی رو جای خودم نشوندم!

از ماشین که پیاده شدم هادی با علامت سرمن حرکت کرد و رفت تو! من هم به سرعت رفتم طرف پارکینگ تا موقعیت رو بسنجم! قادر هم باهام اومد! همین طور طبقات رو شمردم و بالا رفتم وقتش بود! الان از گاراژ میومدن بیرون! به طرف سرویس بهداشتی رفتم

قادر- کجا میری؟

اخمی بهش کردم و گفتم:

- میبینی که! میخوای اول شما بفرما

اخمی کرد و کنار در وایساد. من هم به سرعت داخل رفتم و رفتم طرف دستشویی مورد نظرم و شیشه رو کشیدم بالا! الان وقتش بود در گاراژ باز شد و مازیار با کامی ون خارج شد!

لبخند کجی گوشه لبم نشست. از این جابه بعدش دیگه باتوئه! مازیار! لبخندم عریض تر شد و بعد صدای بنگ! با صدای گلوله فوراً از دستشویی خارج شدم که دیدم قادر هم اومد تو!

باترس گفت:

- مازیار روزدن!

ابرو هام رو توهم کشیدم و گفتم:

- شنیدم! به افراد بگواز اونجا دورشن! من باید فوراً کامیون رو برسونم به سام!

سری تکون داد و زودتر از من از ساختمون خارج شد! بلافاصله به سمت آسانسور رفتم

و سوار شدم. با سرعت خودم روبه کامیون رسوندم که دیدم مازیار غرق خون افتاده روی فرمون با

زور پرتش کردم روی صندلی شاگرد که سرش روبلند کرد و در حالی که خون از دهنش بیرون میومد گفت:

- من دیدم

برگشتم بهش نگاه کردم که زل زد توی چشمام اما به چند ثانیه نرسیده تموم کرد!

سرم روتکون دادم و فوراً حرکت کردم!

به آقازنگ زدم:

- اقا به مازیار حمله شد! بگو سام کجاست تا خودم محموله رو ببرم

آقا که معلوم بود حسابی جا خورده گفت:

- هان؟ باشه. باشه! میگم سام باهات تماس بگیره

بعدهم فوراً قطع کرد. همون لحظه صدای ماشین های پلیس رو از پشت سرم شنیدم!

خدای من همین رو کم داشتیم!

فورا پیچیدم توی خیابون اصلی که دیدم موبایلم داره زنگ میخوره سام بود!

- کجاییم؟

- بیا اینجا که میگم!

بعدهم به آدرس داد

سام - فقط زود بیا!

- نمیتونم! باید اول این پلیسارو دست به سر کنم!

- پلیس؟

- آره! فکر کنم همسایه ها از صدای شلیک گلوله زنگ زدن به پلیس!

- باشه! پس مواظب باش! رویا اون محموله کلی قیمتشه ها!

- خودم میدونم! درضمن اگه این محموله گیر بیوفته خودم هم گیر میوفتم من جونم رواسر راه

نیاردم!

بعدهم گوشی روقطع کردم وپرتش کردم جلوی شیشه برگشتم ونگاهی به مازیارانداختم
هنوزچشاش بازبود! اخمام روتوی هم کشیدم وسعی کردم که بهش فکر نکنم! اون هم مثل بقیه!
با سرعت میپیچیدم ومجبورشدم کاری کنم ماشینای پلیس واژگون شن! وقتی دیدم ازشون
خبری نیست به سرعت به طرف آدرس سام رفتم تا بوق زدم دربازشد! من هم به سرعت رفتم تو
که دیدم چندنفراونجا وایسادن! ازماشین که پیاده شدم یه نفر اومد جلوم.

- پلیساروچکار کردی؟

- رفتن دنبال نخودسیاه! شما کی باشی؟

- سامم! توهم حتما رویایی!

سری تکون دادم وبدون توجه بهش گفتم:

- اینم محموله ات! دیگه ازاینجا به بعدش بامن نیست تاهمین جاش هم نبودامانخواستم که
آقافکرکنه ازرویایکاری برنمیاد

بعدهم حرکت کردم به طرف خونه!

سام- مازیارچی؟

- جنازه اش توی ماشینه روی صندلی شاگرد!

با این حرف من صدای متعجب سام بلند شد

- چی؟

برگشتم طرفش وگفتم:

- پس فکر کردی من واسه چی خودم این کامیون رو آوردم

پوزخندی زدم وگفتم:

- خسته ام! اینجا که میتونم واسه چندساعت استراحت کنم؟

سری تکون داد و روبه یکی ازافرادش گفت:

- جابر! خانوم روراهنمایی کن!

جابرهم به سرعت به طرف من اومد وگفت:

- ازاین طرف!

- پشت سر جابر رفتم. نمیدونم چرا دلم میخواست قیافه این سرگرده رواز نزدیک ببینم! باید هرچه زودتر میرفتم سراغش! الان مطمئناً قیافه اش دیدنیه! لبخندی زدم و به سمت اتاقی رفتم که جابرنشونم داد! خودم رو روی تخت ولو کردم و چشمام رو بستم!
- یه ساعتی استراحت کردم و از جام بلندشدم که دیدم صدایی از بیرون میاد! آروم بهش گوش دادم
- آقا! این دختره کامیون رو آورد چقدر بهش اعتمادداری؟
- نمیدونم چه بلایی سرمازیا را آورده اما محموله سالمه!
- ...
- نه قربان! تا حالا چنین گلوه ای ندیده بودم
- ...
- آخه اصلاً گلوه توی بدنش نیست درواقع ذرات ریز آهن هست! انگار گلوه توی بدنش منفجر شده و باعث آسیب بیشتر شده!
- ...
- نمیدونم! جنازه حمید و افرادش رو پلیسا بردن! نمیدونم یکی هستن یا نه!
- ...
- باشه! با این دختره چکار کنم؟
-
- باشه میفرستمش برگرده! الان که خوابه!
- دیگه موندن رو جایز ندونستم! خودم رو مرتب کردم و رفتم بیرون که سام درحالی که با تلفن حرف میزد چرخید طرفم!
- آقا خودش بیدار شد بیا باهش حرف بزن!
- گوشی رو به طرفم گرفت که من هم ازش گرفتم و گفتم:
- بله آقا؟
- دیدی آخرش هم نتونستی کارت رو خوب تموم کنی؟

از خبائث کلامش بدم اومداما باخونسردی جواب دادم

- من کارم رو خوب انجام دادم! کارمن رسوندن دست مازیار بود که انجامش دادم بقیه اش به من ربطی نداشت. تازه من الان اضافه براون هم انجام دادم!

از صداش فهمیدم که از جواب من عصبانی شده!

- باشه! کی برمیگردی؟

- نمیدونم! اما افراد رو فرستاد. خودم میخوام...

توی حرفم اومد و گفت:

- حواست باشه دست از پا خطا نکنی!؟

فهمیدم منظورش چیه! عصبی غریدم:

- من میدونم چکار میکنم!

بعدهم منتظر نمودم تا جواب بده بلافاصله گوشی روبه سام دادم که داشت با تعجب بهم نگاه میکرد. اون هم بعد از چند تابلو و خیر قطع کرد. تا خواست چیزی بگه چرخیدم طرفش و گفتم

- من مواظب حرکات خودم هستم شما بهتره حواستون به کار خودتون باشه!

بعدهم بلافاصله به سمت در سالن رفتم و ازش خارج شدم توی حیاط به یکی از افرادش گفتم تا یه موتور خوب در اختیارم بزاره! به تیپم نگاهی انداختم کسی فکر نمیکرد که من دختر باشم مگه اینکه حرف میزدم! پوز خندی زدم و منتظر نمودم. موتور رو. که برام آوردن! سوار شدم و از خونه زدم بیرون! حالا وقتش بود! بادستگاهی که همراه بود خودم رو چک کردم تاردیابی نداشته باشم. همون طور که حدس میزدم بهم ردیاب وصل بود. من از تو زرنگ ترم آقا

ردیاب رو که از کار انداختم! دوباره حرکت کردم! تو یه لحظه مسیرم رو عوض کردم دست خودم نبودیه چیزی منوبه اون سمت میکشید!

به سمت کوچه رفتم! دلم تنگ بود اما فقط از راه دور! نگاهی به خونه انداختم و سعی کردم تمام خاطراتم روبه یادم بیارم. باید آوری گذشته اعصابم به هم ریخت! نفسی کشیدم و با حسرت از اونجا دور شدم. اخمام توی هم بود! الان فقط میخواستم کنجکاویم رو ارضا کنم و گرنه هر لحظه داشتم از اینجام تنفر میشدم! خوب خوب! طبق محاسبات جناب سرگرد باید اینجا کار کنه!

یه فست فودی اونجا بود موتورم رو پارک کردم وبه ساندویچ سفارش دادم همون جانحشتم وموبایلم رو بیرون آوردم. خوب خوب اینم از شماره جناب سرگرد حامدی!

- سلام سرگرد! حتما الان حسابی عصبی هستی نه؟! اشکالی نداره اما هرکسی نمیتونه بامن دربیوفته! فقط یه چیزی توی دلم مونده کاش میتونستم الان ببینمت که قیافه ات چه شکلی شده! راستی فست فود جلوی پاسگاهتون غذاش افتضاحه!

خنده ای کردم وموبایل رو روی میز گذاشتم! همون طور که حدس میزدم! به سرعت اومد بیرون وبه سمت فست فودی رفت! داشتم باخنده نگاهش میکردم که رفت ودقیق روی میزی که ساندویچم رو گذاشته بودم وایساد میکروفن رو وصل کردم وگفتم:

- هی هی! جناب سرگرد گفتم که غذاش افتضاحه!

بعد هم خنده ی بلندی کردم!

اون هم که دید صدا از داخل ساندویچه! ساندویچ رو پرت کردوبه طرف همکارش که همراهش اومده بود بیرون چرخید. نگاهم روبه سمتش چرخوندم که دیدم! اون؟! اینجا؟! اخمام روتوهم کشیدم. لپ تاپ رو خاموش کردم وبه صدلی تکیه دادم! همون لحظه جابراومد توگفت:

- خانوم شام!

سری تکون دادم واز جام بلند شدم!

باید هرچه زودتر برمیگشتم! زمان بازی اصلی داشت شروع میشد

آقا- لعنتی! دیگه نمیشه یه کار روبدون دردسر انجام داد. این شیواهم معلوم نیست که از کدوم گوری پیداش شده! همش شاخ میشه.

درحالی که با سیب توی دستم بازی میکردم گفتم:

- مگه گم وگور نشده بود؟

- چرا! یادمه فرار کرد رفت آمریکا. از ترس اینکه بلایی سرش بیارم

رویا- خوب! پس الان اینجاچه غلطی میکنه؟

- من از کجا بدونم؟

بعدهم درحالی که ازخونسردی من عصبانی شده بود نفسش روییرون داد وگفت:

- خوب محموله روبه سام رسوندی؟

- آره! صحیح وسالم!

- چه اتفاقی واسه مازیارافتاد؟

- نمیدونم اون لحظه من توی دستشویی بودم

فریاد زد:

- یعنی چی؟ تو باید مواظب میبودی

بااین حرفش عصبی شدم وگفتم:

- ببین آقا! درسته همکاره ای! اماخودت میدونی که وظیفه من رسوندن محموله به دست

مازیاربود. نه بیشتر! خودش بی احتیاطی کرد وضررش روهم کرد

سرش روتکون داد وگفت:

- نمیدونم! خیلی عصبی شدم ازطرفی شیوا، ازطرفی این پلیسه، ازطرفی هم مازیارکه باز دست

دادنش کارم گره خورده!

ابروم بالاانداختم وگفتم:

- چه گره ای؟

- قراربودگروه جدید روبرام آماده کنه!

ازاین حرفش عصبی شدم ومشتم رو فشاردادم. سعی کردم آرام باشم وادامه دادم:

- گروه جدید؟

- آره!

بعدهم رفت وپشت میزش نشست

- یه سری دیگه ازافراد. میخوام چندنفر روجایگزین گروه حمید کنم.

باریلکسی به طرف مبل کنارمیزش رفتم وگفتم:

- حالا میخوای چکارکنی؟

درحالی که به روبه روش خیره شده بود گفت:

- نمیدونم!

نفسش رو تازه کردوبرگشت طرف من که برای لحظه ای چشماش برق زد. بعدهم لبخندی زد که من فوراً گفتم:

- چه فکری توسرته آقا؟

خنده ی بلندی کرد وگفت:

- همیشه باید ذهنم روبخونی؟

خودم رو کشیدم جلو ودستام روتوی هم مشت کردم و روی میزش گذاشتم وگفتم:

- طفره نرو! چه نقشه ای واسم داری؟

اون هم خودش روجلوکشید و در یه قدمی صورتم گفت:

- توآمادشون میکنی!

برای لحظه ای مکث کردم وبعدابروم روانداختم بالاوگفتم:

- من؟ چرا من؟

خودش روعقب کشید وبه سندلیش تکیه داد و گفت:

- تو بهترین دانش آموزمازیاربودی. تایید مازیارهم داری

بااین حرفش اخمام توهم رفت.

- من نمیتونم

آقاهم اخماش روتوهم کشیدوگفت:

- یعنی چی که نمیتونم؟

- خودت میدونی من ازاینکه باکسی سروکله بزنم خوشم نمیادیه کارمخالف من میکنن میزنم لت وپارشون میکنم

خنده ای کرد وگفت:

- دقیقاهمون که میخوام! باسخت گیری تو اونا زودترآماده میشن

از جام بلندشدم و گفتم:

- ولی من...

پرید توی حرفم و گفت:

- حق مخالفت هم نداری! فعلاهم برو تا وقتی افراد روبرات فرستادم. میخوام خوب باهاشون کار کنی!

مستم روجمع کردم و کمی بالا آوردمش که آقا با ابروی بالا رفته بهم زل زد. زیر لب لعنتی گفتم و از درخارج شدم. گرچه دور از چشم آقا لبخندی رو لبم خودنمایی میکرد. این بهترین موقعیت بود!

امروز قرار بود که آقا افراد جدید رو برام بیاره! بهش گفته بودم اول عکساشون رو برام بفرسته تا کمی تحلیلشون کنم! چند دقیقه پیش اونارو برام فرستاد. بعد از ظهر هم باید برم از نزدیک ببینمشون! درحالی که موهام رو خشک میکردم قهوه ام رو آماده کردم بعد هم به سمت مبای توی سالن رفتم و پاکت روبرداشتیم. خوب! خوب! بزار ببینم آقا ایندفعه چی شکار کرده؟ دونه دونه عکسارو با اطلاعاتشون بیرون آوردم! نه میبینم که بازم شاه ماهی شکار کرده! همه یا ورزشکارن یا یه کاره ای توی هوش و دانشگاه! همینجور که داشتیم عکسارو بررسی میکردم عکسی توجه ام رو به خودش جلب کرد کمی چشمم رو ریز کردم و بادقت به عکس نگاه کردم که ریش و سیبیلش رو بردارم و رنگ موهایش مشکی بشه؟ هومممم جرقه ای که توی سرم زد. چشمم رو گشاد کرد. نه بابا! ایول! پوز خند همیشگی تبدیل به لبخند شد! هرچی باشه دلم برات تنگ شده! لبخندی رو لبم نشست! از این همه شجاعت خوشم اومد. خوب خوب! حالا چی بهتره؟ لو بدمش یا.؟ فعلا صبر میکنم. به نظر بدرد بخور میاد. با لبخند ادامه قهوه ام رو سر کشیدم و از جام بلندشدم تا برای رفتن آماده بشم!

برخلاف صبح که حوصله نداشتم الان به شدت دلم میخواست این گروه جدید رو از نزدیک ببینم! درحالی که سوت میزدم یه پیراهن مشکی بدون آستین و جذب باشلوار چرم و چکمه های بلند تاروی زانو پوشیدم و درحالی که باتلی کش مانند موهام رو عقب میدادم از خونه زدم بیرون! حالا باید فکر کنم ببینم این آقابه چه دردی میخوره که باعث شه من لوش ندم؟ درحالی که فکر میکردم به خونه اقا رسیدم. دقیقا زمان ورودم بود. زنگ روزدم و بعد از گفتن اسم رمز وارد شدم! صمد باز جلوی در ساختمون بود! چشمم روی برای لحظه ای روی هم گذاشتم تا نزنم لت و پارش کنم.

صمد- هه! شنیدم که ماده پلنگمون یه مدت قراره اینجا باشه!؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- درست شنیدی! پس بهتره توی دیداین ماده پلنگ نباشی که بدجورگازت میگیره! گفتار!

خنده ای کرد که تموم دندونای سیاهش نمایان شد.

- نه عزیزم اینطورنیست! حتی ماده پلنگهم ازگفتارا ترس دارن. میدونی که؟

بعدهم بانیشخند کتیفی بهم زل زد که پریدم طرفش و یقه یراهنش رو گرفتم وغریدم:

- توی لجن منو تهدید میکنی؟

ترس توی چهره اش نشست اما کم نیاورد وگفت:

- چیه؟ ترسیدی؟

درحالی که دندونام رو روی هم فشار میدادم وپرتش کردم وگفت:

- بروبمیر! مفرنگی!

بعد هم بدون توجه بهش که سعی داشت بازمنوعصبی کنه ، ازاونجادورشدم. کثافت عوضی!

درحالی که نفس های بلند میکشیدم تا آروم شم به اتاق آقا رسیدم. محسن ایندفعه بدون صبر فوراً

در رو باز کرد. وارد که شدم ، آقا سرش روبلند کرد وگفت:

- به موقع اومدی!

بعد هم ازجاش بلند شد وگفت:

- دنبالم بیا!

ازاتاقش خارج شدومن هم دنبالش رفتم. به سمت سالن تمرین رفت. در روباز کرد وداخل شد.

داخل که رفتم بیست نفر روجلوم دیدم که به شدت ترسیده بودن. به تک تکشون نگاه

کردم. درحالی که سرم رومیچرخوندم برق نگاه خشمگینی روحس کردم سرم روتندبه سمتش

چرخوندم که اون هم متوجه ام شد! خودش بود! پوزخندی زد که باعث تعجبش شد!

آقاهم که متوجه نگاه من شده بود. نگاهم رودنبال کرد که رسید بهش <

خنده ای کرد وگفت:

- زیادی عصبانی والبته چموشه! خیلی میتونه مفیدباشه! بچه ها میگفتن موقعی که میخواستن گیرش بندازن سعی داشته فرارکنه
- سری تکون دادم وپوزخندم روملموس ترکردم! معلوم نیست چطوری تونسته توجهشون رو جلب کنه. سرم روبه طرف آقاچرخوندم وگفتم:
- ازکی شروع کنم؟ آقا
- آقاهم لبخند رضایت آمیزی زد وگفت:
- هرچه زودتر بهتر!
- دوباره چرخیدم طرف اون بیست نفر وادامه دادم.
- خوب پس از الان شروع میکنم!
- خوبه! پس من میگم صمد.
- فوراچرخیدم طرفش وگفتم:
- صمد پاش اینجا برسه جنازه اش بیرون میاد.
- خنده ای کرد وگفت:
- چرا اینقدر ب ا صمد بدی؟
- مثل انگل بی مصرفه! عوضی!
- درحالی که مرموز میخندید گفت:
- همچین هم بی مصرف نبوده.
- بعدهم باحالت تفهیم بهم نگاه کرد که منظورش رو گرفتم. زل زدم توی چشماش وادامه دادم
- به هر حال اگه بیاد اینجا ازش به عنوان کیسه بوکس این بیستا استفاده میکنم. میدونی که ازم برمیاد؟
- بعدهم پوزخندی زدم و باچشمای وحشیم بهش نگاه کردم که گفت:
- وقتی وحشی میشی خیلی ترسناکی! توی چشات یه حس پوچ دیده میشه! این حس پوچ منوهم میترسونه. فقط دلم قرصه که توزیردستمی!

ابروم روبالا انداختم و گفتم:

- درسته حسم پوچه چون دیگه ازهیچی ترس ندارم ، حتی مرگ !

درحالی که به شدت توی فکر بود سری تکون داد. بهتر دیدم خیالش رو راحت کنم واسه همین گفتم:

- حساب تو جداست آقا !

بعد هم حرکت کردم طرف گروه اما در آخر صدای نفس راحتش روشنیدم !

آره حساب تو جداست آقا ! سرم رو بالا گرفتم و درحالی که باغرور به افراد روبه روم نگاه میکردم گفتم:

- خوب بزار ببینم این دفعه آقاچی شکار کرده؟!

آقا با صدای بلند داد زد:

- خودت که بهتر میدونی رویا ! من گلچین میکنم

منم مثل خودش فریاد زدم:

- تو این مورد که شکی نیست.

بعدهم رفتم نزدیک گروه جدید و ایسادم. بعضی هاشون با ترس و بعضی هاشون با عصبانیت بهم نگاه میکردن. خنده ای کردم و گفتم:

- من اینجا کاره ای نیستم پس بهتره این حالات رو در مقابل من از خودتون دور کنین. چون اونکه باید ازش بترسین یا عصبانی باشین من نیستم اونه !

بعدهم با دست به آقا اشاره کردم که خنده ی بلندی کرد و گفت:

- داری افرادم رو بر علیه من میکنی؟ رویا !

- نه آقا ! فقط دیدم زیادی در مقابل من احساساتشون رو بروز میدن گفتم بدونن من کاره ای نیستم. مگه اینطور نیست؟

در مقابل حرفم فقط لبخندی زد و منظورم رو گرفت. من هم بعد از چند لحظه مکث به طرف اون بیستا برگشتم.

- خوب بزارین اول اسماتون رو بدونم

بعدهم جلوی هر کدومشون رفتم و اونا خودشون رو معرفی کردن و حرفه اشون رو بهم گفتن

رفتم جلوی دختری که داشت باخشم بهم نگاه میکرد و ایسادم و گفتم:

- اسمت چیه؟ وچی داشتی که نظر آقا رو جلب کرده؟

بعد هم بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه درحالی که صورتش رو بررسی میکردم گفتم:

- خوشگل که نیستی که بخوام بگم از قیافه ات خوشش اومده تو رو. میخواد واسه خودش

بعدهم درحالی که ژست متفکری میگرفتم بهش زل زدم که با عصبانیت فریاد زد:

- من مثل تو هرزه نیستم

با این حرفش عصبی شدم و کشیده محکمی زدم توی صورتش که گوشه لبش پاره شد. بعد هم

فریاد زد:

- اول فکر کن بعداون دهن کیفیت رو باز کن! اینجا من رئیسیم نه توی عوضی فهمیدی

بعد هم باخشم مشتمم رو بالا آوردم و جلوی چشماش فشار دادم که صدای انگشتمم در اومد

دختره که از حرکت من ترسیده بود با صدای لرزونش گفت:

- باشه!

من هم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمیخواد خودت رو معرفی کنی! میدونم چه خری هستی! اسمت سایه است و دختر فراری هم

هستی. اینکه گیر اینجا افتادی هم فقط جسارتته. که کاش همونم نداشتی!

بعدهم از جلوش رفتم کنار و رسیدم به آخرین نفر البته کی؟ جناب سروان رایان طاهری!

معلوم بود منو نشناخته! البته نباید هم بشناسه الان پنج سال از اون موقع میگذره و من خیلی

تغییر کردم البته با لنز قهوه ای هم که روی چشمم میزاشتم تغییرم ملموس تر میشد

فورا پوز خندی روی لبم نشوندم و با چشمای ریز شده بهش نگاه کرد که جا خورد و با تعجب

و نامطمئن از تغییر حالات من گفت:

- خودم رو معرفی کنم؟

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

- البته! بفرمایین

بعدهم کمی عقب رفتم که مشکوک بهم نگاه کرد. تمام حرکاتش بایه حالت میکروسکوپی بود و همه چیز رو خیلی دقیق زیر نظر داشت. تمام حرکات من رو!

- حامد هستم و البته مربی ورزش های رزمی!

سری تکون دادم و گفتم:

- نه خوشم اومد

بعد هم برگشتم طرف آقا و گفتم:

- عالی!

آقا هم سرش رو باغرو بلند کرد و بهم زل زد. دوباره پوز خندم روبه روی لبم نشوندم و رفتم جلوی جناب و ایسادم. کمی خودم روبه سمتش کشیدم که عقب کشید. خنده ای کردم و گفتم

- قیافه ات آشناست

با این حرف من انگار شوکی بهش وارد شده باشه کمی توی جاش تکون خورد. من هم اول لبخندی زدم و بعد چشمام رو ریز کردم و توی صورتش دقیق شدم و گفتم:

- شبیه یه موش ترسیده!

بعدهم فوراً کنار کشیدم و خنده ی بلندی کردم اما عوضی زیر لبش روشنیدم. خوشم اومد خیلی شیک ترسید! پشتم رو بهش کردم و رفتم مقابل همشون و ایسادم.

- خوب از امروز شروع میکنیم. هیچ کس حق مخالفت نداره. راه اینجایه طرفه است حتی اگه خودتون انتخاب نکرده باشین! اگه ادامه ندین کشته میشین پس مواظب حرکاتتون باشین. من مربی شمام تا آمادتون کنم از هر نظر چه ورزشی چه عملیاتی و چه هوش و کامپیوتر!

سایه که حالا دوباره به حالت گستاخ خودش برگشته بود گفت:

- یعنی همه اینارو بلدی؟

پوز خندی زدم و گفتم:

- دختر گستاخی هستی. آره همه رو بلدم!

این دفعه رایان اومد جلو گفت:

- من نمیزارم هر کسی بخواد به من درس بده! من خودم یه مربی ام
بعدهم باپوزخندی روی لبش سر تا پای من رویه برانداز کرد. سری تکون دادم و گفتم:
- با اینکه خوشم نمیاد واسه هیچ کس امتحان پس بدم اما باشه در مقابل حرفه ی هر کدومتون
مسابقه میدیم
- همشون موافقت کردن. معلوم بود که خیلی وقته روشن کار شده که دیگه مخالفتی نمیکنن با
اینکه بعضیاشون عصبانین اما این کار رو پذیرفتن. اول گروهی رو که ده نفر بودن و واسه سیستم
های اطلاعاتی بودرو به سمت سیستم ها بردم. ازشون خواستم روی سیستم هاقوی ترین رمز
پسوردی که بلدن رو بزارن.
- اوناهم همه سرگرم کارشون شدن. بعد هم به سمت سایه وسه تا دختر دیگه رفتیم که یه گوشه
وایساده بودن. ازشون خواستم تا خودشون تانیم ساعت دیگه مبارزه روانتخاب کنن.
- گروه دیگه هم پنج تا مرد به اضافه سرگرد بودن همه باید توی حرفه ی رزمی باهاشون
میجنگیدم. به اونا هم گفتم که خودشون رو گرم کنن. خودم هم به سمت میزتوی سالن رفتیم وقهوه
ای واسه خودم ریختم و در کمال آرامش نوشیدم و منتظر موندم! نگاهی به ساعت انداختم. نیم
ساعت تموم شده بود! از جام بلند شدم و بلند گفتم:
- خوب وقت تمومه! آماده این؟
- همشون با حرکت سر جواب دادن!
- اول میرم سراغ سیستم ها! چطورره؟ گروه اول آماده ان؟
- از سر جاشون بلند شدن و راه رو برام باز کردن.
- خوب شما هر کدوم توی نیم ساعت این سیستم ها رو رمزبندی کردین و من رمزشون رو میشکونم.
یکشیون پوزخندی زد و گفت:
- مال من رو عمر ابتونوی!
- برگشتم و بهش نگاهی انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم اول پشت سیستم اون نشستم
خودش هم جلواومدو کنارم وایساد. بقیه هم دورمون جمع شدن. نگاهی بهش انداختم و در حالی که
با صفحه کلید کار میکردم گفتم:
- اسمت چی بود؟ مهیار؟

- آره والبته فوق لیسانس آی تی دارم!

- خوبه! برنامه ی عالی بود!

بعدهم از جام بلندشدم که با تعجب اول به من بعد به کامپیوتر نگاه کرد بعدهم با صدای بلندگفت:

- نه امکان نداره؟!!

پوز خندی زدم و رفتم سراغ کامپیوترهای بعدی و هر کدوم رویکی پس از دیگری هک کردم. همشون باحالت شوک بهم نگاه میکردن. علی که به نظرم برنامه اش از همه بهتر بود گفت:

- تو مدرکت چیه؟ اصلا چه کاره ای؟

- من هیچ کاره! مدرکم هم مهم نیست!

بعدهم درحالی که ازشون دور میشدم و گفتم:

- فکر کنم دیگه مشکلی واسه پذیرفتن من توی گروه شما نباشه!

توی یه حرکت سریع چرخیدم طرفشون که یه کم ترسیدن. با صدای بلندی گفتم:

- مخالفت بامن یعنی جواب بله به مرگ!

رفتم طرف اون چهارتا دختر! کلا شش تا دختر توی گروهشون بود که دوتاش توی گروه اطلاعات بود و بقیه هم این چهارتا منگل بودن که معلوم نبود چی واسه من در نظر گرفتن!

- خوب خوب! شما چی در نظر گرفتین؟

یکی از دخترا اومد جلو گفت:

- چرا اول ما باید باشیم؟ چرا اول مبارزه رزمی نمیکنی؟

- اون دیگه به من مربوطه!

سایه اومد جلو گفت:

- ما چیز خاصی در نظر نداریم که بخوایم بگیریم انجام بدی. کافیه ببینیم که تونصاف اونا روبروی

بعد هم به پسرای رزمی کار اشاره کرد. ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- همین؟

پوز خندی زد و گفت:

- مثل اینکه نگاهی به قد و قواره ات ننداختی؟

شونه ای بالا انداختم که گفت

- داری کاری میکنی بگم همشون!

- بازم مهم نیست. من اگه اونارو ببرم هم شما مجبورین اطاعت کنین حالایامن یا کس دیگه!

سایه خنده ای کرد و گفت:

- از الان داری میزنی زیرش؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه نمیزنم زیرش!

بعدهم رفتم جلو شو گفتم:

- اگه بردم هرچی من گفتم همونه و گرنه.

پرید تو حرفم و گفت:

- عاقبتم مرگه!

من هم خنده ای کردم و رفتم طرف اون شش تا که داشتن خودشون رو گرم میکردم

روبه روشن و ایسادم و گفتم

- کی داوطلبه؟

همشون باهم خنده ای کردن. یکیشون گفت:

- میتروسم بشکنی خانوم معلم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یه باردیگه بگی خانوم معلم، مجبور میشی یه عمر اسم فرانکشتاین روتحمل کنی!

دوباره بلند خندید و اوامد جلو:

- من حاضرم! فقط اگه میخوای یه کم دیگه فکر کن!

رفتم روبه روش و ایسادم و گفتم:

- حمله کن!

بادوانگشت شست و اشاره اش گوشه های لبش روپاک کرد و به سمتم یورش برد که بایه حرکت سریع مشتت توی شکمش زدم و بالگدی توی پاش باعث گرفتگی عضلاتش شدم کنارش زدم و گفتم:

- بعدی!

بقیه که از حرکت تند من شوکه شده بودن با احتیاط جلو میومدن اما باز هم وضعیتمون همون بود. نوبت رایان که شد من رفتم جلو! خنده ای کرد و از جلوم جا خالی داد. من هم که توقع چنین حرکتی رو داشتم ازش رد شدم و به لگد توی کمرش زدم که پرت شد جلو اما تعادلش رو حفظ کرد. نگاه جدی بهش انداختم که این دفعه اون به سمتم حمله کرد و مشتت به طرف صورتش پرت کرد که مهارش کردم اما مشتت اونقدر محکم بود که برای دفعش تمام حواسم رو بهش بدم و حواسم از مشت دومش توی شکم پرت بشه! با مشتت کمی عقب رفتم و با دقت بیشتری با یه لگد توی سرش پرتش کردم روی زمین! بلافاصله بلند شد و مقابلم گارد گرفت!

این دفعه نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. قوی تر شده بود! از مشتتاش معلوم بود هنوز ضربه مشتتاش رو به خاطر دارم. این دفعه با فکر مشتتاش اخم توی صورتش نشست که باعث تعجبش شد. توجهی نکردم و بایه لگد توی پاش مجبورش کردم زانو بزنه بعدش هم با دست توی گردنش زدم که بیهوش شد! دیگه نمیتونستم اونجا وایسم. عصبی داد زدم:

- فعلا بسه! برای فردا آماده باشین

بعد هم به سمت در سالن رفتم اما قبل از خروجم برگشتم طرفشون و گفتم:

- اونو هم از روی زمین جمع کنین. بیهوش شده تا چن دساعت دیگه بیهوش میاد!

نه بابا! تو رو خدا! صدای بابا بود خودش بود داشت میگفت که من دیگه دختری به اسم رویا ندارم رویا مرده! اشک از چشمم چکید. جیغی زدم. از خواب پریدم. خیلی وقت بود که دیگه از این خوابا نمیدیدم عصبی دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم ساعت چهار صبح بود. از جام بلند شدم دیگه نمیتونستم بخوابم. بعد از یه حموم یه ساعته که البته بیشترش رو توی وان مشغول فکر کردن بودم از حموم اومد بیرون و یه قهوه واسه خودم آماده کردم. امروز ساعت چهار ربع داز ظهر باید میرفتم واسه تمرین. پس تا اون موقع کلی کار میتونم انجام بدم. در حالی مه روی مبل نشسته بودم و قهوه ام رو میخوردم نگاهی به اتاق کارم کردم و بعد باطمینان واردش شدم نگاهی به تمام مدارکی که توی این مدت جمع کرده بودم

انداختم. نوبت حرکت بعدی بود. دیگه بیشتر از این نمیتونستم دبی بمونم میخواستم هرچه سریع تر برم ایران! البته باید این جناب سروان روهم یه کاریش بکنم مسترسم بلایی سرش بیاد عصبی مشتم روتوی در کوبیدم که باز شد. تو این موقعیت ورود پلیسا به گروه خطرناکه!
فورا به سمت کمد رفتیم و یار قدیمی روی برون آوردیم بالبخندی هرچه پهن تر بهش نگاه می انداختیم و توی آغوشم گرفتمش..

- سلام دوست من! امروز باید بریم واسه هدفمون یه قدم برداریم.

برقی که در اثر آفتاب زد رو به نشونه تایید گرفتیم! فورا از جام بلند شدم و اونوتوی یه کیس گیتار گذاشتم! حالا دیگه همه چی آماده است! رفتیم توی پارکینگ خونه ام! بالبخندی دستی به موتور خوشگلم کشیدم

- عزیز دل من امروز همیشه تورو ببرم!

خنده ای کردم. دیوونه شدم رفت!

بعدهم به سمت ماشینم رفتم! امروز با این جعبه گیتار با موتور زیادی جلب توجه میشد!

آقا- خوب میبینم که بالاخره توهم یه پلیس کشتی!؟

بعدهم نیشخندی زد که عصبانیت رو بیشتر کرد! با دیدن عصبانیت من صدای خنده اش بلندتر شد. از جام در حالی که میلرزیدم بلند شدم

- برام مهم نیست کی یا چیکاره بوده مهم اینه که اون شیخ حاتم بود!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خوب پس با این حساب تویکی از متحدین خودمون رو کشتی!؟

شونه بالا انداختیم و در حالی که به سمت پنجره ی اتاقش میرفتم گفتم

- قبلا هشدار داده بودم که میکشمش!

دوباره بلند خندید:

به طرفم اومد و شونه هام رو گرفت و آرام گفت:

- تو گرگ وحشی خودمی!

پوزخندی زدم. اون هم ازم جدا شد و گفت:

- به هر حال توبه من کمک کردی! در عوضش چی میخوای؟

- من برای کاری که واسه زهراکردم عوض نمیخوام!

بعدهم با سرعت از اتاقش اومدم بیرون!

خیلی شانس آوردم مثل اینکه آقاهم تحت نظرش داشته و از اون طریق متوجه من شده.

موقعی که فرستاد دنبالم حسابی شوکه شدم! باید بیشتر دقت کنم معلوم نیست چند تا مثل حاتم توی گروهمون باشن! دیگه داره دیر میشه باید یه جوری خودمو به ایران برسونم! در حالی که به سمت در میرفتم نگاهی به ساعت انداختم سه و نیم بود! اه! تمرین گروه! بهتره دیگه خونه نرم! چرخیدم طرف باشگاه که باز. عوضی!

- به سلام ببرماده هم که اینجاست!

- آره به شدت هم طالب شکوندن گردن یه گفتار عوضیه!

با این حرفم عصبی شد و اومد جلوتر که من هم بامشتی توی شکمش پرتش کردم!

اون که از حرکت من شوکه شده بود با تعجب بهم نگاه کرد. دیگه سرحدش بود، حسابی عصبی بودم احساس میکردم داره از گوشام آتیش میزنه بیرون در حالی که دندونام رو روی هم میکشیدم گفتم

- این یه چشمه اش بود، کافیه یه باردیگه اون قیافه ی اشغالت روبینم تا حالیت کنم باکی طرفی!

بعدهم لگدی توی پاش زدم و به سمت باشگاهی رفتم که واسه گروه در نظر گرفته شده بود!

در سالن رو با ضرب باز کردم که محکم به دیوار خورد و گروه همه با ترس برگشتن بهم نگاه کردن. در حالی که ابرو هام رو توی هم کشیده بودم داخل رفتم!

"رایان"

همه با تعجب برگشتن و به رویانگاه کردن معلوم بود حسابی قاطی داره! خدایه داد برسه اون روز که آروم بود چه به سره همه آورد امروز دیگه چکار میکنه هنوز قدرت ضربه اش رو پشت گردنم یادم نرفته! دیگه اصلا دلم نمیخواد ازش ضربه بخورم. به این حسام بی شعور هم که میگم فقط برام میخنده!

رویا- بیاین اینجا

یا خدایی گفتم و همراه بقیه به طرفش رفتیم! بدجوراخماش توهم بود.

بقیه هم حسابی ترسیده بودن. ماشاءالله باید به خودم بگم. آخه من چطور پلیسی ام که اینجوری میترسم. بعضی مواقع به حرف خواهرم میرسم که میگفت شما پسرایچ کدومتون به درد پلیسی نمیخورین! سرم روتکون دادم تا از این فکرایام بیرون به هر حال به خاطر نجات جون خودم هم شده باید کارم رودرست انجام بدم با این حرف آه از نهادم بلند شد! آخه رایان احمق این چه کاری بود کردی؟ توروچه به ماموریت رفتن؟

- امروز براتون یه برنامه خاص تعیین میکنم تک تکتون تا کاملاً آمادگی پیداکنین!

هرکسی به طرف محل کار خودش رفت ماهم به سمت وسایل ورزشی رفتیم خداوکیلی امروز هم آگه کتک بخورم دیگه اینجا نمیومم!

حسابی عصبی بودم! بااین وضعیت نمیتونستم جلو برم! باید زودتر یه کاری کنم!

همینجور که توی فکر بودم با بچه های گروه کار میکردم امانیفهمیدم که چی میگن!

رفتم سراغ بچه های گروه رزمی بزار یه کم عصبانیتم روسر اینا خالی کنم

- خوب! بینم خوب گرم کردین؟ شما همه فن هارو خوب بلدین فقط میمونه اینکه توی چه موقعی اونارو اجراکنین!

نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

- باید یادگیری که حرکاتتون هدف دار باشه!

همون پسر پروی دیروزی جلوامد و گفت:

- یعنی شما بلدین حرکاتتون رو هدف دار بنین؟

گوشه لبم خودبه خودبه پوز خندی کج شد

- معمولاسعی ام رومیکنم

- جالبه اما وقتی توی دعوای مبارزگی فقط سعی داری خودت رو جمع کنی نه اینکه فکر کنی

پوز خندی زدم و بایه حرکت سریع به سمت جلو باعث شدم که از جاش بپره. پوز خندم رو محسوس تر کردم و گفتم

- الان این حرکت من باهدف ترسوندن تو بود. باچنین حرکت هایی باعث ترس حریف وحواس پرتیش میشین

ایندفعه حامد(رایان) جلوامد و گفت:

- خوب من دوست دارم چن دتا از حرکات هدف دارتون روببینم. عجب بچه پرووییه! همین الان داشت میگفت نمیخوام کتک بخورما. سرم رو کج کردم وگفتم:

- توخوشت میاد هر روز بیهوش از اینجا بری بیرون؟

خنده ی عصبی کردوگفت:

- قول میدم امروزاونی که بیهوش میشه من نباشم!

لبخندی زدم وبهش علامت دادم که بیادتوی جایگاه! دوباره همه دورماجمع شده بودن!

آقارایان خودت خواستی! توکه دیدی امروزمن عصبی ام! چرا جلو اومدی؟ راست جلوش وایسادم ومنتظرموندم که اون حرکت کنه. پوزخندی زد و گفت

- الان حتماهدفت پیش بینی حرکت منه؟

شونه ای بالاانداختم ومنتظرموندم. اون هم باسرعت به سمت من حرکت کردکه من با جا خالی ازش ردشدم ولگدی توی کمرش زدم. کمی چرت شد جلو. فوراً به سمتم چرخید.

- اشتباه کردی! من براساس احتمالات هدف گیری نمیکنم نمیشه حرکت کسی روپیش بینی کردامیشه خودت رو باحرکتش تطبیق داد.هدف من جلوگیری ازغافل گیری خودم بود

بعدازاین حرفم ابروهام رو بالاانداختم که دندوناش رو روی هم فشار داد! هنوزخیلی کارداری تابه اهداف من بری! البته اگه میدونستی من کیم حتماپیش بینی میکردی اماحالا؟ نه! این دفعه من به سمتش حمله کردم که کمی جاخورد و تا خواست به خودش بیادضربه ی دیگه ای توی شکمش زدم!

- هدف دوم تاهدی سریع عمل کنم که طرفم قدرت ارزیابی نداشته باشه.قدرت آنچنان مهم نیست مهم سرعته که باعث غافل گیری میشه!

کمی از حرکات من گیج به نظر میرسیداما کوتاه نمیومد! دوباره آماده وایساد.مشخص بودکه میخواود دقتش روجمع کنه! لبخندی زدم وکاملوجلوش قرارگرفتم.مستقیم توی چشماش نگاه کردم. چشماش رو ریزکرد و بهم زل زد.بایه حرکت سریع زیرپاش زدم که ازپشت روی زمین افتاد.

- وهدف دیگه اینکه به طرف مقابله نشون بدی هرچقدرهم که دقت کنه باز نمیتونه توروپیش بینی کنه چون مهم دقت وپیش بینی نیست.مهم تمرین زیادوتمرکزه.تونباید باچشمت تمرکزکنی باید باهمه وجودت تمرکز کنی!

رفتم طرفش ودستم روجلوش گرفتم .باشک وتردیددستم روگرفت تاخواست بلندشه دستم رو رهاکردم اما ازاونجایی که دستش روکناردیوارگرفته بود پرت نشد. لبخندی زدم وگفتم:

- ومهم ترین هدف نگه داشتن تکیه گاه و راه برگشت برای خودته!

ازجلوش کناررفتم و رو به همشون گفتم:

- فکرکنم امروزبه اندازه کافی حرکات هدف داردیده باشین حالابهبتربرین سراغ تمرینتون!

این تمرین تونست یه کم اعصابم روآروم کنه!

اینجوری بهترمیتونم فکرکنم! حدودسه ساعت که تمرین کردیم.بهشون گفتم که میتونن برن! خودم هم به سرعت به طرف خونه حرکت کردم!

اه! لعنتی! الان شقایق میرسه ومن هنوزاینجا گیرافنادم!

این چراغ چرا سبز نمیشه؟ نگاهی به ساعت انداختم یه ربع بیشتروقت نداشتم.لعنت کنه آقا که همیشه یه کاری داری! عصبی مشتم رو روی فرمون کوبیدم و سعی کردم که خودم روآروم کنم اما. نمیشد. به زور تونسته بودم شقایق روازاون لونه موشش بیرون بکشم! همیشه این من بودم که میرفتم اونجا تاکارا روانجام بدم با این که دختر زرنگیه باماخیلی ترسوئه!

آه! بالاخره سبزشد.باسرعت گازدادم وبه سمت پارکی که باشقایق قرارگذاشته بودم رفتم!

پارک که کردم داخل رفتم.ازدور دیدمش که روی یه نیمکت نشسته. با استرس دور و برش رونگاه میکرد. نزدیکش که رسیدم متوجه من شد

- چرا اینقدر دیرکردی؟

درحالی که میخواستم نشون بدم که نمیشناسمش وبه ادم عادیه کنارش نشستم.بعید نبود آقا کسی رو واسه تعقیب من فرستاده باشه نمیخواستم شقایق تو دردسر بیوفته.با یه بدبختی ازدست اکبرنجاتش داده بودم

- کارم طول کشید!

دیگه چیزی نمونده بود از ترس گریه کنه. باحالت زاری گفت:

- توفکر نکردی ممکنه اتفاقی برام بیوفته! از ترس چیزی نمونده سخته کنم. حالا چی میشدهمون توی خونه من قرار میزاشتیم؟

- گفتم که وقت نداشتیم تا اونجا بیام! بعدش هم من امنیت رو تضمین کردم که گفتم تا اینجا بیای! سری تکون داد و روش روبه طرف دیگه ای برگردوند و سیگاری روشن کرد. من هم جا به جا شدم و کتابی که همراهم داشتم روباز کردم و شروع کردم به خوندن

- بینم کاری که بهت گفتم روانجام دادی؟

- آره فرستادمش! حالا تو مطمئنی که خطری برای ما نداره؟

- آره مطمئنم! نکنه تو ترسیدی؟ میخوای کنار بکشی؟

- ترس که دارم. من مثل تو کله خراب نیستم اما محاله کنار بکشم وقتی به یه چیزی اوکی میگم نا آخرش هستم

- خوبه! منم از تو مطمئنم! خیلی هم نمیخواد نگران اون باشی! فقط امیدوارم سالم برسه دستش!

- حالا چطوری کار میکنه؟

- کافیه که در جعبه اش باز بشه!

- آهان! چقدر خلاق!

لبخندی زدم و در حالی که از جام بلند میشدم گفتم:

- من دیگه میرم!

اون هم سرش رو نامحسوس تکون داد. همون جا گوشیم رو در آوردم و صبر کردم تا صابرجواب بده

- خونه که رسید میتونی برگردی. تا اونجا مواظبش باش

با این حرف من شقایق برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد. لبخند زدم و گفتم:

- من وقتی میگم امنیت تضمینه چرت و پرت که نمیگم!

- چطوری؟

- منم آدمای خودم رودارم!

بعد هم روم روبرگردوندم و از همون راهی که اومده بودم برگشتم.

امروز بازم باید برم برای تمرین! اه ایناهم دیگه خسته ام کردن! از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم هنوز تا زمان تمرین وقت زیادی داشتیم دلم یه فنجون قهوه میخواد! قهوه رو که آماده کردم روی صندلی توی آشپزخونه نشستم فنجون قهوه روبه بینیم نزدیک کردم بوی عطرش بهم آرامش میداد اما. خدایا! چرا زندگی من اینجوری شد؟! دلم یه ذره آرامش میخواد. چشمام رو بستم و فنجون روبه لبام نزدیک کردم. طعمش تلخ بود اما دوستش داشتم

شاید تلخی زندگی خودم روبرای لحظه ای فراموش کنم. دوباره خاطرات توی ذهنم تداعی شد

تمام لحظات. دلم برای تک تک اون لحظه ها تنگ شده! دیگه توانایی نگه داشتن فنجون رونداشتم اونو روی میز گذاشتم و به سرعت دستام رومشت کردم. اعصابم بازداشت تحریک میشد. مشتتم روبا لبم و روی میز کوبیدم. فنجون بالا پرید و قهوه داخلش بیرون ریخت
آره زندگی من هم مثل همین قهوه که دیگه همیشه جمعش کرد از هم پاشید. همه آرزو هام نابود شد. سرم رو پایین انداختم و بلند فریاد زدم:

- خدا!

دیگه صبرم تموم شده! چرا اینجوری میشه! مشتتم رو چنان فشار میدادم که ناخون های بلندم توی دستم فرو رفته بود. برای لحظه ای از سوزش زخمشون متوجه اون ها شدم. خون جاری شده کف دستم فکرم رو آزاد کرد. همیشه همین طور بود با ضربه زدن به خودم آرام میشدم

نفس عمیقی کشیدم تا شکام بیرون نیاد. باید صبر میکردم. چشمام رو بستم که خود به خود چهره رایان توی ذهنم تداعی شد. لبخندی زدم و چشمام رو باز کردم. دوباره چشمام رو بستم
داشتم صداس رومیشنیدم.

- رویا! بیا اینجا بینم!

با سرعت به سمت اتاقش دویدم

- چی شده؟ کاری داشتی صدام زدی؟

- رویا تو میتونی این مسئله روبرام حل کنی؟ توش گیر کردم

با لبخندی جلورفتم و گفتم:

- تو که میخوای پلیس بشی دیگه چراهی با این مسئله ها خودت رودرگیر میکنی؟

باخم جلوامد و موهام روتوی دستش گرفت وکشید.

- مسخره میکنی؟ توخودت خوب میدونی من ازپلیس شدن متنفرم!

- پس چرا حرفی نمیزنی؟

- چون نمیتونم

بعدهم باناراحتی رفت وروی تختش نشست. خواستم حرفی بزنم که گفت

- چیزی نگو! نمیخوام بشنوم. بیا کاری که ازت خواستم رو انجام بده

سری تکون دادم و بدون حرفی کنارش نشستم. هنوز کامل ننشسته بودم که حرف زیر لبیش
روشنیدم:

- فقط خداکنه به خاطر این شغل مسخره جونم به خطر نیوفته! گرچه برای کی مهمه؟!

صورتتم رو چرخوندم طرفش وگفتم:

- برای من مهمه رایان!

بااین حرف من سرش روبلند کرد و بهم زل زد. با یادآوری این خاطرات دوباره دستام مشت شدن.

- آره برای من مهمه رایان! هنوزم که هنوزه مهمه!

ازجام بلند شدم وفنجون رو بعد ازشستن توی کابینت گذاشتم. من نمیزارم بلایی سرت بیاد. من
مواظبتم!

به اون پسر پروئه اشاره کردم وگفتم:

- بیا جلو نوبت توئه!

باترس یه کم اومد جلو وگارد گرفت. لبخندی زدم وگفتم:

- نترس بهت آسیبی نمیزنم

نیشخندی زد و گفت

- پیشگیری بهتر از درمان است

خنده ی بلندی کردم و خواستم بهش حمله کنم که یه دفعه در باشگاه با ضرب باز شد. همه با تعجب به سمت دربرگشتیم که دیدم حسن کله داره نفس نفس میزنه. یه ابروم رو بالادادم وبا تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- زودباش بیا! آقا قاطی کرده

اخمام رو توهم کشیدم وبه سمتش دویدم. با هم از باشگاه بیرون اومدیم. در اتاق اقا باز بود و داشت نعره میزد. با اندکی درنگ داخل رفتیم. حسن هم با ترس پشت سرم اومد تو!

تمام وسایل توی اتاقش روداغون کرده بود. با ابرویی بالارفته و دست به سینه بهش زل زدم

حسن - چرا کاری نمیکنی؟

برگشتم وبی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم:

- خودت چرا کاری نمیکنی؟

- من نتونستم جلوش رو بگیرم

سرتاپاش رو که به غول گفته بو دزکی یه نگاه انداختم وبا پوز خندی گفتم:

- تو با این هیكلت نتونستی جلوش رو بگیری اونوقت از من توقع داری جلوش رو بگیرم؟

با این حرفم کلافه سری تکون داد که گفتم:

- نگران نباش بزار خودش رو خالی کنه وگر نه خشمش یکی از مارومیگیره

اون هم نگاهی بهم انداخت وساکت شد. حدود نیم ساعتی اقا داشت فریادمیزد تا بالاخره خسته شد. آروم روی صندلیش نشست و سرش روتوی دستاش گرفت. از حسن خواستم یه کم قهوه آماده کنه. فورازاتاق خارج شد و با سینی قهوه برگشت. قهوه به دست به سمت اقا رفتیم وبدون اینکه چیزی بگم قهوه رو جلوش گرفتیم. خواست پرتش کنه که فوراً لیوان رو از جلوش کنار کشیدم. پوز خند بدون صدایی زدم و دوباره لیوان رو جلوش گرفتم که این بار از دستم گرفت کمی که از قهوه خورد خودش شروع کرد.

- بازم توی هچل افتادیم

چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده. رفتیم وآروم روی صندلی کنارش نشستیم. با اخم بهم نگاه کرد

- سام مرده!

یه دفعه از این خبرجا خوردم وشوکه بهش نگاه کردم. بعد از چند ثانیه هم اخم کردم که ادامه داد:

- اون رو گاز گرفته. احمق نکرده احتیاط کنه. حالادیگه هیچ کس روتوی ایران ندارم

- چطور؟ مگه میشه؟

- سام مطمئن ترین فرد توی گروهم بود

- حتی از من هم مطمئن تر بود؟

اخماش رو بیشتر تو هم کشید و گفت:

- موضوع الان این نیست که کی مطمئن تر بود. به هر حال الان نمیدونم چکار کنیم. فکر کنیم باید خودم برم ایران.

بیخیال به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- پس به من اعتمادنداری!

کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت

- نه اطمینان ندارم چون میتروسم با دیدن خانواده ات وابدی!

با این حرفش عصبی شدم و خودم رو کشیدم جلو. اما تا خواستم چیزی بگم نیشخندی زد و گفت:

- مگه غیر از اینه! در ضمن خشم رو اینجا کنترل کن من زیر دست تو نیستم بلکه برعکس من رئیسیم!

با اخم عقب کشیدم و گفتم:

- خودم میدونم. اما توهم باید بدونی که من دیگه از اون خانواده بریدم خوشم نیاد هی بحثشون رو وسط میکشی

- اگه از اون خانواده بریده بودی با بردن اسمشون عصبی نمیشدی

از شدت خشم مشتم روجمع کردم وفشار دادم. آره! راست میگفت من هنوز اون خانواده

رو فراموش نکرده بودم. سرم رو پایین انداختم که خودش ادامه داد

- به هر حال تا چند وقت دیگه از دبی میریم. اداره کارای اینجاسخت نیست چون توی دبی با کمی

پول میشه همه کاری رو راه انداخت من نمیخوام موقعیتم رو توی ایران از دست بدم واسه همین

میریم اونجا. توهم با من میای

- تو که گفتمی من اونجا وامیدم

- وقتی من باشم جراتش رونداری.

بعدهم نیشخندی زد که اخمام رو بیشتر توی هم کرد. لعنتی! سری تکون دادم و گفتم:

- این گروه جدید چی؟

- به اونا هم احتیاج داریم باخودمون میبریمشون تا آموزششون بدیم. اینجا باید افراد مطمئن

وقدیمی باشن تا درغیاب ما مشکلی پیش نیاد

بدون اینکه چیزی بگم لحظه ای مکث کردم که گفت:

- منتظر باش تا خبرت کنم. ممکنه همین روزا حرکت کنیم

از جام بلندشدم و گفتم:

- پس من میرم

- باشه!

بعدهم به سرعت از اتاقش خارج شدم

لبخندی زدم. خوبه! این بهترین موقعیت بود! انگار فعلا روی شانسم. من منتظر همین بودم تا

بتونم برم ایران!

آه! نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی میکردم روسریم رو روی موهام نگه دارم از پله های هواپیما پایین اومدم. ایران! حتی اسمش هم لبخند به روی لبم میاورد. لبخندم رو پرنگ تر کردم و به اطرافم نگاهی انداختم. آره اینجا وطن منه! جایی که حاضرم جونم روهم براش بدم. مهم نیست که توی همین وطن چقدر زجر کشیدم و چقدر نامردی دیدم. مهم اینه که من دوستش دارم چون وطن منه! هوا عالی بود. هوای نم دار پاییز! انگار از یه زندان آزاد شده باشم لبخند میزدم و تند تند نفسای عمیق میکشیدم. تمام بچه ها با تعجب بهم نگاه میکردن. اما جرات هم نمیکردن چیزی بپرسم. فقط آقا بود که بایه پوزخند بهم زل زده بود اما اینقدر توی جو ایران بودم که پوزخند آقا هرچقدر هم حرص دار باشه برای من اهمیت نداشته باشه! دفعه قبل با اینکه بعد از چندسال میومدم ایران این حس رونداشتم حسی که بهم اطمینان میداد که دیگه اینجا رو ترک نخواهم

کرد. دوباره نفس عمیقی کشیدم و حسم رو زیر لب برای خودم تکرار کردم تا به واقعیت تبدیلیش کنم

- قول میدم که دیگه اینجارو ترک نکنم

بعدهم درحالی که دوباره نقاب جدیتم روبه صورتم میزدم جلوتر از بقیه همراه آقا حرکت کردم بیرون از فرودگاه یه اتومبیل والبته یه ون منتظرمون بود. مشخص بود که آقا از قبل همه چیز رو آماده کرده! مثل همیشه با برنامه ریزی. بچه ها رو سوا روون کردم و خودم هم همراه آقا سوار اتومبیل شدم. همین که نشستیم آقا برگشت طرفم و گفت:

- یادت که نرفته؟

بدون اینکه توجهی بهش بکنم فقط اخمی کردم و گفتم:

- نه!

آره بازم میخواست یادم بیاره! اما من دیگه آب دیده شدم و به این راحتی هایادم نمیره سعی کردم تا آرام باشم برای رسیدن به هدفم باید آرام باشم! با نشوندن پوزخند همیشه روی لبم آرامشم رو بدست آوردم! به مقصد که رسیدیم نگاهی به بیرون انداختم همون جای همیشه! البته قبل از اینکه آقا بره دبی که البته مجبور شد برگرده! هه! از ماشینی که پیاده شدم بچه ها با توجه به شدت اخمی که روی پیشونیم بود باز متعجب شدن. اما بزرگی خونه و تجملاتش اونقدر زیاد بود که توجه به اخم من خیلی دووم نیاره!

آقابه افرادی که توی خونه بودن دستور داد تا همه رو جابدن توی اتاق!

یه خدمتکار هم اومد و وسایل خودش رو برد

قبل از اینکه بره طرف اتاقش رو کرد به من و گفت:

- رویا تو همون اتاق همیشه روداری!

لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم. اتاقی بایه پنجره بزرگ روبه افتاب تا هر روز صبح باننشستن نور خورشید روی بدنم احساس رخوت از بدنم پر بکشه و بدنم ذره ذره گرم بشه به دور از همه مشکلات دنیا! عالی بود. اما خوب! باید نهایت دقت رو بکنم! این دادن اتاق به من یه کم بودار بود!

بیخیال. من که نیاز به زیر نظر گرفته شدن ندارم. من پاک پاکم! با گفتن این جمله حتی توی ذهنم هم خنده ام میگرفت. به طوری که ناخودآگاه خنده ی بلندی کردم. باخنده ی من در اتاقم باز شد و صمد اومد تو.

- امروز خیلی عجیبی! میشه بگی ماهم بفهمیم که چی اینقدر خوشحالت کرده؟
دوباره پوز خند زدم و گفتم:

- فکر اینکه تونونی اینجابه راحتی دبی مواد بدست بیاری خوشحالم کرده. هرچی باشه اقا اینجا سخت گیریش بیشتره و کمتر فکر مواد توئه!
با این حرفم عصبی شد و خواست به طرفم بیاد که گفتم:

- هی عوضی یه قدم دیگه توی اتاقم بیای خونت گردن خودته!
دسته در رو توی دستش فشار داد و گفت:
- بالاخره میکشمت.

بابیخیالی شونه ای بالانداختم و گفتم
- اگه خودت نمیری!

بعدهم ابروی بالانداختم و به وضعش اشاره ای کردم که بایه فحش زیر لبی بیرون رفت و در اتاق رو بست. من هم خنده ی کوتاهی کردم و خودم رو روی تخت انداختم!

آقا احضارم کرده بود مسلما کار مهمی پیش اومده که منو خواسته! مدتی میشه که اومدیم ایران اما هنوز کار بخصوصی انجام ندادیم معلوم بود که خیلی چیزا اینجا بهم ریخته و بعد از سام کلاهمه چی درهم شده. یه سری جنس هم هنوز روی دست آقا مونده که بدجور بابتشون نگرانم. نگرانه داشتن اونا توی خونه اشتباهه! ممکنه باعث گیر افتادن خودمون بشه. در حالی که بادست توی موهام میکشیدم و اونارو به عقب میفرستادم داشتم فکر میکردم که آقا چکارم داره. همیشه مواقعی که کار مهمی باشه منو احضار میکنه. با این حرفم پوز خندی روی لبم اومد. واقعا خودشیفتگی حدی داره. اما نه من خودشیفته نیستم من یگانه ام!

به در اتاق آقا که رسیدم به حسن اشاره کردم که خبریده اینجام بعدهم بلافاصله پشت سرش وارد شدم. آقا با دیدن این حرکتیم یه ابروش رو بالانداخت و گفت:

- من موندم چرا دیگه به حسن میگی خبریده؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- فکر کن واسه دلخوشی!
فورا گرفت منظورم چیه چون زد زیر خنده و گفت:
- واقعا که خیلی تخسی! هیچ کس جرات نمیکنه چنین چیزی روبه من بگه توجه فرقی داری؟
در حالی که روی مبل همیشگیم ولو میشدم گفتم:
- این فرق رو خودت به وجود آوردی.
بعدهم با حالت استفهام نگاهش کردم. اون هم درحالی که بایه ابروی بالا رفته توی فکر رفته بود به سمت صندلیش رفت و روی اون نشست آره آقا این فرق رو خودت به وجود آوردی! خودت خواستی من اینجوری بشم. پس خودت هم باید نتیجه اش روببینی!
درحالی که پاهام رو روی همدیگه مینداختم گفتم:
- مثل اینکه کارم داشتنین؟
- آره! باید هرچه زودتر از شر این جنسا خلاص شیم
با این حرفش نفس عمیقی کشید و نگاهی به من کرد. من هم خونسردی بهش زل زدم تا ادامه حرفش روبگه اما به جاش با کلافگی گفت:
- تو چرا اینقدر خونسردی؟ عصبی میکنی منو!
درحالی که ابرو هام رو بالا انداخته بودم و صورتم حالت بیخیالی گرفته بود گفتم:
- چون چیزی واسه از دست دادن ندارم
سرش روبه حالت فهمیدن تکون داد و گفت:
- با اینکه همیشه اینومیگی اما بازم بعضی مواقع نمیتونم در مقابل خونسردیت خودم رو کنترل کنم
دوباره سرش رو بالا آورد و توی چشمام زل زد. بعد از چند لحظه اخمی کرد و نگاهش روبه کاغذای جلوش دوخت.

- میخوام یه مهمونی بگیرم تا چند تا از خریدارا رو دعوت کنم واسه فروش جنسا. گرچه کار خیلی سختیه با این اوضاع! مشتریامون ترسیدن فکر میکنن ما لورفتیم که اینجوری افرادمون داره کشته میشه! خبرش همه جا رسیده

سرم روتکون دادم و گفتم:

- و حالا میخواین باهاشون اتمام حجت کنین درسته؟

- آره! میخوام از نگرانی درشون بیارم که ما گیر پلیسا نیوفتادیم و اینا کار رقیبه!

سری تکون دادم و گفتم:

- خوب من باید چکار کنم؟

نیشخندی زد و گفت:

- معلومه کار همیشهگی!

با این حرفش اخمام توی هم رفت و دستام مشت شد تا حدی که از فشار زیاد مشتام میلرزید سعی کردم خونسردی خودم رو بدست بیارم. بعد از چند لحظه مکث سرم رو بالا کردم و بهش نگاه کردم. با حالت تمسخر بهم زل زده بود. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم که گفت:

- البته یه کار دیگه هم میخوام بکنی

درهمون حال که اخمام توی هم رفته بود خودم رو جلو کشیدم و با دقت بهش نگاه کردم که گفت:

- یه فروشنده ی جدید داریم. خیلی خرس بروئه! مثل اینکه حتی توی مقامات هم نفوذی داره

- خوب؟

- میخوام شب مهمونی حسابی مواظبش باشی و بهش بررسی جوری که نتونه از اینجا دل بکنه

با این حرفش اشفته شدم و از جام بلند شدم که خنده ی بلندی کرد و ادامه داد:

- مگه گفتم چکار کنی که اینجوری از جا در رفتی؟

اخممام رو بیشتر توی هم کشیدم و با جدیت گفتم:

- ازم چی میخوای آقا؟

اون هم جدی شد و گفت:

- میخوام مشتریم رواز دست ندم و این وظیفه توئه که نگهش داری حالا ازهر روشی که میتونی.
چنان دندونام رو روی هم میکشیدم که صداشون بلند شده بود.
- تو که این همه حوروپری داری چرا از اونا نمیخوای برات تورش کنن؟
ابروش رو بالانداخت و باحالت مسخره ای گفت:
- همه اینجامیدونن که توچه جذبه ای داری
بعدهم درحالی که از جاش بلند میشد ادامه حرفش رو گرفت:
- درسته که همش لباس مردونه میپوشی و اصلا اهل قر و فر زنونه نیستی اما هیچ وقت نمیتونی
زنونگی منحصر به فردت رو پنهون کنی
کم کم بهم نزدیک میشد و حرفاش رو میزد.
- فکر کردی چندتا از این مردای اینجا خواهان توان؟
پشت سرم و ایساده درحالی که موهای کوتاهم روتوی دستش گرفته بود ادامه داد
- فکر میکنی اگه از من نمیترسیدن تا حالا با چند تاشون سر نکرده بودی؟
درهمون حال که این حرف رو میزد صورتش رو جلو کشید و توی صورت بلندتر از قبل گفت:
- همشون!
- دوباره خودش رو عقب کشید و گفت:
- همه اینجا طالب توان! اما هم از من میترسن وهم...
- پوزخند صدا داری زد و گفت:
- از خودت! بس که خشن برخورد میکنی اما این باعث نمیشه که نتونن رفتار و خصلت زنونه ات
رو ببینن.
- از پشت سرم آروم آروم به جلوم خزید و ادامه داد:
- من میخوام باهمون خصلت و رفتار زنونه ات اونو تور کنی!
- اینقدر ناخونم رو کف دستم فشار داده بودم که خون افتاده بود. در حالی که دستش رو روی شونه ام
میکشید گفت:

- البته بازم به خودت بستگی داره که چطوری اونو گیربندازی ولی فقط این کار، کار توئه!

ازم دور شد و دوباره روی صندلی مخصوصش نشست.

- مهمونی جمعه شبه! دعوت انجام شده تا اون موقع خودت رو آماده کنه

باحرص برگشتم که برم که دوباره صدام زد. سرجام لحظه ای وایسام که گفت:

- راستی اون لنزای احمقانه روهم ازچشمات بردار!

بعدازاین حرفش به تندی ازاتاقش بیرون اومدم. اه لعنتی! بازم من! مگه چقدریه آدم میتونه تحقیربشه و دووم بیاره! درحالی که ازعصبانیت پاهام روروی زمین میکوبیدم به سالن رسیدم.

توی سالن بچه ها با تعجب بهم زل زده بودن. با اخم نگاهشون کردم و فریاد زدم:

- به چی زل زدین؟ عوضیا!

با این حرفم اونا هم فوراً ازاونجا دور شدن. من هم خودم روبه اتاقم رسوندم و بعدازداخل شدن در رو قفل کردم! همونجا پشت در روی زمین آوارشدم. هیچ چیزی به اندازه ی این خیمه شب بازی عصییم نمیکردجوری که تاچندروزبعدش کنرلی روی اعصابم نداشتم

خدایا! خودت رحم کن. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. رویا خانوم واسه رسیدن به هدف ت باید بیشتر از اینا از خودگذشتگی کنی اما اون ازم... دیگه نتونستم بقیه فکرم رو ادامه بدم چون با سوزش کف دستم نگام به اون متمایل شد. به خونی که کف دستم جاری بود زل زدم. فکری به سرم زدیه خون قرمز رنگ! مثل یه خط قرمز! مثل خودم. آره من یه خط قرمز. خط قرمزی که هرکی ازش رد شد عواقبش پای خودشه. من که این خط قرمز روبه همه نشون دادم چه اشکالی داره این خط قرمز روبه این مشتری جدیدهم نشون بدم؟ مشتم رو دوباره جمع کردم و چشمام رو بستم تا فکرم رو واسه جمعه متمرکز کنم

"رایان!"

مطمئنم که حسام هم از این مهمونی خبرداشت بهترین موقعیت بود تا اطلاعاتم رو بهشون بدم!

تاحالاهمه روشناخته بودم و یه سری اطلاعات ازشون درآورده بودم به جز این دختره رویا!

کلا شخصیت مرموزی داشت. هیچ کس ازش خبرنداشت که کیه یا چکاره است یا چطور وارد گروه شده! همه میگفتن که فقط اقا خبرداره و یه نفر به اسم حمید که مثل اینکه چند وقت پیش

ترتیبش رو توی یه عملیات دادن! احتمالا همون عملیاتی که به حسام حمله شده بود که معلوم نشد از کجا و کی بهش کمک کرد و جونش رونجات داد. وگرنه حتما دخلش اومده بود. خود حسام هم تا یه مدتی توی شوکش بود. دلیلی نمیدید که کسی بخواد کمکش کنه! مخصوصا با این پیام مسخره ای که بعدش فرستاده بود روی گوشیش: خواهش میکنم! قابلی نداشت. حالا هرچی! مثل اینکه باید بزارم هویت این یکی رو خود حسام دربیاره! والا به خدا! تاهمین جاش هم کلی خطر کردم. درحالی که تمام اطلاعاتم رو توی مموری کوچیکی میریختم تمام اطرافم رو نگاه میکردم تا کسی منو نبینه! یه کم ترسیده بودم اما واجب بود! بابدبختی تونسته بودم یه جای خلوت گیربیارم!

اطلاعات رو که کامل کردم از روی صندلی بلند شدم که باشخصی که روبه روم وایساده بود و با یه لبخند مرموز بهم زل زده بود سکنه ناقص روزدم. تا خواستم چیزی بگم. چشمکی زد و گفت:

- کارای خوب خوب میکنی؟

اب دهنم رو با صدا فرو دادم و خواستم انکار کنم که با اخلاقی که این مدت بیشتر ازش میدیدم و از زیر دندونای کیپ شده اش غرید:

- فکر نکن میتونی خرم کنی! از همون اول بهت شک کرده بودم جناب سروان رایان طاهری

بابردن اسمم دیگه جون توی بدنم نموند و روی زمین آوار شدم و فقط تونستم بگم:

- خدای من!

اون هم با پوزخند همیشگیش بهم زل زد.

"رویا"

از دیدنش توی اون حالت به خودم فحش دادم! امامجبور بودم! بودنش اینجا اصلا به نفعش نبود بلکه به ضررش هم بود. مخصوصا با کاری که قرار بود آقا سرش بیاره

قرار بود از رزمی کارای گروه جدیدمون به عنوان یه گروه پوششی در مقابل گروه اکبر استفاده کنه. حسابی از اکبر کینه به دل گرفته بود و اصلا هم دیگه جون آدماش براش مهم نبود. مثل اینکه این چندوقته خیلی روی اعصاب آقا رفته بود با کاراش. حالا هم میخواست این بیچاره هارو سپربلاش کنه و اونارو به بفرسته شبونه طرف انبار اکبر تا توجه اکبریه مدت به حمله ای که به انبارش شده جلب بشه تا آقا بتونه جنساش رو بفروشه.

من هم دقیقا میدونم انبار اکبر چطوریه؟! کوچکتترین موجودی که وارد اونجا بشه سالم برنمی گرده! عصبی مشتم روجمع کردم وبه قیافه ی مظلومش که روی زمین آوار شده بودوبه من زل زده بود نگاه کردم

چشمام رو بستم تا بتونم فکرم رومتمرکز کنم! آگه به اقا بگم دخلش اومده! اما چاره ای نیست باعصبانیت حسن رو صدا زدم که با ترس بهم زل زد. از توی چشماش خواهش رومیددم! هه! من رایان رو بهتر از هر کسی میشناسم! با اینکه جرات کرده اینجابهشه اما هنوز جونش برایش مهم ترین چیزه! مسلما الان میدونه که مرگ روی شاخشه! توی دلم گفتم:

- من نمیزارم بمیری! من هنوز تورو دوست دارم!

اشکام داشت درمیومد اما برای اینکه ضایع نشم خودم رو کنترل کردم. حسن که اومد بهش موضوع رو توضیح دادم ورو بهش گفتم:

- این عوضی رو ببرتوی انباری پایین!

حسن هم بدون حرفی سرش رو تکون داد وبه سمت رایان رفت ومحکم اون رو دنبال خودش کشید. رایان هم درحالی که سرش رو پایین انداخته بود از کنارم رد شد! نفس عمیقی کشیدم وروبه یکی از نگهبانا گفتم که موضوع روبه اقا خبر بده. حالا وقت ادامه نقشه بود!

آقا باعصبانیت از اتاق خارج شد جوری که در محکم به دیوار کوبید و برگشت. به سمت من نگاهی کرد که راحت نشسته بودم و واسه خودم پیپ میکشیدم. بعد از اون هم نگهبان با صورتی کبود بیرون اومد که معلوم بود آقا عصبانیتش روسراون خالی کرده پوزخندی زدم وگفتم:

- خوب شناختمت آقا که خودم نیومدم قبول داری؟

باعصبانیتی که از چشماش جار میزد داد زد:

- کی؟

درحالی که با توتون توی پیپ ور میرفتم تا خوب چاقش کنم گفتم:

- حامد یا بهتره بگم سراون رایان طاهری!

با این حرف من از شدت شوک تکونی خورد و فوراً به من نگاه کرد انگار باور نمیشد من به همین راحتی رایان رولوبدم بعد از مکث طولانی که ماتوی چشمای هم زل زده بودیم. اخماش روتوی هم کشید و گفت:

- لعنتی! دیگه نمیدونم به کی باید اعتماد کنم!؟!

بایخیالی شونه ام رو انداختم بالا گفتم:

- به هر حال که قرار بود کشته شه! چه به دست اکبر چه به دست خودت!

عصبی زیر لب غرید:

- درسته! اما حالا دیگه میفهمم کنترل گروه هم از دستم در رفته و این منوعصبی میکنه!

باهمون حالت عصبی از جاش بلند شد و گفت:

- کجا بردینش؟

- توی انباری پایین!

جواب رو که از من گرفت به سمت در رفت که بادیدن من که هنوز اونجا نشسته بودم با طعنه گفت:

- احياناً نمیخواين تشریف بیارین؟ جناب رئیس!

با اینکه از حرفش خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفتم. امروز آقا بدجور سگی شده همیشه باهش در افتاد. از جام بلند شدم و گفتم:

- میام! اما فکر نکنم لازم باشه!

- باید بیای!

- چرا اونوقت؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

- یعنی برات مهم نیست که چه بلایی قراره سرش بیاد؟

ابروم رو بالا انداختم. همون که میخواستم.

- نه! چرا باید مهم باشه؟

با چشمای ریز شده بهم زل زد و گفت:

- پس اگه مهم نیست بیاوبیین که چه بلایی سرش میارم!

درحالی که پشتم بهش بودچشمام رو روی هم فشاردادم این دیگه ازتوانم خارج بود. نه!
دستام رومشت کردم وبه سمت آقا چرخیدم که دیدم با یه پوزخندمشکوک داره بهم نگاه میکنه
من هم پوزخندی زدم وگفتم:

- باشه بریم!

به طور واضح جاخورد! حتما توقع داشت نیام! اما باید میومدم تاباهش ثابت کنم که من دیگه اون
آدم قبل نیستم. باهم ازاتاق خارج شدیم وبه سمت حیاط رفتیم وازاونجاوارد زیرزمین شدیم.
حسن رایان رو بسته بود و کنارش وایساده بود. رایان هم باترس به ما زل زده بود
دلَم براش کباب بود. لعنتی! من چرا اینجوری شدم؟ دلَم میخواست بزنم دستای حسن رو خوردکنم
که توی صورت رایانم مشت زده بود. چشمام روی جای جای زخماش میدوید
لباسش کاملاپاره شده بوددیگه پیراهنی تنش نبود. به وضوح میلرزید. خدای من! تنش سیاه
وکیود شده بود. مطمئن بودم اگه رویای قبل بودم به دست وپای اقا میوفتادم تا آزادش کنه!
احساس میکردم اراده رایان تحلیل رفته وهرلحظه است که بزنه زیرگریه!

زیرچشماش کبود شده بود. توی همین نیم ساعت حسن چه بلایی سرش آورده بود که اینقدر نابود
شده بود. دهنش پر از خون بود واز گوشه لبش بیرون میریخت. معلوم بود ضربه های بدی توی
شکمش خورده! درحالی که به صحنه روبه روم زل زده بودم و صورتی هیچ احساسی روشنون
نمیداد اما دندونام رو محکم روهم فشار میدادم طوری که انتظار داشتم هرلحظه بشکنه! آقا که تا
اون موقع به من زل زده بود وهیچی نمیگفت نگاهش رواز من گرفت وبه طرف رایان رفت. پشت
سرش که قرار گرفت آرام گفت:

- مثل اینکه جوجه پلیسایم جنم پیدا کردن؟! یعنی هنوز جلال رونشناختن؟

با این حرفش رایان هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد. لبخندی که داشت روی لبم
میومد روپس زدم. آقا که از حرکتش جری شده بود به موهای چنگ زد و با ضرب سرش رو عقب
کشید که من صدای مهره های گردنش روشنیدم

- پلیس احمق! اگه حرف نزنم به ضررت تموم میشه!

رایان بازسکوت کرد که آقام در عرضش توتون توی پپیش رو که هنوز روشن بود و میسوخست رو روی تن رایان ریخت. از صدای فریاد یا خدای رایان! قلبم لرزید و نفسم بند اومد اما باز فقط به صدا به روبه روم زل زدم! دیگه دست خودم نبود این حرکت تمها عکس العملی بود که این مدت در مواقع دیدن این صحنه ها از خودم بروز میدادم. آقا که حالا به معنی واقعی عصبی شده بود. روبه حسن داد زد تا رایان روبه پشت ببندن! بعدهم بازنجیری که اونجا بود به جون رایان افتاد و با هر ضربه ای که میزد دلم چرکین ترمیشد. خون بود که تموم تنش رو در برگرفته بود. خدای من تن رایان به دفعه شل شد و به حلقه هایی که دور دستش بسته شده بود آویزون شد. به لحظه توی جام تکونی خوردم که البته از چشم آقا دور نموند.

خدای من حالا چکار کنم؟! این بدترین حرکتی بود که اون لحظه انجام دادم اما دیگه نمیتونستم کاریش کنم فقط دعایم میکردم که به خیر بگذره. رایان رواز طناب آزاد کردن و اونو دوباره به صندلی بستن بعدهم بایه ظرف آب بهوشش آوردن که اون هم بایه نفس عمیق که کلی آب به درون حلقش فرستاد به سرفه افتاد. دیگه دلم نمیخواست اونجا وایسم. آقا که تعلیم رو واسه وایسادن دیده بود! صدام زد:

- رویا!

سرم روبلند کردم که از چیزی که توی چشمش میدیدم وحشت کردم. آره توی چشمش سیاهی بود. سیاهی که میخواست منو هم توی خودش بکشه. به سمت جلو حرکت کردم و کنار آقا روبه روی رایان وایسادم

آقا در حالی که به چشمان من نگاه میکرد و رد نگاه من رو که چشمای ترسیده رایان بود رومیگرفت. آروم گفت:

- میخوام ببینم آموزشام چقدر تاثیر داشته!

با این حرفش چنان سرم روبلند کردم و بهش نگاه کردم که گردنم درد گرفت و خودم صدای جابه جاشدن مفاصلش روشنیدم. با ترس و چشمای گشاد شده بهش زل زدم که اسلحه ای رو بالا آورد و گذاشت توی دستام! با شوکی عجیب توی جام تکونی خورد و همین بلندی کشیدم

به دستام نگاه کردم که از دیدن ولمس اسلحه به ارزش افتاده بودن خدای من! این ازم چی میخواست؟ که من. من رایان رو. بکشم؟

دوباره سرم روبلند کردم که با چشمای ریزشده بهم نگاه کرد و گفت:

- نگو که نمیتونی با این همه آدم کشتن دخل به جوجه پلیس رویاری؟

دوباره نگاهی به اسلحه انداختم و باز سرم روبلند کردم که بادیدن لبای گشاد شده از لبخند آقا چشمام سرد شد و اسلحه روتوی دستم محکم کردم. به وضوح جا خوردگی آقاروحس می‌کردم. اسلحه رو بالا آوردم و روی سر رایان گذاشتم. رایان هم اول باترس بهم نگاه کرد اما وقتی که دید راه فراری نداره آهی از سرافسوس وحسرت کشید و چشماش رو بست فقط زیرلبیش روشنیدم که گفت:

- میدونستم آخرش همین میشه!

توی دلم اشوب بود و تموم تنم یخ زده بود! من داشتم چکار می‌کردم؟ نفس عمیقی کشیدم و بعد صدای گلوله بود که توی زیر زمین طنین انداز شد. به جنازه خم شده روی صندلی رایان نگاهی کردم و به وضوح سیاهی دلم رو دیدم. جای گلوله روی سرش داشت و جودم رو ذره ذره می‌خورد. چشمام رو بستم و نفسم رو بیرون دادم. فوراً به سمت اقا چرخیدم که با خم بهم زل زده بود. نگاه سردم رو که بهش انداختم گفت:

- واقعا ترسناکی!

اسلحه رو کف دستاش قرار دادم و گفتم:

- گفتم دیگه برام اهمیتی ندارن. بعدش هم تو از من ترسناک تری.

با این حرف نیشخندی روی لباش نشست و گفت:

- توهم دست پرورده ی خودمی!

بعد از این حرف شونه ای بالا انداختم و بدون نیم نگاهی به جنازه رایان از اتاقک زدم بیرون

در روکه باز کردم پوز خندم غلیظ تراز همیشه روی لبم نشست. آره اقا من دست پرورده ی خودتم!

اما مثل خودت نیستم و گرنه میتونستی من رو پیش بینی کنی!

باهمون پوز خند چرخیدم طرف حسن و گفتم:

- بفرستینش درخونه سرهنگ! روش هم بنویسین بانهایت عشق!

بعدهم خنده ی بلندی کردم و بیرون اومدم. دیوانگی از سر و روم میبارید! همه متوجه حرکات هیستریکم شده بودن و دم نمیزدن من هم به سرعت از اونجا دور شدم. الان یه کم سرعت حالم رو جا میاورد. سواریکی از ماشینا شدم و از اونجا زدم بیرون! اما اصلاً نتونستم فکر رایان رو از سرم بیرون کنم!

"حسام!

چیزی که جلوم میدیدم رواصلانمیتونستم باور کنم. خدای من! رایان.!

دقیقاً به ساعت پیش بود که ازخونه سرهنگ زنگ زدن وهمسرش ازباگر یه ازایشون خواست که به سرعت خودش روبرسونه. من هم که مشکوک شده بودم همراهش رفت اما اصلاً فکرش روهم نمیکردم که چیزی که میبینم این باشه. رایان خون آلود توی یه گونی بایه گلوله توی سرش! اشک چشم داشت میزد بیرون! خدای من چه بلایی سراین جوون نازنین اومده

سرم روبالا آوردم وبه سرهنگ نگاه کردم. همسرش روبه روش وایساده بودوبامشت توی سینه اش میزد وبلند بلنداون رونفرین میکرد. معلوم بودخیلی دلش پره! سرهنگ هم چشمش سرخ شده بوداما اشکاش بیرون نمیومدانگارباورنداشت چنین اتفاقی واسه رایان بیوفته!

هیچ کدوم باور نداشتیم. رایان خیلی زیرک تر ازاین بود که به این راحتی گیربیوفته.

کاملاً شوکه به جلوم زل زده بودم که مادرش به سمت من اومد گوشه های کت فرمم روگرفت ومنوکشید جلو و توی صورتم داد زد:

- توبودی! توبودی که به من قول دادی مواظب پسر هستی! پس کوش؟ کجاست؟ چرا باید جنازه ی خونیش روبفرستن درخونه ام؟ چرا

بعدهم بادستش محکم توی صورت من زد که ازشوکه بیرون اومدم امانتونستم بازم سرم روبالابگیرم. دوباره ادامه داد:

- سرت روبالابگیر! مگه تونبودی که درمقابل مخالفت من گفتمی من مواظب رایان هستم! مگه تونبودی! مثل اون روز سرت روبالابگیر. حالاهم سرت روبالا بگیروباهمون غروربگو مواظبش هستم. ببین پسردسته گل رو ببین.

بعدهم درحالی که نمیتونست دیگه خودش روکنترل کن کت من روول کردوعقب عقب رفت درهمون حال فریادزد:

- ازهمتون متنفرم!

روبه سرهنگ هم اشاره کرد و گفت:

- ازتو حالم بهم میخوره! رایانم دوست نداشت وارد پلیس بشه اون میخواست مهندس بشه! تونداشتی. کثافت. من رایانم رواز تومیخوام. من مهندسم رواز تومیخوام. با این که تومخالف بودی دزدکی مدرک مهندسیش روگرفت. من.

یه دفعه براق شد و به سمت سرهنگ حمله کرد وسیلی توی گوش سرهنگ زد و گفت:

- من بچه هام روز تومیخوام. من از تومیخوامشون. تو کشتیشون تو!

بعدهم درهمون حال که توی دستای سرهنگ تقلا میکرد از هوش رفت

هیچ موقع زن سرهنگ رو اینقدر آشفته ندیدم. معلوم بود دردی که سالها توی قلبش نگه داشته روب امرگ رایان بیرون ریخته. اما چه دردی؟

دوباره نگام به صورت رایان کشیده شد. صورتی که غرق خون بود و اون چشمای سبزرنگش دیگ دیده نمیشد. لباس درکمال آرامش بسته بود معلوم بود که دیگه همه چی روتوموم شده احساس میکرده. خدای من دوست چندیدن و چندساله ام. یه دفعه بدون کنترل به سمتش رفتم و سرش رو از روی زمین بلند کردم. دست خودم نبود. انگاریه چیزی وادارم میکرد - رایان! رایان بیدارشو! بیدارشو رایان. من به مادرت قول دادم. رایان.

یه دفعه براق شدم و محکم توی صورتش زدم و فریاد زدم:

- لعنتی چشمات روباز کن! چرا حرف نمیزنی؟ پاشو

همه شوکه بهم نگاه میکردن. فکر میکردن من دیوونه ام! سرم رو که بلند کردم دیدم همه بهم زل زدن. اشکام خودبه خود ریخت زمین

- رایان! پاشو. بین دارن فکر میکنن که من دیوونه شدم! پاشو لعنتی! پاشو بازم باهام کل کل کن. پاشو رایان

اما جوابی ازش نشنیدم. رایان مرده بود. سرش روتوی سینه ام گرفتم و زار زدم. دوستم. برادرم. رفته بود. هیچی ازش نبود که نشون بده برمیگرده. خدای من!

"رویا!"

درحالی که بطری دلستر روباز میکردم روی صندلی روبه روش نشستم! هنوز خواب بود!

خنده ای کردم و لگدی به کنار رون پاش زدم که از جا پرید و باترس بهم نگاه کرد. جرعه ای از دلسترم رو خوردم و روبهش گفتم:

- او قو بخیر آقا! وقت خواب؟

باترس خودش روجمع تر کرد و گفت:

- چی از جونم میخوای؟

کمی صندلیم روجلو کشیدم و روبه روش نشستم

- چیزی نمیخوام! فقط اومدم احوال پرسی!

فقط بهم زل زد و چیزی نگفت

پوفی کردم و گفتم:

- خیلی خوب بابا! فکر کنم به یه نفر مدیونم برای همین از تو کمک گرفتم که دینم روادا کنم!

اخماش روتوهم کشید و گفت:

- چه دینی؟

- دین نجات دادن جونش رو!

سرش رویه دفعه بالا آورد و بهم نگاه کرد. من هم با بروهای بالا رفته و لبخندی کش اومده بهش

زل زدم آره من جون یه نفر رو بدهکارم! من جون خودم روبه خودم بدهکارم!

- میتونم بپرسم جون کی؟

با کمی تعجب و البته حرص نگاش کردم. اون هم با چشمایی پرازخشم بهم زل زد. نه مثل اینکه

واقعا یادش رفته! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- با این که خودتون باعثش شدین اما باشه مثل اینکه یادش رفته

با این حرفم اخماش روتوهم کشید و با همون چشمای وحشی بهم زل زد. من هم خم شدم روبه

روش و توی صورتش گفتم:

- جون رویا رو!

با این حرفم قشنگ جا خورد. باهول و ولایی که توی رفتارش کاملاً مشهود بود گفت:

- رویا؟ کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

من هم همین طور به تفلاهاش نگاه میکردم که سعی میکرد خودش روزبند طناب هایی که دور دستش بود آزاد کنه. به حرکاتش نگاه میکردم و پوز خند روی لبم مشهود تر میشد. اون موقع که باید کمک میکردی کجا بودی؟ که حالا داری اینجوری تقلا میکنی. هان؟ نامرد!

هنوز در تلاش برای آزاد کردن خودش بود اما وقتی دید نمیتونه خودش رو رها کنه داد زد

- رویای من کجاست؟ لعنتی!

با این حرفش برای لحظه ای توی جام خشکم زد طوری که اون هم متوجه شد.

رویای من! با این که با عصبانیت و فریادهم گفته بود. باز به دلم شیرین نشست! خدای من! چقدر دلم واسه این حرف تنگ شده بود. چشمم رو روی هم گذاشتم و باز با همون سردی همیشگی روبه روش و ایسادم و با تمام بی رحمییم توی صورتش داد زدم:

- رویا مرده!

قشنگ شکستنش رو دیدم! دیدم که چطور روی هم آوار شد! اما من دروغ نگفتم. رویایی که اون به عنوان رویای من میشناخت مرده بود. اون رویا دیگه وجود نداشت. شونه های مردونه اش ذره ذره شروع به لرزیدن کرد. دیگه طاقت نداشتیم اونجا بمونیم. باید میرفتم.

بودنش اونجا مایه ی آرام بود. نباید اونجا باشه! با سرعت از جام بلند شدم و به سمت در رفتم! قلبم درد گرفته بود! دیدن گریه هاش برام دردناک بود. در حالی که از اتاق میومدم بیرون روم روبه سمتش برگردوندم و گفتم

- آماده باش! وقت خونه رفتنه! اما دیگه خودت روقاطی این ماجرانکن! چون هم برای من وهم برای تو بد میشه!

با این حرف سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. دوباره ادامه دادم:

- واسه من که مهم نیست چون دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم امانم بخوام زحماتم هدر بره! توهم بدون که من دیگه دینی ندارم که بخوام اداش کنم. پس خودت رو کنار بکش!

بعدهم بلافاصله از اونجا خارج شدم!

"رایان"

توی ماشین نشسته بودم منتظر بودم که بینم داره من رو کجا میبره! این زن سرسخت واقعا بر خورد باهاش سخت بود. ساکت صندلی جلونشسته بود و فقط به بیرون زل زده بود

بارون نم نمیبارید و هوا کمی مه داشت. حسایی هم سرد بود اما نمیدونم چرا با اینکه من از سرما میلرزیدم اون باهمون لباسای ساده بهاری نشسته بود و آروم فقط سیگارش رو میکشید.

نگاهش رو از توی آینه به من که صندلی عقب نشسته بودم انداخت و گفت:

- نترس! جای بدی نمیبرمت!

من هم فقط سرم رو تکون دادم. کم کم به نظرم خیابونا آشنا و مد. همین طور داشتم با تعجب بیرون رو نگاه میکردم که دیدم ماشین دقیقا نزدیک خونمون وایساد. برگشتم با تعجب بهش نگاه کردم که از چهره ی سرد و سختش جا خوردم. کامالامات باحالتی تنفروخشم به خونه زل زده بود. کمی خودم رو توی صندلی جلو کشیدم و گفتم

- چرا منو آوردی اینجا؟

اما اصلا جوابی بهم نداد. دوباره سوالم رو تکرار کردم اما عکس العمل خاصی ازش ندیدم

با دستم توی شونه اش زدم که بایه حرکت عجیب دستم رو گرفت و فشار داد. در حالی که از درد به خودم میپیچیدم نالا گفتم:

- آخ آخ! دستم. چرا اینجوری میکنی؟. آی آی

اون که انگار توی حال خودش بود برای لحظه ای برگشت و نگاهی به صورت از درد کبود شده ام انداخت و دستم رو رها کرد بعد هم در حالی که دستی به صورتش میکشید نفسش رو بیرون داد و گفت:

- نکنه میخواستی نفله بشی؟ برو دیگه! آوردمت خونتون

برگشتم طرفش و گفتم:

- پس توچی؟ آقا تو رو میکشه!

- نگران من نباش! من گرگ آبدیده ام. برو تا اون روی سگم بالانیومده. دهه! چقدر سوال میپرسی تو. بعد هم درهمون حال از ماشین پیاده شد و در قسمت من رو باز کرد و من رو پایین کشید و بعد از اون هم خودش دوباره سوار شد. برگشت طرفم و یقه ی پیراهنم رو کشید و گفت

- یاد نره بهت چی گفتم! من دیگه هیچ دینی ندارم!

بعدهم یقه ام روتوری پرت کرد که کمی به عقب هل داده شدم. داشتم با تعجب به حالتاش که انگار دست خودش نبود نگاه میکردم که همون موقع صدای صلوات توجه ام روبه خونمون که تاما بابا پارچه مشکی پوشونده شده بود جلب کرد. یعنی کی مرده؟ همون موقع دیدم که جمعیتی همراه برادر ام و پدرم از خونه بیرون اومدن و صلوات خوانان تابوتی رو روی دست میبرن! همه لباس مشکی پوشیده بودن. خدای من مامانم! یعنی بلایی سرش اومده! حسام رو دیدم که اون هم لباس مشکی پوشیده بود و گریه میکرد. یعنی چی اینجایه خبره؟ همون موقع دیدم که زنی از خونه بیرون دوید و زاری کنان فریاد کشید:

- نبرینش! پسر م رونبرین! رایانم رونبرین

ابرو هام خودبه خود بالا پرید. اینا فکر میکنن من مردم؟

برگشتم شوکه به اون نگاه کردم که خنده ی بلندی سردادو گفت:

- برو تا نرفتن شناسنامه ات رو باطل کن! برو دیگه

بعدهم دوباره خنده ای سرداد و تلخ گفت:

- اینا که توی این کار تجربه دارن!

با این حرفش قشنگ شکستم. با ناراحتی برگشتم بهش نگاه کردم که دیدم صورت خودش از ناراحتی و خشم روبه کبودیه و هرآن ممکنه از عصبانیت منفجر بشه! با همون لحن سرد و عصبانیش غرید:

- برو دیگه! لعنتی! نکنه تو هم دلت میخواد بی هویت بشی!

بعدهم روبه راننده اش گفت که بعد از حرکت من اون هم حرکت کنه

من هم که دیدم نه جدی جدی دارن من رومیبرن که خاک کنن به سمت جمعیت دویدم! تلخ شده بودم از حرفش و حال دلیم میخواست تلخیم روسراون جمعیت خالی کنم. با سرعت پیش رفتم و دقیقاً جلوی تابوت و ایسادم و گفتم:

- غم آخرتون باشه! چه نسبتی باهاتون دارن؟

پدرم در همون حال که سرش رو بالا میاورد گفت:

- ممنون! پسر مه. توی.

دیگه حرف توی دهنش خشکید. با تعجب داشت بهم نگاه میکرد که پوز خندی زدم و گفتم:

- بازم همون اتفاق تکرار شد. با این تفاوت که من رویه جوون مرد ، نه یه زن جوون مرد نجات داد. دیگه مرد جوون مرد پیدا نمیشه

همه باحالت شوک نگام میکردن. فوراجنازه رواز روی دستا پایین آوردن وروی زمین گذاشتن به داخل تابون نگاه کردم ناخودآگاه ازاون همه هوش لبخندی زدم وبه سمت مکان ماشین چرخیدم که دیدم ازش هیچ خبری نیست. زیرلب گفتم:

- ممنونم شیرزن ایرانی !

حسام جلوامد و دستم رومحکم گرفت وگفت:

- اینجا چه خبره؟ اگه تو رایانی پس این کیه؟

لبخندی زدم وگفتم :

- الان نشونت میدم

رفتم ولایه مصنوعی روی صورت جنازه روبرداشتم وگفتم:

- اون تقلبیه ! من رایانم

رایان برآشفتم وگفت:

- یعنی چی؟ کی چنین شوخی مسخره ای کرده؟ مگه مامسخره ایم

اخمام روتوهم کشیدم وگفتم

- اون کسی که این کار روکرده برای نجات جون من بوده وگرنه اینقدر بیکار نیست نمایش به این مسخره ای رو دوباره تکرارکنه

برادرام وپدرم کاملا از حرفم جاخوردن. میدونستن منظورم چیه؟ ! اماحسام داشت باشک وتردید بهم نگاه میکرد. لبخندی زدم که همون موقع صدای خسته مادرم روشنیدم

- رایانم !

برگشتم بامهربونی به چشمای اشکیش نگاه کردم که به سمتم دویدوسرم روتوی بغلش گرفت. دلم گرفت. خود به خود بغض کردم. بمیرم برای غریبیت رویا ! مامان زارمیزدو خداروشکر میکرد. بعد از اینکه آرام شد. سرش رو بالآورد و گفت:

- دیگه نمیزارم توی اون خراب شده بری ! اون خراب شده بمون واسه همونا که حریصشن !

بعدهم خصمانه به پدرم نگاه کرد و دوباره نگاه مهربونش روبه من دوخت و گفت:

- پسر مهندس میخواد ، ارشدش رو بگیره !

لبخندی زدم و سرم رو برای مهربونیش تکون دادم. آره ! جای من دیگه توی نیروی انتظامی نبود. اون هم بهم تاکید کرد. پدرخواست مخالفتی کنه که مادرم فوراجلوش جبهه گرفت و گفت:

- جرات داری روی حرفم نه بیار !

چنان این حرف رو باخشم گفت که پدرساکت شدومن لحظه ای یادجبروتی افتادم که تاهمین چنددقیقه پیش کنارم بود. دوباره برگشتم وبه جای خالی ماشینش نگاه کردم. اون واقعا یه زن جوون مرد بود. امیدوارم بازم ببینمش ! باکمک مامان داخل رفتم والبتنه با تصمیم حسام قرارشدکه مراسم عزاداری روادامه بدن که کسی شک نکنه ! بعدازمراسم تمام ماجرا از لول رفتنم تا نجاتم روبراشون تعریف کردم حسام که تمام مدت توی فکر بود گفت:

- اون که میخواست نجاتت بده چه دلیلی داشت که تورو لو بده؟

من هم که دراین مورد برام سوال پیش اومده بودگفتم:

- نمیدونم ! اما اینقدر کاراش رومحکم انجام میداد که من یه لحظه هم شک نکردم وچیزی هم البته با اون همه جبروت جرات نکردم بپرسم !

حسام سری تکون داد و آرام گفت:

- خیلی دلم میخواد این زن جالب روببینم

لبخندی زدم و گفتم

- بیشتر از اینکه جالب باشه خطرناکه ! باید مواظب باشی دشمنش نشی ! حتی جلال هم یه جورایی ازش حساب میبردومن احساس میکردم ازپوچی نگاهش میترسه !

اون هم بالبخندی جوابم داد و درحالی که ازجاش بلند میشد گفت:

- خوبه میدونی ما پلیسایم دشمنشیم

سرم روبه حالت نفی تکون دادم و گفتم

- توی رفتارودهن اون هیچ چیز رونمیشه پیش بینی کرد. دشمنای اون روفقط خودش میتونه تشخیص بده

با این حرفم اون هم لحظه ای ساکت شد و بعد دوباره نگاهش مهربون شد و گفت:

- خیلی خوشحالم زنده ای مطمئن باش دینی رو که اون زن به خاطر نجاتت ، گردنم گذاشته
رو جبران میکنم

لبخندی زد و گفتم:

- جالبه ! اون هم از دین حرف میزد

این دفعه بابا با تعجب چرخید طرفم و گفت:

- دین؟

- آره ! گفت به یه نفر نجات دادن جونش رومدیونه !

رادین - کی؟

اخمام روتوی هم کشیدم و با صدایی که هر لحظه سخت تر میشد گفتم:

- جون رویارو !

با این حرفم همه باز سکوت کردن اما از نگاه های کنجکاو حسام نمیشد گذشت:

از جام بلندشدم و زدم روی شونه اش و گفتم:

- خودت رواذیت نکن ! رویا خواهرمه ! تک دختر خانواده طاهری ! مهندس برق صنعتی شریف رویا
طاهری !

بعدهم خصمانه برگشتم و به رادین نگاه کردم و گفتم:

- کسی که حتی خاطره اش هم توی خونه ننگه !

بعدهم به سرعت از اون جمع دورشدم و خودم روبه اتاق رسوندم. به اندازه کافی کشیده بود. وای
خدا ! رویام ! منوببخش رویا ! این برادر بی غیرت رو ببخش ! قطره اشکی از چشمم به روی گونه
ام چکید و سرآغارناله های خسته ام شد.

"رویا !"

بالاخره روز موعودی که آقا گفته بود رسید. امروز باید تمام سعی خودم رو بکنم. لعنتی از این کار متنفرم. در حالی که سعی میکردم بانفس عمیق کشیدن خودم رو آروم کنم تا نزنم دستای آرایشگر رو خورد کنم به آینه خیره شدم. سبزی چشمام باز داشت اعصابم رو بهم میریخت. خیلی وقت بود از این رنگ متنفر بودم. رنگی که همه رو جذب میکرد. رنگ مشترک بین من و خانواده ام. دستم رومشت کردم جوری فشار دادم که تیزی ناخن هام توی دستم نشست اما از حرص کم نکرد. دیگه هیچی برام مهم نبود. اونی که اهمیت داشت هم مثل اینکه به حرفم گوش کرده بود و دیگه پیداش نبود از این نظر خوشحال بودم که رایان جاش امنه.

آرایشگر موهام روحالتی بسته و باز درست کرده بود که خوشم اومد اما فقط برای یه لحظه. وقتی به این فکر میکردم که با اون هم اقتدار امشب باید عشوه بیام عصبی میشدم.

نه! من محاله عشوه بیام و مثل زنای لوس خودم روبه هر مردی بچسبونم. من به همه نشون میدم وقتی میگن رویا یعنی چی؟ همه! . هم به آقاو هم با اون مهمون عوضیش

آرایشم که تموم شد بلند شدم و لباسم رو پوشیدم یه لباس بزرنگ بلند و کلتکه که با رنگ چشمام هم خونی قشنگی داشت اما حس حقارت رو بدجور بهم القا میکرد.

با دلداری به خودم وحسی که خیلی وقت بود توی وجودم رشد کرده بود از اون حقارت کم کردم بدون این که به آرایشگر توجهی بکنم از اتاقم بیرون اومدم و به سمت سالن مهمونی رفتم.

زمان بازی بود من خیلی وقت بود که بازیگر ماهری شده بودم. لبخندی روی لبم نشوندم اما خودم میدونستم که الان چشمام بیش از حد عمیق و سرد شده. سرمای که میسوزونه!

آروم وبا اقتدار از پله ها پایین رفتم. با صدای کفشم همه به سمتم برگشتن و با چشمای هیزشون تموم تنم رو برانداز کردن. صدای دندونام رو خودم میشنیدم که چطور روی هم میکشمشون تا خودم رو کنترل کنم و خنجر کوچیکم رو توی قلبشون فرو نکنم. پایین پله ها که رسیدم آقا نزدیکم شد و دستش روبه سمتم دراز کرد و درهمون حال گفت:

- دیر کردی؟

چشمام روبه سمتش چرخوندم که از سرمای چشمام لرزید و من لرزش بدنش رو کاملاً محسوس از دستش حس کردم. پوزخندی رو لبم نشست که حرصش رو بیشتر درآورد. به سمت مهمونا حرکت کردم. من هم بدون حرفی همراهیش کردم تک تک من روبه مهموناش به عنوان یه دوست معرفی میکرد پوزخند روی لبم به شدت توی ذوق میزد و نگاهم همشون رو ترسونده بودا ما نمیتونستن جلوی چشمای هرزه اشون رو بگیرن که تنم رو سوراخ نکنن!

همین طور که به همه مهمونامعرفی میشدم رسیدیم به یکی از بهترین دوستانم. دوست عزیز سلام جلوش که قرار گرفتیم پوز خندم رومحسوس تر کردم وبدون حرفی دست به سینه جلوش وایسادم

- سلام رویا! خوشگل شدی؟!!

ابرویی بالانداختم وگفتم:

- آره! اما مسلما به توچیزی نمیرسه هدایت خان!

خنده ی وقیحانه ای کردوگفت:

- مطمئنی؟من که شک دارم.

بعد سرش رو جلوآورد وگفت:

- من به یه ناخونک هم راضیم

عوضی! همون جور که دستام روروی سینه حلقه کرده بودم بازو هام روفشار دادم تا از شدت خشمم کم کنم! اما فایده ای نداشت. بهتر بود از اونجا دور میشدم تا فکش رو پایین نیاوردم. مردک عوضی! حالت رومیگیرم مطمئن باش. با این حرفم لبخند دوباره روی لبم نشست. خبیثانه نگاش کردم که جاخورد اما چیزی نگفت. من هم باخنده ی کوتاهی ازش دور شدم

آقا- رویا داریم بهش نزدیک میشیم حواست رو خوب جمع کن! از اون کله گنده هاست نمیخوام از دستش بدم

اخمام خودبه خود توی هم کشیده شد که آقا هم متوجه شد بازوم روفشاری دادوگفت:

- اخمات روباز کن!

سری تکون دادم واخمام روباز کردم اما باز همون سرمای قطبی توی نگام نشست

آقا هم که باز متوجه اون سرما شده بود پوفی کرد و جلوتر از من راه افتاد به سمت مهمونش. من هم با آرامش پشت سرش رفتم. به مهمونش نگاهی کردم. از نیم رخ میدیدمش. کت وشلوار مشکی وشیکی پوشیده بود با پیراهن مشکی والبته کراوات مشکی که بایه سوزن طلایی اون روبه پیراهنش وصل کرده بود به شدت هم شیک به نظر میومد. هیکل ورزیده وقdblندی داشت

موهای قهوه ایش روبا حالت شلوغی ژل زده بود. نه خوشم اومد. یه آدم حسابی هم پیدا شد.

همون لحظه نمیدونم آقاچی گفت که برگشت وبهم نگاه کرد اما من نگاهم رو چرخوندم تا فکر نکنه خبریه. بی تفاوتی نگاهش رو کاملا حس میکردم. برگشتم بهش نگاه کردم که هم اون وهم من

هر دو جا خوردیم. اون از سرمای نگاهم ومن از کسی که شناخته بودمش. لبخندی شیطنت آمیز روی لبم نشست که باعث تعجب اون ونیش شل شده آقا شد

قدم هام روبا اقتدار به سمتش پیش بردم. همونطور توی جاش خشک شده بود و بهم نگاه میکرد که بانزدیک شدن من به خودش اومد و نگاهش روبه سمت آقا چرخوند. باشه جناب! فکر کردی به این راحتی میتونی از دستم دربری؟ این جور یانیست. من دلم شیطنت میخواد. و از این حرفم توی دلم قهقهه زدم. جلوش که رسیدم دستم روبه طرفش دراز کردم و گفتم:

-سلام جناب...؟

سوالی نگاهش کردم که دستم رو توی دستش جاداد و گفت:

- سرمدی هستم

آره! تو گفتی ومنم باور کردم. پوز خندم باز روی لبم محسوس شد.

- خوشبختم جناب سرمدی! رویام

سری برام تگون داد و گفت

- من هم خوشبختم خانوم!

بابا! لفظ قلم! . نچ نچ مثل اینکه اقا بدجور کلاش دیگه رفته پس معرکه که همش اینجوری رودست میخوره. باز لبخندی زدم که اون متعجب شد. آقا خیلی وقت بود که ماروتنها گذاشته بود البته قبلش با فشار دادن شونه ام ماموریتم رو یادآوری کرده بود. به بار کوچیکی که اونجا بود تکیه زده بود و داشت لیوان توی دستش رومیچرخوند. خوبه بازیگر عالییه! حتی از من هم بهتر بازی میکنه. دوباره لبخند زدم که اخماش روتوهم کشید و بالاخره طاقتش تموم شد

- به چی اینقدر میخندین؟

- به شما!

کاملا جا خورد. انگار توقع چنین جوابی رونداشت

- کجای من خنده داره؟

- کجاتون نه، چه چیزیتون!!

چشاش رو ریز کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

- خوب چه چیزم؟

باچشمکی گفتم:

- اون چیزی که پنهون میکنین

برای لحظه ای لیوان توی دستش ثابت شد وبا ترس بهم خیره شد البته ترسش به حدی نامحسوس بود که نمیشد تشخیصش داد اما من که میدونستم ماجرا ازچه قراره کاملا حسش کردم. فورابه خودش اومدبازهمون حالت بیخیال روبه خودش گرفت ولیوان روتوی دستش چرخوند. انگاراون لیوان باعث میشدکه ازاسترسش کم بشه. لبخندی زدم و بهش نزدیک شدم انگاراز حرکتش خوشش نیومده باشه خودش روجمع کرد. اما من کاملا سرخوش بودم وحرکات اون سرخوش ترم میکرد شیطنتم بدجور گل کرده بود. دستم روبالابردم. آروم کنار یقه پیراهنش کشیدم که اخماش توهم رفت. خنده ام گرفت

- نترسین! من نمیخوام بی عفتتون کنم

بعدهم با این حرفم بلندخندیدم که اون هم ابروش روبالا انداخت و تکیه اش روازبار گرفت منتظرنگاش کرد که اون هم توی یه حرکت دستش روانداخت پشت کمرم وسرش روآورد کنار گوشم وآروم گفتم:

- مثل اینکه ازبازی خوشت میاد. مطمئن باش ازبازی بامن پیشمون میشی

سرم روعقب بردم وتوی چشمای قهوه ای روشنش نگاه کردم وباعشوه گفتم:

- مطمئنی توپشیمون نمیشی؟

بعدهم دستم روآروم روی شقیقه اش کشیدم. دیگه خشک شده بود. ای جانم! فکرش روهم نمیتونستم بکنم که یه موقع بتونم اینجوری اغواگریشم. خنده ی سرخوشانه ای کردم وخودم روعقب کشیدم. اما اون انگارنمیخواست کم بیاره کمرم رومحکم ترگرفت ومن روبایه حرکت جلوکشید که محکم توی سینه اش خوردم. چشمام روبالآوردم وبا لبخند توی صورتش فوت کردم. اون هم صورتش روپایین آورد وگفتم:

- هی خانوم کوچولو! تودر حدی نیستی که بخوای بامن دریوفتی.

خودم رومتفکرنشون دادم وگفتم:

- یعنی به امتحان کردنش هم نمی ارزه؟ شایدتونستم شکستت بدم؟!

چند لحظه توی صورت تم بدون هیچ حسی نگاه کرد. یه دفعه نمیدونم چی شد که اخماش روتوهم کشید و منواز خودش دور کرد. آخی فکر کنم احساس گناه بهش دست داد. خنده ی دلبرانه ای کردم و رو بهش گفتم:

- آخی فکر گناهش افتادی؟ جناب...

حرفم روقطع کردم وباشیطنت بهش زل زدم که مشکوک نگام کرد من هم ادامه حرفم روگرفتم وگفتم:

- جناب سرگرد!

بعد هم چشمکی زدم. با این حرفم لرزش محسوس کرد و لیوان از دستش رهاشد. با یه حرکت سریع لیوان روتوی هواگرفتم وروی میزبار گذاشتم. اما اون هنوز شوکه نگام میکرد. جلو رفتم بادست روی شونه هاش روتکوندم وگفتم:

- بهتره خودت رونبازی! کسی قرار نیست تورولوبده

اومد حرفم روانکارکنه که بهش اجازه ندادم وگفتم:

- نمیتونی منو دوربزنی.

بعدهم باچشمایی که بازسرما بهشون برگشته بود بهش نگاه کردم وادامه دادم:

- من قصد ندارم تو رو لویدم

دوباره شیطنت به صدام برگشت وگفتم:

- اماخدایی بازیگرقابلی هستی!

بالکنت روبهم گفت:

- تو. تو از کجا. منومیشناسی؟

لبخندی زدم تابتونه اروم بشه.

- بهتره خودت روجمع کنی. هرلحظه ممکنه آقا سربرسه. مهم نیست من از کجا میشناسمت مهم اینه که فکر نکنم اون سرهنگ بد اخلاق خوشش بیاد ماموریتت به هم بخوره. میدونی که کیومیگم؟ سرهنگ طاهری منظومه

بعدهم پوز خند صدا داری زدم که مشکوک نگام کردم اما بلافاصله بعد خودش روجمع وجور کرد و توی نقشش فرو رفت باهمون لحن جدی قبلش که البته الان کمی هم ترس توش ادغام شده بود گفت:

- چه دلیلی داره که تو منو لوندی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- وجود تو برام مهم نیست نه سود داری نه ضرر. چرا باید یه آدم خنثی رولوبدم؟!

بعد هم بی تفاوت نگاش کردم که گفت:

- خوب تواز آدمای جلالی!

با این حرفش اخمی کردم و گفتم:

- دیگه نشنوم من روبه اون نسبت بدی. من آدم هیچکس جز خودم نیستم.

اون هم که واکنش شدیدم رو دید دیگه چیزی نگفت. بعد از چند لحظه سکوت که اون به من نگاه میکرد و من به اون گفتم:

- خوب فکر کنم الان بهتره یه چیزایی روبرات روشن کنم

سوالی نگام کرد و من هم ادامه دادم:

- جلال میخواست من خودم رو بهت نزدیک کنم تا مثلاً مخ تو رو بزنی؟

ابرویی بالا انداخت و توی سکوت فقط نگام کرد که من با پوز خند صدا داری ادامه دادم:

- از کی هم خواسته؟! من. آخه یکی نیست بهش بگه احساساتی تراز من پیدا نمیشد. واقعا براش متاسفم

سرش روبه حالت نفی تگون داد و گفت:

- ولی به نظر من کارش دقیق بوده.

- چرا؟

- چون هیچ کس بهتر از تو نمیتونه کسی روبه خودش جلب کنه

اخمم رو توی هم کشیدم و بهش نگاه کردم که متوجه شیطنت چشماش شدم. چشمام رو ریز کردم که با صدایی که شیطنت ازش میریخت گفت:

- لطافت های زنانگیت رونمیتونی با اون سردی چشمت بگیر

بعدهم بایه نگاه دقیق سر تا پایم رونگاه کردوگفت:

- نظر منو که جلب کردی.

میدونستم داره تلافی کارام رومیکنه ! سرم روجلوبردم و توی گوشش آرام گفتم:

- توهم نظر منو جلب کردی

بعدهم خبیثانه نگاش کردم و ادامه دادم:

- البته برای سرکار گذاشتن !

بعدهم خنده ی ریزی کردم که اخماش روبه شدت توی هم کشید. این سرگردزادی برام جالب اومده بود. دیگه بیشتر از این نباید کنارش می ایستادم. کارای زیادی داشتم که امشب باید انجام میدادم وقتم داشت تموم میشد. با لبخندی روبهش گفتم:

- خوب امیدوارم بتونین شب جاسوسی خوبی رو بگذرونین

بعدهم از کنارش خرامان گذشتم اما صدای نفس های کلافه اش روشنیدم.

"حسام"

حسابی از حرفا و رفتار این دختره کلافه بودم ، خنده های رایان هم بیشتر روی اعصابم بود

بیشعورهی توی میکروفن میگفت:

- عجب دختری ! جون من چه شکلیه؟ داری کیف میکنی؟

زیر لب خفه شویی نثارش کردم وسیعی کردم آرام بشم. از این که من روشناخته بود خیلی عصبی بودم. میترسیدم لوم بده. سرم روتکون دادم به هر حال که نمیشد کاریش کرد. حتی نمیتونستم دیگه عقب بکشم. نفس عمیقی کشیدم و روبه اون دونفری که مثلا بادیگاردای من بودن گفتم که میرم پیش بقیه اونا همون دم در بمون ! جشن با کلاسی بود. اصلا انگار نه انگار که اینا خلافکارن. هرکی میدیدشون میگفت از اینا پاک تر وجود نداره !

سعی کردم توی همین حین که باهمه آشنا میشدم اطلاعات مورد نیازم رو بدست بیارم

نگاهی به اطرافم انداختم از همون موقعی که از کنار من رفته بود با جلال و چند نفر دیگه داشتن بازی میکردن. اون دختره هم جزءشون بود اخمای همه توی هم رفته بود و فقط رویا بود که لبخند که نه

پوز خند میزد. معلوم بود بازی رودست گرفته. پیش خودش فکر کردم باید دختر جالبی باشه دوباره سرم رو چرخوندم تا به ماموریتیم ادامه بدم. شروع به قدم زدن کردم و به هر کدومشون که میرسیدم باب شنایی رو باز میکردم. بعد از حدود یک ساعت وقتی به جای خودم برگشتم دیدم که بازی اونا تموم شده و از قرار معلوم رویا برده چون اخم همه توی هم بود. به طرفشون رفتم و رو به اقا گفتم:

- کنجکاو شدم جلال خان!

- درچه مورد جناب سرمدی؟

- کی بازی رو برد؟ راستش تموم مدت داشتم بازیتون رونگاه میکردم.

- اوه بله! عشقم رویا برد

بعد هم رو کرد به رویا و گفت:

- هیچ وقت رو نکرده بود که اینقدر بازی خوبه! اما امشب همه رو غافل گیر کرد

رویا- هانی! نظر لطفته! اما خوب امشب هم یه دفعه ای دلم خواست بازی کنم و گرنه زیاد اهلش نیستم.

به رویا تبریک گفتم و باهش دست دادم. همون لحظه چراغا خاموش شد و صدای موزیک بلند شد و همه به سمت پیست رقص رفتن. رقصشون یه رقص دسته جمعی بودطوری که رقصنده ها فرد مقابلشون رو عوض میکردن. من هم به رقص دعوت شدم. نمیشد قبول نکنم درحال رقص بودم که فرد مقابلم رویا شد. رویا لبخندی زد و گفت:

- از جشن خوشتون اومده جناب سرمدی؟

- بله خیلی! آدمای زیادی رو اینجا دیدم و شناختم

- خوبه خوشحال شدم! امیدوارم تا آخر شب از لذت ببرین

جوابی بهش ندادم فقط نگاهش کردم. چشمای رویا به شدت مرموز و خوشحال بود

اما هرچی فکر کردم نتونستم دلیلش رو بفهمم. شدت خوشحالی اون چشمها زیاد تر از اول شب بود و انگار داشت قهقهه میزد. همون لحظه رویا چشمکی بهم زد و ازم جدا شد. اما فکر اون چشمها از ذهنم بیرون نرفت. همون لحظه آهنگ تموم شد و رقص به آخر رسید با روشن شدن چراغا صدای جیغ مهمونا سالن روبه هم ریخت همه قصد فرار داشتن. همه به سمت مرکز سالن رفتیم و هدایت

خان رو دیدم که روی زمین افتاد بود فوراً به سمتش رفتم و نبضش رو گرفتم. مرده بود. خیلی مشکوک بود. با شک سرم رو بلند کردم و به همه نگاه کردم. همه جمعیت ترسیده بودن. همون لحظه جلال هم رسید.

- چه بلایی سرش اومده؟

- مثل اینکه سخته کرده

- چی؟ زنده است؟

- نه تموم کرده!

بعد هم برگردوندمش که از چیزی که پشت گردنش دیدم شوکه شدم

- خدای من!

- چی شده؟

- یکی اونو کشته!

با این حرف همه مهمونا به هم ریختن و به سمت در سالن فرار کردن و مهمونی کاملاً به هم ریخت. قیافه جلال کاملاً زرد شده بود. چند نفر رو صدا زد تا جنازه رو از اونجا دور کنن!

بعد هم با عصبانیتی که از به هم خوردن مهمونیش داشت اونجا رو ترک کرد.

من هم فوراً چرخیدم تا از اونجا خارج بشم بیشتر از این نمیتونستم اونجا بمونم وضعیت خطرناک شده بود. توی یه موقعیت مناسب باید برمینگشتم البته اگه لو نرم.

داشتم از اونجا دور میشدم که همون لحظه رویا رو دیدم که با صورتی بی تفاوت به جنازه نگاه میکرد سرش رو که چرخوند نگاهش توی چشمای من افتاد و به وضوح تونستم شادی عجیبی رو توی چشماش ببینم!

رویا بلافاصله نگاهش رو گرفت و از اونجا دور شدن هم از خونه خارج شدم و با راهنمایی آدماي جلال از اونجا رفتم. اما تمام مدت فکرم پیش این بود که کی میتونه جلال رو کشته باشه؟ فوراً از اونجا به خونه ای رفتم که بچه ها اونجا بودن. با دیدن من همشون دورم جمع شدن و من داستان رو برایشون تعریف کردم. رایان هم اونجا بود. رو کرد به من و گفت:

- خیلی حواست رو جمع کن حسام! ممکنه این دختره لوت بده

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره! بعید نیست. اما خوب خیلی ریلکس با این قضیه برخورد کرد

اون هم متفکر سرش رو پایین انداخت و گفت:

- یه جای کارمیلنگه! من مطمئنم این دختره داره یه کارایی میکنه

- آره درسته!

- اسمش چی بود؟

- رویا

با این حرف من سرش رو چرخوند طرفم و گفت:

- عکسی ازش داری؟

- البته! تمام مدت از همشون عکس گرفتم

بعدهم دوربین رواز کتم جدا کردم و به دستش دادم. همون لحظه سرهنگ واون دوتا داداش احمق

رایان هم رسیدن. از هیج کی به اندازه ی این رامین و رادین بدم نیامد. دست هرچی عوضی بود

رواز پشت بسته بودن. با دیدنشون نفس عمیقی کشیدم که رایان خنده اش گرفت

چشم غره ای بهش رفتم که دستاش روبه حالت تسلیم بالا برد. من هم برگشتم طرف سرهنگ که

ازم میخواست تمام اتفاقات رو برایش توضیح بدم. بعد از اینکه داستان رو گفتم. یه ویدیو

پروژکتور آوردم تا عکسارونشون بدم. با نشون دادن هر عکس اطلاعاتی رو که در موردشون داشتم

میگفتم عکس بعدی رویا بود. قبل از اینکه عکس رو بیارم. رو کردم بهشون و گفتم:

- عکس بعدی که میخوام نشونتون بدم! نه یه خریدار نه یه فروشنده اما به شدت مرموز بود

والبته همه جا همراه جلال! جلال اونو معشوقه اش به همه معرفی کرد اما رفتار اون طوری بود که به

نظر میرسید جلال توی مشتاشه البته خود جلال هم چنین نشون میداد انگار ازش ترسی داشت که

درعین این که اون دختر رو توی چنگش داشت اون از چنگش خارج بود

همه با تعجب و البته مشکوک بهم نگاه میکردن.

رایان - حسام چقدر فلسفی حرف میزنی! عکسش رونشونمون بده ببینم اون کیه که اینقدر مرموزه

و توجه تو رو جلب کرده. اصلا اسمش چیه؟

- باشه! در مورد اسمش هم باید بگم که فقط اسم کوچیکش رو فهمیدم اسمش رویاست

بعد عکس رونشونشون دادم. که یه دفعه رایان از جاش بلند شد و هیجان زده گفت:

- این چقدر شبیه اون دختره است که من رونجات دادا ما چرا چشمش سبزه؟

بعد هم انگار یه چیزی یادش اومده باشه. برگشت طرف پدرش و گفت:

- بابا این.

بعد هم بلافاصله برگشت طرف من و گفت:

- ببینم حسام رنگ چشای خودش سبز بود؟

سرم روتکون دادم که گفت:

- یعنی اون که من رونجات داد با این یکیه؟ اما اون چشمش قهوه ای بود.

بعد انگار کلافه شده دستی توی موهایش کشید و ادامه داد:

- خدای من اون اسمش چی بود؟. چرا اصلا ازش نپرسیدم؟. همه صدایش میزدن خانوم. صبرک

بعد انگار یه کشف تازه کرده باشه سرش رو بلند کرد و گفت:

- آره اسمش رویا بود. آقا صدایش زد رویا. خدای من یعنی...

بعد دوباره چرخید طرف سرهنگ و ادامه داد:

- بابا یعنی اون زنده است؟. چطور متوجه نشدم؟. چطور متوجه نشدم که اون که نجاتم داده

خودشه؟.

همه بهش زل زده بودن که یه دفعه سرهنگ با عصبانیت بلند شد و از اتاق خارج شد. رامین و رادین

هم پشت سرش با چشم غره ای به رایان خارج شدن. اما رایان چنان درگیر افکارش بود که متوجه

نشد. یه آن سرش رو آورد بالا و به من زل زد. از دیدن اشکی که توی چشمش جمع شده بود جا

خوردم و به سمتش رفتم که اون هم مقاومت نکرد و توی آغوشم فرورفت

رایان اما انگار نمیتونست دووم بیاره فوراً ازم جدا شد و از اتاق خارج شد.

من هم بلافاصله بعد از اون ها در حالی که تعجب کرده بودم فلش رو از دستگاه جدا کردم و خارج

شدم که صدای برادرا به گوشم رسید:

رایان - چی میگي رامین؟ این چه حرفی که میزنی؟

رامین - خفه شو! اون دختره عوضی آبروی ما رو برده

رایان - حرف دهنتم رو بفهم رامین! اون خواهرمونه

رادین - خواهر کدومه! اون یه هرزه است

رایان - اگه یه باردیگه به خواهرم چنین تهمتی بزنی دهنتم رو گل میگیرم

رادین - چیه؟ طرفدارش شدی؟ خودت که دیدیش؟ دیدی چطوری بود؟ عکسش رو دیدی؟

رایان - واقعا که خیلی بیشرفین! نکنه یادتون رفته که اون به خاطر کارما و بابا درگیر جلال شد

رامین - چه ربطی به ما داشت؟

رایان - آخه کثافتا یه کم هم مرد باشین! اونو به خاطر اینکه بابارو تهدید کنن دزدیدن

رادین - اگه اون بیرون...

رایان - نگو اگه بیرون نمیومد که اون روز خود تو اونو فرستادی بره خونه خاله که برات از زهرا

خبریاره! بعدش هم بهش بهتون زدی که دختره هرزه از خونه بدون اجازه بیرون رفته. از ترس

اینکه بابا تو رو مواخذه نکنه. شما نامردی رو در حقش تموم کردین هم شما هم من هم بابا!

رامین - خفه شو رایان! چه ربطی به بابا داره

رایان - به اون ربط داره چون بدون اینکه به فکرش باشه گفت دختر من مرده و حتی براش مراسم

ختم گرفت به ماهم ربط داره چون اون هیچ وقت کاربندی نکرد اما همیشه ما بهش ظلم کردیم

و شما هم بدتر که هنوز که هنوزه احساس گناه نمیکنین! اما من دیگه رهاس نمیکنم حالا که میبینم

زنده است از اونجا نجاتش میدم حتی شده به قیمت جون خودم!

بعدهم نگاه بدی به اون دوتا کرد و از اونجا دور شد. من هم که فهمیده بودم طرف مقابلم کیه به

سمت دوتا برادرش رفتم و گفتم:

- اونو که من اونجا دیدم از شماها خیلی مردتر بود

بعدهم بی توجه به خشم دوتا برادریه دنبال رایان رفتم و اونو توی محوطه پیدا کردم. به سمتش

رفتم و دستم رو روی شونه ی اون گذاشتم با حالتی دلجویانه گفتم:

- حالت خوبه پسر؟

رایان - حسام اونو که عکسش رو نشون دادی خواهر مننه. نه روز اونجا بودم و نتونستم خواهرم

روبشناسم. بمیرم چه دردی کشیده.

سری تکون دادم که اون غمگین نگاهم کرد و بعد هم سرش رو پایین انداخت بهتر دیدم فعلا چیزی

نپرسم وقت واسه پرسیدن زیاد بود. اما الان رایان به یه کم تنهایی احتیاج داشت واسه همین

درحالی که شونه اش رو میفشرد گفتم من میرم دوتا قهوه بگیرم اون هم درحالی که روی زانوهایش خم شده بود سرش رو تکیه داد.

"رویا"

نگاهی به چشمای خسته ام انداختم. هر روز صبح که از خواب بیدار میشم این احساس پوچی اذیتم میکنه. انگار واقعا تونستن من روبی هویت کنن. خسته ام به اندازه ی تمام دنیا خسته ام.

نگاه کسلم رو درهمون حال که روی تختم دراز کشیدم توی اتاق سردادم. هیچ چیز جالبی نداشت که بتونه من روبه زندگی امیدوار کنه. این که تاحالا دووم آوردم هم فقط به خاطر خشممه. خشم. یه روزی به شدت ازش میترسیدم. اما حالا خودم مملوازاون شدم. مملوازدرد. مملوازاتهام. چشمام روبرای لحظه ای بستم تا آرام بشم اما با دیدن تمام صحنه های زندگی پشت پلک چشمام بیشتر دلم آتیش گرفت. داشت اشکم درمیومد. نه. نه. نه من نمیخوام گریه کنم. نه که نخوام نمیتونم. گریه باز منو میشکونه. نه با دست تند تند روی پلکام میکشیدم که از فشار اشک داشت میسوخت. اما بی فایده بود انگار این دفعه دیگه واقعا میخواستن بزمن بیرون. از روی تخت بلندشدم تا برم آبی به صورتم بزمن اما از شدت ضعف روی زمین ولوشدم. صدای ناله پرحسرت بلند شد. خدا. خودت کمک کن. سعی کردم از جام بلند شم اما بازم افتادم. دیگه طاقت نیاوردم وبا صدای بلند زدم زیر گریه. خدا این تاوان چیه؟ چرا؟! خدا. بلند بلند گریه میکردم و زجه میزدم که در اتاق باز شد و صمد با دوتا از بچه ها اومدن تو. با صدای بلند درهمون حال که توی صدام عجز معلوم بود داد زدم:

- گم شین بیرون کثافتا

اما اونا تکیه نخوردن فقط داشتن با تعجب نگام میکردن. هر چند وقت یه بار اینجوری میشدم اما نه جلوی اونا و حالا براشون تعجب بود دوباره داد زدم:

- گم میشین از جلوی چشم یا پیام دهننون روسرویس کنم. کثافتا!

دیگه از صدام همه جلوی در اتاق جمع شده بودن. همون لحظه صدای آقاهم اومد که بقیه رو کنار میزد.

- برید کنار ببینم

اومد داخل با دیدن وضعیتم ساکت شد. اونم تعجب کرده بود. برگشتم وبا نهایت تنفوس سردی توی چشماش زل زدم. انگار جا خورده باشه قدمی عقب رفت. دیگه دادام رو زده بودم و تند تند نفس میکشیدم. زیر لب غریدم:

- آقا به اینا بگو گوشون رو گم کنن تا گلوله حرومشون نکردم

بعد هم بلافاصله از جام بلندشدم وبه سمت کلت کمربیم رفتم . اونو آماده کردم و به طرفشون نشونه گرفتم. انگار جدیت روتوی نگام دیدن که کم کم رفتن بیرون. فقط صمد مونده بود که داشت با پوز خند بهم نگاه میکرد. برگشتم تندنگاش کردم که پوز خندش رومحسوس تر کرد وگفت:

- هه ! عجز ماده ببر روهم دیدیم !

با این حرفش به خروش اومدم وبدون لحظه ای درنگ شلیک کردم که صدای نه آقا وناله ی صمد بلند شد. اسلحه رو پایین آوردم وبه اون که با دست روی زخم پاش رو گرفته بود نگاه کردم وغریدم:

- اینوزدم تا بدونی ماده ببر توی عجزش خطرناک ترمیشه ! چون دیگه کنترل نداره
برگشتم طرف آقا که حالا اخم کرده بود وگفتم:

- ترس آقا ! این مثل سگ صدتاجون داره ! منم میدونستم هنوز میخوایش برات خلاصش نکردم

آقا چیزی نگفت. فهمیده بود عصبی ام فقط روبه حسن گفت که صمدرواز اتاق برون بیرون !

بعدهم خودش نفسش رو آزاد کردورفت بیرون. من هم درهمون حال که به لحظاتی پیش فکر میکردم روی تختم نشستم. خیلی هم بد نشد. حداقل یه کم از خشمم روبه صمدنشون دادم. دوباره روی تخت دراز کشیدم وچشمام رو بستم

چنددقیقه بعد آماده ازاتاق بیرون اومدم. همه با ترس نگام میکردن. اما من دیگه عصبی نبودم. همون طور که داشتنم ازپله ها پایین میرفتم صمد رو دیدم که با تنفر بهم خیره شده. چشمام روبه چشماش دوختم که از نگاه بی احساس جا خورد اما بلافاصله به خودش اومد وگفت:

- حقت رو کف دستت میزارم

من هم بیخیال گفتم:

- اگه تا اون موقع زنده باشی.

بعد هم به زخمش اشاره کردم و گفتم:

- شنیدم آدمای معتاد که قند خون دارن به این راحتی زخمشون خوب نمیشه بلکه بدتر هم میشه

با این حرفم ترس توی نگاهش نشست و چیزی نگفت. از خونه خارج شدم. قرار بود امروز برم مثلا سرمی روبینم. آقا میخواست باهاش ادامه بده. پوزخندم باز برگشت. با فکری که توی سرم میدوید. بلند خندیدم. حتما فهمیده من دختر سرهنگ طاهری مطمئنم اعصابم صبح هم به خاطر همین بهم ریخته بود. چون تمام دیشب داشتم بهش فکر میکردم. لعنتی... سوار اتومبیلم و حرکت کردم. قرار بود توی یکی از ویلاهای اقا همدیگه رو ببینیم! هرچی باشه من واسط آقا بودم!

باز با یه تیپ عالی و شیک! خوشم اومد. میدونه چطور توجه جلب کنه. توجه آقا که حسابی جلب شده. یه پیراهن سرمه ای با شلوار سرمه ای تیره تر پارچه ای درحالی که دو تا دکمه بالای پیراهنش باز بود و البته یه پالتوی مشکی کوتاه. شیک و سنگین. لبخندی زدم و به سمتش رفتم درهمون حال هم پالتوم روبه مستخدم دادم. معلوم بود که کمی ترس داره. منم بودم میترسیدم. با یه لحن کاملا محترمانه گفتم:

- سلام جناب سرمی. خوش اومدین

سری به نشونه تعظیم تکون داد و گفت:

- سلام بانو رویا!

لبخندی زدم و با دست به مبل ها اشاره کردم بعد هم از خدمتکار خونه خواستم که پذیرایی کنه درهمون حال که خدمتکار داشت پذیرایی میکرد. نگاهی به اون دونفری که همراهش بودن انداختم. به شدت همه جا روزی نظر گرفته بودن، هر کسی به غیر من بود فکر میکرد که دارن از رئیسشون محافظت میکنن اما... بیخیال رویا بزار به کارشون برس. با این حرفی که به خودم زدم لبخندی روی لبام نشست که آقا پلیسمون رومشکوک کرد. لبخندم رومحسوس تر کردم و در حالی که به پشتی مبل لم میدادم گفتم:

- راحت تونستین آدرس رو پیدا کنین؟

اون هم لبخندی به لبش نشوند و گفت:

- البته! آدرس دقیق بود. البته من فکر میکردم برای انجام معامله توی خونه خود جلال خان قرار بزاریم.

این بار لبخندم به پوزخند گرایید. زرنگ بود. میخواست از من حرف بکشه. درحالی که فنجون قهوه ام رو برمیداشتم گفتم:

- فکر کنم واسه معامله هنوز زود باشه

با این حرفم کاملاً بهش فهموندم که مطمئن نباش که لوت نمیدم. اخماش رو توهم کشید و قهوه اش رو به لباش نزدیک کرد.

- راستش ما اول از مهمونامون پذیرایی میکنیم

این دفعه پوز خندروی لب اون نشست. میفهمیدم داره به چی فکر میکنه. من!

من هم پوز خندم رو محسوس تر کردم و گفتم:

- من پذیرایی نیستم

با این حرفم پوز خندش جمع شد و به چشمام نگاه کرد. انگار توی چشمام دنبال چیزی میگشت. فکر کنم بفهمم دنبال چی میگردد. یه سوال... اما من محاله اون سوال رو پپرسم. دوباره ادامه دادم:

- یه چند روز اینجامهون مابین و بعد توی یه مهمونی معالنتون انجام میشه

بعدهم درهمون حال که از جام بلند میشدم گفتم:

- خوشحال میشم که توی قدم زدن این اطراف همراهیم کنین

نامطمئن از جاش بلند شد. جلوتر رفتم و پالتوم رو گرفتم. برگشتم طرفش و گفتم:

- اینجا آب و هوای خوبی داره. بهتر از هتله. بهتره بگین وسایلتون روبه اینجا منتقل کنن. در ضمن من خودم شخصاً حواسم به همه چی هست

بعدهم لبخند خبیثانه ای زدم که باعث شد فکش منقبض بشه. میدونم توی این مورد چقدر حرص دارم. کنارم که قرار گرفت از خونه بیرون اومدیم. هوای بیرون سرد بود اما برفی که همه جا رو

پوشونده بود منظره زیبایی رو درست کرده بود لبخندی بدون دلیل روی لبم نشست. چشمام

روبستم و نفس عمیقی کشیدم. برگشتم و بهش نگاه کردم که دیدم اون هم به من زل زده‌هوا.

سوال توی چشماش که میپرسید چرا؟. چرا؟. آره واقعا چرا؟

من هم درهمون حال به چشماش زل زدم انگار اون هم میتونه از چشمام جوابش رو بخونه دوباره پرسید چرا؟. چرا چی؟. چرا اینجا؟. دیگه نمیشد ادامه بدم چشمام رو گرفتم و پوز خندهمیشگی رو

روی لبم نشوندم.

- قدم زدن توی این هوای سرد میچسبه گرچه ممکنه یه کم سردتون بشه اما به نظر من فکر

رو باز میکنه

بعدهم خودم حرکت کردم که دیدم هنوز سر جاش وایساده. برنگشتم و به قدم زدم ادامه دادم که با شنیدن چیزی که از لباس خارج شد جاخوردم.

- خانوم طاهری؟

بدون اینکه به روی خودم بیارم ادامه دادم. باز صدازد. باز جواب ندادم انگار دلم میخواست یکی همش اینجوری صدام بزنه. انگار دلم تنگ شده باشه. دلم تنگ شده؟ با این جمله آخر اخمام توهم کشیده شد. اون هم انگار فهمید با این اسم جوابش رونمیدم گفت:

- رویا خانوم

برگشتم بهش سوالی نگاش کردم که گفت:

- صداتون زدم جواب ندادین؟

- جدا؟! بیخشیدنشیدم کسی صدا بزنه رویا!

نگاش روبه چشمم دوخت این بار گفت:

- خانوم طاهری

با این حرفش اخمام رو توهم کشیدم و سرم رو چرخوندم. تقریباً به پشت ویلارسیده بودیم

- نمیخواین برگردین؟

با این حرفش برآشفتیم و با خشم به سمتش برگشتم که جاخورد اما ادامه داد

- مطمئناً خانوادتون نگرانتونن! بهتره برگردین! اونجا.

دیگه نمیخواستم ادامه بده بایه حرکت دستم روبه سمت گردنش بردم و با ضرب اون رو کوبوندم به دیوار

- ببین جوجه! تو واسه من نطق نکن. برگردم؟ کجا؟ پیش کی؟ همونایی که من رودر عین این که زنده بودم خاک کردن. اونایی که در عین اینکه خانواده ام بودن پشتم نبودن و بهم تهمت زدن. اونایی که هر شب به خاطرشون کابوس میبینم. به خاطرشون شش ساله خواب راحت ندارم. خواب که سهله زندگی راحت ندارم؟.

از چشمم آتیش میبارید و دستم روی بیشتر روی گلولش فشار میدادم. صورتش به کبودی میرفت اما هیچ اعتراضی نمیکرد. کم کم آتش درونم خاموش شد. همیشه همین بود. دستم رو برداشتم و کنار کشیدم.

- اگه میخوای توروهم مثل اون جوجه پلیس ازینجا دک نکنم پس سرت به کارخودت گرم باشه
بعد هم تیزنگاش کردم وگفتم:

- اینوهم یادت باشه همون طورکه اوناخودشون خواستن من هویتیم روازشون جداکردم. من فقط
رویام

بعدهم به سرعت راه افتادم اما توی یه لحظه باسرعت خودم روبهش رسوندم وانگشت اشاره ام
روبه طرفش گرفتم وگفتم:

- حواست باشه. به من میگن ماده بیر! . تنهاکه بشم وحشی ترمیشم. عجزم فقط نشون دهنده
عدم کنترلمه. حواست باشه

توی تمام مدتی که من با چشمای به خون نشسته بهش نگاه میکردم اون باخونسردی والبته
احساسی که یه عمردنبالش بودم بهم زل زده بود. آره! میدیدم توی چشماش. من نگرانی
رومیدیدم. نگرانی! چشمام روبستم وبازکردم. آروم آروم شدم. اما دیگه همون پوزخند رو هم
نمیتونستم به روی چشمام بنشونم

- بهتره برگردیم توی ویلا! سردی هوا داره اذیت میکنه!

بدون حرفی کنارم قرارگرفت وداخل رفتیم

"حسام"

توی تموم مدتی که رویا حرف میزد صدای گریه رایان رومیشنیم. دیگه به حق افتاده بود.
نمیدونم داستان ازچه قراره اما هرچی که هست درجواب حرفای رویا رایان هیچ مخالفتی نمیکرد و
فقط گریه میکرد. برام جای تعجب بود که رایان داشت گریه میکرد. اما یه جورایی درکش میکردم.
خیلی دلم میخواست بدونم داستان چیه اما نه رویا نه رایان هیچ کدوم حرفی نمیزدن.

داخل ویلا که رفتیم دیگه همه چی تغییرکرده بود. رویا تماما اخم کرده بودودیگه حتی اون پوزخند
روهم روی لب نداشت و فقط چهره اش تیره شده بود. رایان هم دیگه ساکت شده بودبرخلاف
تمام مدتی که توی راه بودم شوخی نمیکرد و چرت وپرت نمیگفت

رویادمتکاری رو صدازدوچرخید طرف من وباهمون اخم گفت:

- جناب سرمدی گفتم براتون اتاقتون رو آماده کنن میتونین استراحت کنین!
سری تکون دادم. به طرف یکی از نگهبانا رفت و ازش خواست که ماشینش رو آماده کن
درهمون حال هم از خدمتکاریه فنجون قهوه تلخ خواست. تلخ؟
چرخید طرف من که همین طور توی سکوت داشتیم نگاه میکردم. به چشمام نگاه کرد. لبخند
تلخی از حالت چشماش روی لبم نشست. چشماش داشت میلرزید اما اون مصرانه در تلاش بود که
اشکی که داشت بیرون میریخت رو پس بزنه. و متاسفانه موفق هم بود
نگهبان اومد و گفت که ماشین جلوی درویلا آماده است. رویا هم سری تکون داد که نگهبان دور شد.
اومد جلوم و ایساده گفت:

- خوب جناب سرمدی من باید برم. هر کاری داشتین به بچه ها بسپارین خبرم میکنم
بعد هم از کنارم اروم رد شد اما درهمون حال گفت:

- به رادین بگین حقش رو کف دستش میزارم!

از حرفی که زد چشام گرد شد. برگشت و به چشمام نگاه کرد. باز خباثت به نگاهش برگشته بود.
رادین؟ چرا؟ پوز خندش رو برگردوند و ازم دور شد. من هم درهمون حال که شوکه بودم به سمت
اتاقی که برام آماده شده بود رفتم. دیگه وقتش بود سوالاتم رو بپرسم. این دختر خیلی عیب بود.
داخل اتاق که شدم همه جارو خوب گشتم تا شنودی اونجا نباشه. خیالم که راحت شد. به طرف
لپتاپ رفتم و کانکت شدم و فوراً وب رو وصل کردم. رایان پشت وب نشسته بود. در حالی که به
شدت ترسیده بود. تعجبم بیشتر شد

- رایان این چرا گفت.....

رایان نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- خدای من! رویا کاملاً عوض شده. اون هیچ وقت کسی رو اینجوری مستقیم تهدید نمیکرد.
حالا دقیقاً میگه به رادین بگو حقش رو کف دستش میزارم.

بعد هم درهمون حال اروم اروم شروع کرد به گریه کردن. کلافه شده بودم از این همه ندونستن.
دستی توی موهام کشیدم و اونا رو با فشار عقب دادم.

- رایان میشه گریه نکنی؟ بابایکی به من بگه اینجا چه خبره؟ من شدم واسطه بدون اینکه بدونم
چه خبره؟

رایان چشمای اشکیش رو پاک کرد و گفت:

– حسام من میترسم. رویا اگه توی کاری مطمئن نباشه حرفش رونمیزنه. اون یه بلایی سررادین میاره!

همون لحظه صدای رادین اومد که میگفت:

– کی یه بلایی سرمن میاره؟

بعدهم خودش رو فورا به سمت وب رسوند و سوالی به من نگاه کرد که گفتیم:

– خواهرت! رویا!

با این حرفم اول جا خورد اما بعدش زد زیرخنده و گفت:

– کی؟ رویا؟ اون هرزه؟

با این حرفش اخمام توی هم رفت و رایان هم بهش تویید:

– خفه شورادین!

بعدهم با صدای خشمگینش گفت:

– اگه بلایی هم سرت بیاره حفته!

رادین شونه ی بیخیالی بالاانداخت و گفت:

– اون جوجه نمیتونه هیچ بلایی سرمن بیاره

رایان غرید:

– اگه بلایی سرت اومد نگو نگفتی. به هر حال آشیه که خودت برای خودت پختی. اصلاهم که عذاب وجدان نداری

رادین دوباره خنده ای کرد و گفت:

– عذاب وجدان چی؟ این که لودادم اون یه هرزه است؟ نگران نباش داداش کوچولومن اون کرم رو زیر پام له میکنم.

از این همه وقاحت عصبی شده بودم. خیلی راحت درمورد یه دختر قضاوت میکرد. اونم کی؟ خواهرش. گرمای زیادی رو که از صورتم بلند میشد حس میکردم. برای لحظه ای انگار به رویا حق بدم گفتیم:

- اون کرم نیست یه ماده بیره ! مواظب آرواره تیزش باش که گردنت رونشکنه !

با این حرفم رادین خنده ی بلندتری کرد و گفت:

- ماده بیره؟ اون حتی نمیتونه دماغش روهم بالابکشه ! ماده بیره؟

بعدهم خودش رو کشید جلوی وب و گفت:

- کلک نکنه عاشقش شدی؟ هان؟ البته رویا خوشگل هست خیلیا عاشقش میشن.

پریدم توی حرفش و گفتم:

- خیلی پستی ! آدم شرمش میشه توی صورتت نگاه کنه.

دوباره خنده ی بلندی کرد و دورشد. خنده هاش مثل ناخن روی مغزم کشیده میشد و عصییم

میکرد. چشمام رو بستم و نفسم رو بیرون دادم. همون لحظه صدای رایان اومد:

- حسام؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

- رایان لازم نیست خواهرت دست به کارشه من خودم این آدم پست رومیکشم !

رایان خجالت زده سرش روانداخت پایین. عصبی شده بودم. من مطمئنم رادین توی اتفاقاتی که

واسه رویا افتاده دست داره ! از رایان خداحافظی کردم ولپ تاپ رو بستم !

بارایان هماهنگ کرده بودم که حواسش به همه چی باشه. امروز قرار بود که معامله رو با جلال

انجام بدیم. و البته این راهی بود واسه اینکه با مدرک دستگیرشون کنیم. رایان یه کم نگران

خواهرش بود اما من نه ! نگران نبودم. داشتم کت وشلوارم رومیپوشیدم که دراتاق روزدن.

برگشتم طرف درو گفتم :

- بفرمایین !

خدمتکاری واردشد و گفت:

- ببخشین اقا ! بانو رویا زنگ زدن گفتن بهتون خبربدم که ماشین تانیم ساعت دیگه میاد دنبالتون

!

سری تکون دادم . خدمتکارهم با ببخشیدی بیرون رفت ! بانو رویا ! عجب اسمی ! . خوب خوب حسام ! بریم که ماموریت شروع شد. از اونجایی که نمیتونستم باخودم اسلحه ببرم برای همین یه چاقوی کوچیک روتوی کتم جاسازی کردم. از اتاق که بیرون اومدم روبه بچه ها علامت دادم که آماده باشن ! بعدهم باهم از ساختمون خارج شدیم !

سوارماشین که شدیم فوراً حرکت کرد. کمی استرس داشتم میترسیدم از دستم نقشه درست پیش نره ! بعد از نیم ساعت رسیدیم به خونه جلال ! راننده در ماشین روباز کردومن پیاده شدم. بعدهم دوتا محافظم که از بچه های خودمون بودن دوطرفم قرار گرفتن داخل خونه حسابی شلوغ بود. دوتا محافظا بیرون وایسادن ومن داخل رفتم. نگاهم روبه همه جاگردوندم اما رویا و جلال روندیدم. همون لحظه یکی از خدمتکارا اومد و بعد از گرفتن پالتوم من روبه یکی از میزها راهنمایی کرد که اونجور که فهمیدم تمام مشتری ها دوراون نشسته بودن. موقعی که نشستم دوتا از صندلی ها توجه ام روجلب کرد که هنوز خالی بود صندلی صدرمیز و کناریش. مطمئنا صندلی جلال و رویا بود. همه با هم گرم تعریف وچرت و پرت گفتن بودن. حالم داشت بهم میخورد که میون یه مشت آشغال نشستم ومجبور به حرفای اشغالشون که درمورد کثافت کاریهاشون بود گوش بدم و نیشم روهم مثل دهن سگ باز کنم وهرو کرراه بندازم

همینطور که داشتم به حرفای یکشون گوش میدادم یه دفعه سکوتش باعث شد برگردم و به جایی که داشت نگاه میکرد نگاه کنم.

.برای لحظه ای از اون چیزی که دیدم شوکه شدم واختیار نگاهم از دستم در رفت. جلال بایه کت وشلوار عالی وشیک. البته اون چیزی که توجه من روجلب کرد جلال نبود کسی بود که کنارش ایستاده بودوتوی اون لباس بیشتر شبیه ملکه هاشده بود. البته برق خشن چشمای سبزرنگش آدم رومیترسوند. توی اون لباس نقره ای رنگ براق وکشیده درعین زیبایی ، دلهره آور شده بود. نوعی شک به دلت می انداخت و لبخند خیثانه اش بدجور چشم ودلت روبه بازی میگرفت. نزدیک میز که رسیدن همه از جاشون بلند شدن و وقتی اون دوتا روی صندلی مخصوصشون جای گرفتن بقیه هم نشستن. نوعی فرمانروایی حاکم بود که البته بیشتر از اینکه فکر کنی از جانب جلال حاکم بود انگار از جانب رویا حاکم بود.

بعد از تعارفات معمول اون دوتا هم باجمع سرگرم شدن البته بیشتر جلال. چون رویا داشت با نگاه های ترسناکش چشم های هرزه روا زوی خودش می روند. با اینکه لباسش پوشیده بوداما اونقدر چشم نواز بود که هر کسی برای گوشه چشمی به خودش جرات میداد پیش بره اما سرخورده برمیگشت. تقریباً جمع ساکت شده بود که یکی از خریدارا که اسمش دلفان بود گفت:

- بانورویا! امشب بسیار چشم نواز شدین؟!

رویا پوزخندی زد و گفت:

- درسته! پس بهتره مواظب باشین این نوازش چشمتون رونزنه!

بعدهم چنان ترسناک نگاه کرد که دلفان جا خورد اما بقیه شروع به خندیدن کردن. جلال برای جمع کرد اتفاق افتاده گفت:

- رویا زیادی شوخ طبعه

که صدای پوزخند صدا دار رویا باعث شد جلال برگرده و چشم غره ای به رویا بره. رویا هم در عوضش نیشخندی زد و شونه اش رو بالا انداخت. دوباره جمع به بحثای خودشون پرداختن از حرفای احمق کناریم کلافه شده بودم و خنده های رایان هم که حرفاش رومیشنید و میدونست من چقدر از حرف اضافه بدم میاد بیشتر روی اعصابم بود. همین که دستم روبه سمت یه لیوان روی میزم بردم صدای یک از مهمونا روشنیدم که از جاش بلند شد و به سمت رویا رفت. با این حرکت از غلطی که میخواستم بکنم پشیمون شدم و با استغفراللهی کنار کشیدم و نگاهم رومثل بقیه به اونا دوختم که روبه رویا با تعظیمی مسخره که البته شکم گنده اش اجازه نداد گفت:

- بانو! پیست رقص فقط شمارو کم داره! درخواست رقصم رومیپذیرید؟

با این حرفش بون اینکه خودم متوجه باشم نگاه اخموم روبه رویا دوختم که باعث شد ابروش رو برام بالا بندازه و بهم زل بزنه اما بلافاصله باخنده ی ریزی برگشت طرف اون شخص و با نگاهی تمسخرآمیز به اون شخص گفت:

- مطمئین؟ جناب رهایی!

برای لحظه ای با این حرفش نفس توی سینه ام حبس شد. میدونستم اون کثافت رهایی جلو رفته تا فقط بدن رویا رو دستمالی کنه و من. من چی؟ با این فکر مشوشم عصبی شدم و اخمام روتوی هم کشیم و به رهایی نگاه کردم که معلوم بود فکر کرده درخواستش پذیرفته شده. ذوق زده گفت:

- البته! حیف پیست به اون زیبایی نیست که ملکه اش رونداشته باشه؟!

رویا هم چشمش رو لحظه ای به پیست دوخت و دوباره بابی اهمیتی به رهایی نگاه کرد و گفت:

- من منظورم این بود که در مورد خودتون مطمئین؟

رهایی که هنوز چیزی دستگیرش نشده بود با کمی اخم بهش نگاه کرد و پرسید:

- چطور؟

رویا شونه ی بیخیالی بالا انداخت و گفت:

- فکر نمیکنم شما توی پیست جابشین

بعدهم کاملاً محسوس به شکم رهایی اشاره کرد که همه از جمله من نتوانستیم طاقت بیاریم و در مقابل صورت خشمگین رهایی که بخار از کله اش بیرون میزد و پره های بینیش پشت سرهم از شدت نفسش تکون میخورد خنده ها رها شد. خوب که خندیدیم به رویا نگاه کردم که با لبخندی کج به من زل زده بود. وقتی نگاه من رومتوجه خودش دید ، چشمکی زد که توی سینه ام رو خالی کرد و من روبه شدت از حالم ترسوند.

بهبتر بود زودتر کاررو تموم میکردیم. کلافه از اینکه نمیدونستم چطوری بحث رو به معامله بکشونم توی فکر بودم که خود جلال انگار از طرف رویا ترسیده بود و البته میدونست که نمیتونه روی رویا کنترلی داشته باشه گفت:

- خوب! دوستان فکر کنم ما برای چیز دیگه ای اینجا جمع شدیم

همه با سر حرفش روتابید کردن و بحث به سمت معامله پیش رفت. اون هم رو کرد به یکی از خدمتکار و دستور داد تا به حسن نامی بگه جنسارو آماده کنه! توی همون لحظه بازدن دکمه سنسوری که روی لباسم کار شده بود به همکارام خبر دادم که حمله کنن. قرار بود یه پنج دقیقه بعد از اطلاع دادن من حمله کنن.

داشتم ثانیه ها رومیشمردم که تا به پنج دقیقه رسیدم یکی از نگهبانا توی سالن دوید و داد زد:

- پلیسا

توی یه لحه کل مهمونی به هم ریخت و بعد صدای بلند پلیس که میگفت:

- همه شما محاصره هستین خودتون روتسلیم کنین

لبخندی به روی لبم نشست. بالاخره تموم شد. فوراً اسلحه ام رو درآوردم تا از فرار جلال جلوگیری کنم. جلال که از دیدن من شوکه شده بود به ترس بهم زل زده بود. نیش خنی زدم و واستم جلو برم که با خوردن لگدی به دستم اسلحه ام پرت شد. به سمت کسی که بهم حمله کرده بود چرخیدم که با دیدن رویا اخمام گره خورد. به سمتش حمله کردم که با سرعت و حرکات ظریفش تمام ضربه های من رو دفع کرد توی همون لحظه اشاره ای به حسن کرد و گفت:

- حالا!

بعدهم به آقا اشاره کرد. بلافاصله تمام چراغا خاموش شد و همه جا روسکوتی وهم آورگرفت. سعی کردم باروشن کردن چراغ قوه موبایلم راه رو پیداکنم. باروشن شدن جلوم فقط تونستم نیشخندی شیطنت آمیز روببینم وبعد صدایی روشنیدم که میگفت:

- خیلی زوده سرگرد

بعد هم دیگه. اونجانبود. مثل برق غیب شد و توی تاریکی فرورفت. به سرعت به جهتی که فکر میکردم فرار کرده دویدم ودرهمون حال اسلحه ام روهم که میونستم کجا افتاده برداشتم. توی آخرین لحظه داخل یه جا که به شدت تاریک بود لباس نقره ای رنگی رو دیدم وبهش شلیک کردم که باعث شد برای لحظه ای وایسه وبعد دیگه ندیدمش. چندلحظه بعد که برقا وصل شدمن هنوز توی جام ثابت بودم وبه نگاه آخرش واینکه چراشلیک کردم فکر میکردم.

سرم روبالاوردم وبه بچه ها که داشتن اونایی رو که دستگیر کرده بودن روبیرون میبردن نگاه کردم که یکی ازسربازا جلوامد وبعد از ادای احترام ، گفت:

- جناب سرگرد! متاسفانه جلال فرار کرد

از شنیدن این حرف دندونام روروی هم فشار دادم وتنها چیزی که از دهنم خارج شدیه کلمه بود.

- رویا!

سرباز که از حرفم متعجب شده بود گفت:

- چی؟ قربان!

نفسم رو با حرص بیرون دادم وگفتم:

- هیچی! بریم!

بعد هم سرم روبه طرفش چرخوندم و گفتم:

- جنسا چی شد؟

- همش رو گرفتیم! فقط جلال وچند تا از افرادش در رفتن!

- فهمیدم!

درحالی که از عصبانیت صدای نفسام بلند شده بود به سمت بیرون حرکت کردم. خودم هم درست دلیل عصبانیتهم رودرک نمی‌کردم. دررفتن جلال یا شلیک به رویا؟

رویا

درحالی که از شدت دردشونه ی راستم روچسبیده بودم توی چاه پریدم اما نتونستم خودم رو بگیرم و محکم بازمین برخورد کردم و احساس کردم که زخمم دردش بدتر شد. با هر بدبختی بود از جام بلند شدم و حرکت کردم. توب تونلی که از قبل خودم دستور ساختش روداده بودم دویدم . زخم خیلی اذیتم میکرد و کم کم روبه بیهوشی بودم که حسن روتوی تونل دیدم تا وضعیت من رو دیدبه سمتم دوید و گفت:

- بانو! تیر خوردین؟

لبخندی بهش زدم همیشه با صحبت همراه با احترامش خوشحالم میکرد برعکس اون صمدعوضی! سری براش تکون دادم و با لبای خشکیده ام گفتم:

- آقا کجاست؟

- جلوتر از شما منتظر وایسادن! من روهم فرستادن تا پیام دنبالتون!

سری تکون دادن و جلوتر در حالی که تلوتلو می‌خوردم حرکت کردم. توقع این کار رو داشتم. اون یه پلیسه و من یه قاچاقچی! از یادآوریش لبخندی زدم که دردشونه ام روبه یادم آورد. خون ریزیش هنوز ادامه داشت که به آقا و چند تا دیگه از افرادمون رسیدیم. با چشم‌هایی که دیگه خمار شده بود به آقا که ترسیده نگام میکرد نگاهی انداختم و وقتی از سالم بودنش مطمئن شدم. دیگه هیچ چیزی نفهمیدم. چشمام رو که باز کردم روی تخت خوابیده بودم. خواستم بلندشم که شونه ام تیر کشید و متوجه شدم نمیتونم دستم رو تکون بدم. سرم رو که چرخوندم دیدم که دستم به سینه ام بسته شده و معلوم بود که زخم روهم بستن. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با کمترین فشار از جام بلند شدم که همون لحظه در اتاق باز شد و نگار اومد تو تا دید من دارم از جام بلند میشم به سمتم دوید و گفت:

- باید استراحت کنی!

سرم روتکون دادم و گفتم:

- خوبم !

ترسیده نگام کرد و گفت:

- آقا منو میکشه ! جون من بخواب !

بیخیال سرم روچرخوندم و گفتم:

- اختیار من دست خودمه ! حالا هم برکنار و گرنه قبل از آقا خودم میکشمت. یادت که نرفته هنوز من مریبتم !

به درک زیرلبی گفت و از جاش بلند شد. بعد از لحظه ای که تلاشم روواسه بلند شدن دید گفت:

- بزار کمکت کنم

سری تکون دادم که اومدوزیر بغلم روگرفت و بلندم کرد. لباسم رو با کمک نگار عوض کردم. از اتاق که بیرون اومدم دیدم همه دارن با ترس به اتاقی نگاه میکنن. من رو که دیدن بهم زل زدن انگار که کمک میخواستن. شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم و درهمون حال به اطرافم نگاهی کردم. این آینده نگری آقا همیشه کمک میکرد. نفسی کشیدم و برای خودم یه لیوان آب پرتقال ریختم که صدای گلوله ای توی خونه پیچید. برای لحظه ای درنگ کردم و لیوان رو پایین آوردم و دوباره به خوردنم ادامه دادم. همون لحظه نگار اومد توی آشپزخونه و گفت:

- رویا ! تو رو خدایه کاری کن !

چشمام رو متعجب بهش دوختم که ادامه داد:

- آقا تا حالا ! سه تا از نگهبانا رو کشته !

- نگران نباش ! داره تخلیه انرژی میکنه !

حرصی نگام کرد که ادامه دادم:

- فقط یه چیزی؟

سوالی نگام کرد که با نیشخندی گفتم:

- صمدبینشون نیست؟

اول شوکه با دهن باز بهم نگاه کرد و در آخر با حرص بیرون رفت.

دوباره صدای گلوله اومد. از جام بلند شدم. نه دیگه آقادره زیادی اسراف میکنه. از آشپزخونه بیرون اومدم وبه سمت اتاق رفتم. دراتاق روکه باز کردم آقارودیدم که باچشمای به خون نشسته داره چند تا از نگهبانا روکتک میزنه اون پخمه هاهم که همچین ترسیدن صداشون درنمیاد. پوزخندی زد و داخل رفتم. به سمتم چرخید و داد زد:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

لبام روبه نشونه ی هیچی تکون دادم و روی مبلی که نزدیک بودنشستم.

- نیچ! اونی که توی اون خونه بود راحت تر بود

سرم روبلند کردم واول به اقا وبعد به اون چند تا جنازه که روی زمین افتاده بود نگاهی کردم. یکی گلوله توی سرش خالی شده بود. یکی سینه اش مثل آبکش شده بود. بیخیال. نگاهی به چند تای دیگه انداختم که هنوززنده بودن. رنگشون پریده بود ومیلرزیدن. اقا دوباره با فریاد رو به من گفت:

- گفتم اینجا چه غلطی میکنی؟

- اومدم فیلم اکشن والبتنه کمی ترسناک ببینم

بعدهم روم روکردم به یکی از جنازه ها که زبونش بیرون کشیده شده بودویه گلوله از طرف دهنش مغزش رو روی دیوارخالی کرده بود. باچندش لبام رو جمع کردم وگفتم:

- نمیتونستی یه کم تمیزتر کار کنی؟ خیلی چندش مردن

چرخیدم طرف اقا که دیگه از عصبانیت کبودشده بود. بقیه هم معلوم بود که حسابی ترسیدن. باخونسردی زل زد و به افاکه به سمتم حرکت کرد ولحظه ای بعد لوله کلت روی پیشونیم بود

- خفه میشی یایه گلوله هم توی سرتو خالی کنم؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

- خالی کن تا دفعه بعد دیگه کسی رونداشته باشی تا نجاتت بده!

باعصبانیت دندوناش روروی هم فشارداد وگفت:

- میدونی که من میتونم از خودم مواظبت کنم

- میل خودته! برای من فرقی نداره!

بعدهم یه فکری کردم وگفتم:

- فقط یه لحظه صبر کن

باتعجب بهم نگاه کرد که من خودم واون رو کنار دیوار کشیدم و سرم رو از بغل به دیوار چسبوندم
وبعد لوله کلتش رو طرف دیگه سرم قرار دادم و گفتم

- اینجوری مغزم پخش نمیشه میخوام تمام استعدادم توی کله ام باقی بمونه!

بااین حرفم آقا که توقع چنین حرکتی رونداشت خنده ی بلندی کرد که بلافاصله قطع شد و بعد
بنگ! کله نگهبان بیچاره داغون شد. فقط به خاطر اینکه توی این حال خندیده بود. احمق. لبام
رو متفکر جمع کرد و گفتم:

- این یکی دیگه واقعا اسراف بود

ا قاهم لحظه ای نگام کرد و بعد روی یکی از مبلا ولو شد. من که دیگه مطمئن بود آقا نمیخواد دخل
بقیه رو بیاره رو بهشون گفتم.

- برین بیرون! اینارو هم از اینجا جمع کنین!

اوناهم با سرعت از جاشون بلند شد از اونجا خارج شدن. فکر کنم یادشون رفت چند تا جنازه
اینجاست. بیخیال به من چه؟ آقا با صورتی که از ناراحتی تیره شده بود گفت:

- تمام جنسام پرید!

- بیخیال! ایشالا جنسای بعدی

بعد هم بانیش باز بهش نگاه کردم که گفت:

- تو باید استراحت میکردی اینجا چه غلطی میکنی؟

- مگه صدای گلوله های جناب عالی میداشت.

سری تکون داد و گفت:

- روی شیطون تورو هم دیدیم

با این حرفش به قول خودش از جلد شیطونم بیرون اومد. پوز خندی زدم و گفتم:

- همین یه بار بود! ناپرهیزی کردم!

بعد هم از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

حسام

- باعصبانیت جا خودکاری رومیزم روپرت کردم که با شدت به دیوار خورد و روی زمین افتاد
با صدای اون رایان داخل اتاق اومد و گفت:
- چت شده مرد؟ چرا اینطوری میکنی؟
- دارم آتیش میگیرم
لبخندی زد و گفت:
- خودت رواذیت نکن! توهمه تلاشت رو کردی! درضمن به این فکر کن که تو کلی از خریداراش رو
گیر انداختی.
- امامن همه هدفم روی جلال بود و واسه اون نقشه کشیده بودم
رایان خنده ای کرد و گفت:
- معلومه رویا کارش رو خوب انجام میده. عجب دختریه!
با این حرفش عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:
- حال اون خواهر توروهم اگه نگیرم حسام نیستم
- بابا چکار خواهر من داری؟ خوب اون کارش این بوده
- اخه اون طوری نقشه ریخته بود که من روحم هم خبردار نشد که ممکنه از نقشه ما خبردار شده
باشه!
- میدونم. اون عقلش خوب کار میکنه. باید یه عمر کنارش بوده باشی تا اونوبشناسی
- تو که بودی. چرا هنوز نشناختیش؟

- چون من مثل اون باهوش نبودم باید برای برخورداربا اون باهوش هم باشی وگرنه بدجور دورت میزنه.

- معلومه آنچنان هم کم هوش نبودی؟

- به قول خودت باهوش زندگی کردم ودر واقع خیلی از مواقع ازش رودست خوردم.همیشه باحرفاش کاری میکرد که طرفش رو بگیرم گرچه اون چیزی که ازم میخواست حقیقت بود.

بعدهم پوزخندی زد که باعث شدبا تعجب بهش نگاه کنم:

- پس با این حساب ماهم باید مثل خودش اونودوربزیم

- باید خیلی باهوش باشی تا بتونی این کاررو بکنی.

سری تکون دادم که یه دفعه یه چیزی یادم اومد

- فکر میکنی رویا با اینکه میدونه جلال باعث تمام اتفاقاته ،چرا ازشون جدا نمیشه؟

رایان سرش رو پایین انداخت وگفت:

- رویاخیلی فرق کرده. درضمن اون مطمئن باش فقط کاری میکنه که برای خودش نفع داشته باشه. درضمن....

دیگه چیزی نگفت. من هم درحالی که کنجکاو بودم چیزی نگفتم.

- خیلی دوست دارم با این خواهرت روبه روحرف بزیم.میخوام محکش بزیم تا بفهمم چقدرباهوشه

- اشتباه نکن برادرمن ! اون تورو محک نزنه تونمیتونی اونو محک بزنی

- توهوش من شک داری؟

- نه تا به حال پلیسی به باهوشی توندیدم اما به هوش رویا هم ایمان دارم

رایان ازجاش بلند شد و تا ازاتاق بره بیرون اما لحظه آخر برگشت وروبه من گفت:

- اعتمادبه نفست خوبه اما رویا اعتمادبه نفسش خیلی بالاتره چون به قول خودش اون آرزونمیکنه هرچی که میخواد رو بدست میاره.این حرف روهمیشه میزد از موقعی که فهمید توخونه جایی نداره هدفش رو خودش اینجوری قرارداد.

رایان داشت ازاتاق بیرون میرفت که برگشتم بهش و گفتم:

- رایان؟

چرخید طرفم و سوالی نگام کرد که سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- معذرت میخوام

دوباره سرم رو بلند کردم که دیدم داره مشکوک نگام میکنه. برای لحظه چنان خشمگین شد که فهمیدم داره به چی فکر میکنه. فوراً دستام رو بالا بردم و گفتم:

- اشتباه نکن برادر من!

بعد هم پوز خندی زدم و ادامه دادم:

- تودرمورد من چی فکر کردی؟ درضمن اگه من اینطور آدمی باشم اونى که من دیدم محاله!

بعدهم توچشماتش نگاه کردم که مطمئن شد اما باز پرسید

- پس چرا؟

با این حرفش دوباره چیزی که میخواستم بگم یادم اومد و باز ناراحت شدم. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- باور کن نمیخواستم اینطوری بشه! البته....

رایان که از حرفای من کلافه شده بود گفت:

- حرف بزن مرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من توی لحظه اخر به خواهرت شلیک کردم

متعجب و شوکه نگام کرد که فوراً ادامه دادم:

- زدم توی بازوش!

با این حرفم لبخند بیجونی زد و گفت:

- اشکالی نداره داداش. اون رویایی که من دیدم به این احتیاجون به عزرائیل نمیده

دوباره غمگین نگام کرد و ادامه داد:

- از خودم ناراحتم که من با مرد بودنم هنوز یه بار تیر نخوردم و خواهرم. از خودم ناراحتم که غیرتم اجازه داد این طوری بشه.

بعدهم با شونه های افتاده بیرون رفت ومن رو توی خجالت وشرمندگیم رها کرد.

رویا

اه ! لعنتی ! یعنی حتما باید توی این موقعیت تیرمیخوردم که خونه نشین بشم !

کلافه بادست راستم توی موهام کشیدم وعقب دادمشون. بهتره پاشم برم بیرون ازتوی اتاق نشستن که بهتره. میرم یه سروگوشی اب میدم والبته کمی شیطنت. با اسم شیطنت لبخندی رولبم نشست. نه مثل اینکه واقعا شیطون شدم. یه چیزی به شدت منوبه سمت خودش میکشه میخوام بهش اجازه بدم بینم تا کجامنومیکشونه. حالا که نمیتونم کاری انجام بدم ازیه جا نشستن هم خوشم نیواد. از جام بلند شدم ولباسم روعوض کردم. نگاهی به کل اتاق انداختم. نگام روی درثابت موند. نیشخندی زدم وبیرون رفتم.همون لحظه صمد رو دیدم:

- کجا؟

بدون اینکه جوابش رو بدم ازپله ها پایین اومدم. مرتیکه احمق. به سمت درسالن رفتم وبعد توی حیاط روبه روی ماشین متوقف شدم. متفکر به ماشینم زل زدم. میتونم رانندگی کنم؟ خنده ی ریزی کردم وگفتم:

- البته که میتونم

تا اومد سوارماشینم بشم صدای آقا رو از توی بالکن شنیدم که گفت:

- کجا با این حالت؟

سرم رو بلند کردم وگفتم:

- از یه جانشستن متنفرم

- به هر حال که نمیتونی کاری بکنی.

شونه ای بالا انداختم ودرحالی که عینک آفتابیم روبه چشمام میزدم گفتم:

- خونه خودم که میتونم برم؟!

با تعجیبی مصنوعی گفت:

- مگه توخونه داری؟

پوز خندی زدم و گفتم:

- من میشناسمت آقا! توکه میدونی من خونه دارم چرا میپرسی؟ درضمن اگه یادت باشه من هیچ وقت نمیتونم با این اجوج ومجوج توی یه خونه باشم

بعدهم درحالی که به صمد اشاره میکردم روبه آقا تعطیمی کردم وازخونه خارج شدم

خوب خوب! هنوز خیلی دور نشده بودم که با دیدن ماشین پشت سرم فهمیدم چه خبره؟ باشه آقامهم نیست. نیست من کشته مرده خانواده ام دارم میرم بینمشون. به سرعتم افزودم وبه سمت خونه راندم. بعد از نیم ساعت به خونه خودم رسیدم. ماشینم رو پارک کردم وداخل رفتم. به طبقه خودم که رسیدم فوراداخل شدم وبه سمت پنجره رفتم. نامحسوس پرده رو کنارزدم که دیدم بله! هنوزهمین جان. خوب عزیزان شما اینجا وایسین بزبچرونین.

به سمت بالکن اتاق پشتی رفتم وازطریق پله های اضطراری ازساختمون خارج شدم. نیم ساعت بعد همون جایی بودم که میخواستم. پایگاه نیروی انتظامی! لبخندی زدم وحرکت کردم

"حسام"

در حال بررسی پرونده ی حلال بودم. هرچی فکر میکردم یه جای پرونده میلنگید. یه چیزی اینجا جوردرنمیومد. همین جور که توی پرونده فرورفته بودم یه دفعه دراتاق رو کوبیدن:

- بفرمایین

سربازی وارد شد و بعد از ادای احترام گفت:

- جناب سرگرد! خانومی تشریف آوردن میخوان شماروبیین!

متعجب ابرویی بالا انداختم گفتم:

- خودشون رومعرفی نکردن؟

همون لحظه با صدای سلام گفتنی نگام به سمت درچرخید و از تعجب دهنم بازموند. سرباز که ازورودبدون اجازه اون عصبانی شده بود گفت:

- خانوم مگه نگفتم صبر کنین؟

اما اون بدون اینکه جواب سرباز روبده با لبخندی شیطننت آمیزه من زل زده بود. برای اینکه سرباز ساکت بشه گفتم:

- اشکالی نداره شما میتونی بری!

اون هم بعد از ادای احترام بیرون رفت

رویا داخل اومد و با همون ژست همیشگی و بیخیالش روی صندلی نشست. کلا این همه اعتماد به نفسش آدم رو اذیت میکرد و خود به خود احساس ضعف میکردی. سوالی بهش نگاه کردم که اون هم با همون لبخندش بهم زل زد.

- اینجا چکار میکنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اومدم محل کار پلیسارو ببینم تا بدونم چی داره که یه پلیس به خاطرش از جون بچه اش هم میگذره؟!

از حرفش خوشم نیومد اما میونستم که منظورش کیه! سرهنگ طاهری!

- میدونی میتونم دستگیرت کنم؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به کدوم جرم؟

- جرم قاچاق مواد

- اونوقت مدرک داری که من مجرمم؟

بعدهم سوالی نگام کرد. وقتی سکوتم رو دید پوزخندی زد که جا داشت پنج تا انگشت دست راستم رو توی فکش خورد کنم. به مشت سفت شده ام نگاه کرد و گفت:

- مطمئن باش که من هم نمیشینم نگاه کنم

بعدهم به دستم اشاره ای کرد که لبخندی روی لبم نشست.

همینطور داشتیم حرف میزدیم که باورود رادین شوکه بهش نگاه کردم. اما رویا نه!

رادین اول با ترس و اما بعد با تمسخر به رویا زل زد. رویا هم با اعتماد به نفس کامل بهش نگاه میکرد. رادین اول خواست بیاد توی اتاق اما فوراً چرخید و بیرون رفت

- الان میره باباش رو خبر میکنه

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- بچه ننه ولوس وبی معنی بودن توی خونشه! عوض نمیشه

این حرفش به شدت به مذاقم خوش اومده بود. جویری که نیشم دیگه بیشتر از این باز نمیشد. رویاهم نیشخندی زد و اشاره کرد صبر کنم. طبق گفته رویا هنوز دقایقی نگذشته بود که رادین با سرهنگ وارد شدن و پشت سرشون هم در اتاق رو بستن

رویاهم پوزخندی زد و گفت:

- نگفتم بهت؟ سرگرد

سرهنگ که انگار باورش نمیشد اول با تعجب وبعد با اخم به رویا زل زد. هنوز دقایقی نگذشته بود که درعین تعجب ما به سمت رویا حرکت کرد و خواست سیلی به صورت رویا بزنه که رویا با دست جلوش رو گرفت. سرهنگ که توقع چنین حرکتی رونداشت. خواست با دست دیگه اش بزنه که رویا اون یکی رو هم گرفت و با اخم گفت:

- به چه حقی میخواین توی صورت من بزنین؟

بعدهم جویری دستای سرهنگ روتوری پرت کرد که سرهنگ کمی به عقب هل دادش. سرهنگ که از حرکت اون عصبانی تر شده بود گفت:

- خجالت نمیکشی دختره.

- دختره چی؟ اصلا مگه شما چکاره من هستین که برای من نطق میکنین؟

بعدهم با بروهای توی هم رفته چرخید طرف من و گفت:

- جناب سرگرد من اومد با شما حرف بزنم همیشه بپرسم این پیرمرد اینجا چی میخواد؟. یابه چه حقی میخواد توی صورت یه دختر که فکر نمیکنم جرمی هم مرتکب شده باشم یا حداقل شما توانایی اثباتش روندارین، سیلی بزنه؟ که اگه مجرم هم باشم باز حق نداره من رو بزنه!

من که از این حرکات شوکه شده بودم چرخیدم طرف سرهنگ که دیدم اون هم با حالتی شوکه به رویا زل زده. ناخودآگاه گفت:

- دخت...

هنوز دخترم از ذهنش بیرون نیومده بود که رویا توی حرفش پرید و گفت:

- تا اونجایی که من والبته ثبت احوال خبردارن توی شناسنامه ی شما اسم یه دختر هست که اون هم شناسنامه اش باطل شده وسینه قبرستون خوابیده. پس فکر نمیکنم شما بابای من باشین بعدهم خصمانه به سرهنگ نگاه کر دو گفت:

- درسته؟

چنان درسته رومحکم وبا صدای بلند گفت که همه توی جامون پریدیم ومن فهمیدم که اون روبلندگفت تا از لرزش صداش جلوگیری کنه.

- اون طور که اطلاع دارم واسش مجلس ختم هم گرفتین وهمه خبردارن مرده. پس توبه چه حقی میخوای به من بگی دخترم. من تا اونجایی که خبردارم بابا ننه ندارم.

این روگفت ودوباره روی میل ولو شدو ادامه داد:

- پس بکش کنارپیری !

کامل میشد شکستن سرهنگ رودید. هرچی بودحق روبه رویا میداد که حرفی نمیزد. همه سکوت کرده بودن که یه دفعه رادین گفت:

- هنوزهم مثل همون موقع هرزه ای ! البته نبودى جای...

بقیه حرفش بیرون نیومده بود که من نفهمیدم رویا چطوری خودش روبه رادین رسوند ودهن رادین پر خون شد. فقط صدای ناله رادین باعث شد بفهمیم که اون الان به دیوار کوبیده شدورویا زیرلب میغرید:

- توی کثافت فاسد فک اضافه نزن که خوب میتونم پته ات رو جلوی بابات روی اب بریزم

بعدهم فشاربیشتری به گردن رادین داد وگفت:

- من توی این مدت حتی نذاشتم جلال بهم بگه هرزه بعد توی آشغال این روبهم میگی؟ نکنه میخوای برات صورتت روتزیین کنم؟

صورت رادین حسابی کبود شده بود ونفساش تنگ شده بود که رویا رهاس کردوبعد درحالی که ازش دورمیشد لگدی توی شکمش زد که رادین به دیوار کوبیده شد.

- هنوزهم مثل همون موقع بی بخاری ! من موندم این پیری ، به چه امیدى شماهاروپلیس کرده دستاش روتکوند وبعد درحالی که شالش رومرتب میکرد برگشت طرف من وگفت:

- خوب جناب سرگرد! غرض از مزاحمت دیدن روی شما والبته دیدن حرصتون بود که ادا شد. درضمن یادت باشه اینجوری نمیتونی من رو پیچونی. مطمئنا رایان...

همین که اسم رایان از دهنش خارج شد در اتاق باز شد و رایان اومد تو. رویا که از دیدنش خوشحال شده بود چرخید طرف من و گفت:

- چه حلال زاده ام هست؟!!

و بعد برقی توی نگاش نشست. رایان که انگار بهش خبر رسیده بود که داشت زار زار گریه میکرد و صورتش خیس اشک بود. روبه رویا که وایساد گفت:

- رویا! خواهرم

رویا هم بهش لبخندی زد و بعد توی بغل هم فرورفتن. معلوم نبود که رویا چی میگه اما صدای رایان میومد که پشت سرهم معذرت خواهی میکرد. توی یه لحظه چرخید طرفم و بهم لبخندی زد و بعد دوباره سرش رو توی بغل رایان فرو کرد

من و سرهنگ جذب ابراز احساسات این خواهر و برادر شده بودیم فقط من بودم که متوجه شدم رامین هم وارد اتاق شد. رامین لحظه ای کنار دیوار وایساد و بعد با تمسخر گفت:

- جمع کنین بابا این مسخره بازی هارو! ما آبروداریم اینجا.

رویا که با این حرفش متوجه حضور رامین شده بود از رایان جدا شد و گفت:

- خفه جوجه! تا تو رو هم مثل اون داداش احمقت کتلت نکردم

بعد هم چنان نگاه خصمانه ای به رامین انداخت که اون اول با چرخش صورتش به سمت رادین و بعد به سمت رویا خفه شد. دمش گرم. یعنی با هر چیز این دختر حال نمیکردم با این حرکتش حسابی کیفور شدم. البته که من... من چی؟ اخمام روتو هم کشیدم که همون لحظه صدای رویا اومد که گفت:

- چی شد جناب سرگرد؟ ناراحت شدی که دوتا از هم قطارات روقوطی کبریت کردم؟

سرم رو بالا آوردم و با حواس پرتی گفتم:

- نه بابا من که از خدومه!

با این حرفم صدای خنده ی اون و رایان توی اتاق پیچید ومن فقط تونستم نگاه شرمنده ام
رواز سرهنگ بگیرم که اون هم با لبخندی بهم نگاه میکرد. رویا دوباره نگاهی از عشق به رایان
انداخت و گفت:

- عقده دلم فعلا خالی شد البته فقط در مورد رایان!

بعدهم دوباره نگاه سبز و حشیش رو که مثل یه گرگ دنبال طعمه اش بود رو روی رامین و رادین
گردوند و روی رادین ثابت کرد و زیر لب گفت:

- منتظر باش عوضی!

بعدهم روبه همه ماتعظیمی کرد و خواست از اتاق بیرون بره که چرخید طرف من و گفت:

- خواهشاتو حماقت اقا رونکن! شما که نمیتونین من رو تعقیب کنین! پس این حماقت رونکن تابه
عقل توشک نکنم

بعدهم چشمکی به قیافه متعجب من زد و با خنده بیرون رفت. اون از کجا فهمید که من میخوام
دونفر رو دنبالش بفرستم تا تعقیبش کنن. هنوز توی شوک حرفش بود که رایان با خنده روی شونه
ام زد و گفت:

- بدجور زد تو پرت نه؟

اخمام رو که البته حالا به زور توی هم میرفت چون لحظاتی پیش بسیار صحنه های شیرین دیده
بودم روبه هم فشردم که بیشتر مایه ی خنده رایان شد.

- تلاش کنن میدونم الان داری بادمت گردو میشکونی!

بعد هم به رامین و رادین اشاره کرد که با اخم داشتن به من نگاه میکردن. رایان رو به اون ها گفت:

- فکر نکنم انتقام از طریق خراب کردن ماموریت ها برای خراب کردن یه رقیب کاردرستی باشه

با این حرفش اون ها با کمی تعجب آمیخته با اخم بهش زل زدن و بعد بلافاصله بیرون رفتن

زدم روی شونه ی رایان و گفتم:

- نه مثل اینکه توهم دست کمی از اون اعجوبه نداری؟

خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا! این دوتا زیادی خنگن! وگرنه من کجا و مهندسی دانشگاه شریف کجا!

بعد هم با خنده گفت:

- ولی خدایی اگه تو اون دوران رویا رو دیده بودی الان باورت نمیشد که این دختر جلوی روت همون رویای ترسو باشه.

لبخندی زدم که گفت:

- جون من این بلا رو رویا سر رادین آورده بود؟

سری تکون دادم که با ذوق بالا پرید و بشکنی زد:

- دمش گرم. اون موقع ها رادین از همه بیشتر رویا رو کتک میزد.

با این حرفش ابرو هام بالا پرید. غمگین نگام کرد و گفت:

- حق داره که اینجوری برخورد کنه ما بهش کم بدی نکردیم.

سوالی بهش زل زدم که ادامه داد:

- داستانش طولانیه شاید یه روزبرات تعریف کردم

بعدهم درحالی که دوباره برمینگشت توی همون قالب رایان همیشگی گفت:

- دیدی من روبغل کرد. مثل بچگی هاش. عاشق محبتای خالصانه اش بودم

من هم لبخندی بهش زدم که من رو کشید توی بغلش و گفت:

- ممنونم داداش. نمیدونم چرا حس میکنم رویا به خاطر تو بود که اومد اینجا

بعدهم ازم جدا شد و به سرعت بیرون رفت. اما دل من چرا این قدر تندمیکوبید؟

++++

"رویا!"

- خفه شو! چندبار گفتم اونجا نرو؟ هان؟!

تا اومدم حرف بزدم باز ضربه تازیانه بود که روی بدنم مینشست. نگاهم به نگاه سرخس کشیده شد. دستم از ترس میلرزید. دلم زیر و رومیشدوهر لحظه بیشتر به گلوم فشار میآورد. حالت تهوع بدجور اذیتم میکرد. نمیتونستم نگاه ترسانم روازچشمای به خون نشسته اش بگیرم. دوبار غرید:

- مگه نگفتم نباید بری؟ چرا آدم نمیشی؟ چرا هر دفعه کاری میکنی اینجوری تن و بدنت رو کبود کنم؟ هان!

دوباره دستش رو بالا برد و با ضرب روی پهلوام پایین آورد. نفس توی سینه ام حبس شد بیشتر از این توانایی نداشتم. تمام بدنم میسوخت. احساس میکردم خون از بدنم بیرون میزنه - چرا هر دفعه اینجوری اعصابم رو بهم میریزی؟

صدای در اتاق میومد که به شدت کوبیده میشد. اما اون بیخیال از همه جا فقط دستاش رو بالا میبرد و ضربه کمر بندش رو روی تن نحیفم میکوبید. توان بیشتر نداشتم

خدایا کجایی؟ حداقل جونم رو بگیر و رهام کن! خدایا خسته ام. اتاق توی تاریکی وحشتناکی فرو رفته بود. هنوز هم صدای فریاد و غرش بد لحنش رو کنار گوشم حس میکردم. بهم نزدیک شد و دستم رو که روی صورتم کشیده بودم رو پس زد و با همون لحن بد آهنگش و نفس های مسمومش توی صورتم گفت:

- عاقبت خودم میکشمت! دختره عوضی!

خون توی تنم یخ بست. نفسم منقطع شد. احساس خفگی میکردم. به دستام نگاهی انداختم روبه کبودی بود. چشمام رو چرخوندم و بهش نگاه کردم. با پوز خندی بهم زل زده بود. آب دهانش رو کنارم پرت کرد و گفت:

- فقط لایق مردنی

هنوز صدای کوبش در میومد. خدای من! یکی کمکم کنه. اشک از چشمام جاری بود. دیدم رونسبت به اون و پوز خند کریهش کم میکرد. هر لحظه چشمام به سیاهی میرفت. دستش رو بالا برد و فریاد کشید:

- میکشمت

ومن فقط تونستم بگم:

- نه!

چشمام رو که میسوخت. خواب بد جور به چشمام فشار میاورد و من با سماجت پشش میزدم. نگاه کلافه ای به اطرافم انداختم. چشمام از سرخی روبه خون شدن بود. اشک شوری چشمام رو مرطوب میکرد. خسته ام اما امروز آقا بیخیال نمیشه! میدونم نمیتونم روی حرفش هم حرف

بزخم. همین که گاهی بهم پروبال میده هم خیلی جای شکر داره. خودم میدونم آدم کله شقیم اما خوب! با این زندگی خوگرفتم و دیگه دلم نمیخواد ترکش کنم. یه زندگی هیجانی. با این حال نمیتونم زور رو بپذیرم حتی از آقا!

با دست روی چشمم رو فشار دادم. به حسن که کنارم نشسته بود و به جاده چشم دوخته بودن گاهی انداختم. محکم و سرسخت. گاهی شک میکنم اصلا آدم باشه یا حداقل عقل داشته باشه. والا به خدا! کلافه پوفی کردم و دستم رو به سمت ضبط ماشین بردم. شاید یه آهنگ از شدت خوابم کم کرد. تا دستم به دکمه رسید صدای حسن بلند شد:

- خانم! همیشه!

سوالی نگاش کردم که گفت:

- شنودا!

اه لعنتی! قرار بود صدای آق ارو با این ضبط بشنویم. کلافه روی صندلی ولو شدم. سرم به خاطر تراشیدن موهام به خارش افتاده بود. آفتاب گیر رو پایین دادم تا علت خارش رو بفهمم. کلاهم رو کنار زدم و به آینه نگاه کردم. بادیدن خودم توی آینه نیشم باز شد. کله ی کوچیکم تاس تاس شده بود. دستی روی سرم که برق میزد کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

- تودیوونه ای رویا طاهری!

دوباره نیشم باز شد. این دیوونگی ها از بچگی توی وجودم بود اما ترس جلوش رو می گرفت. دوباره به کله ام چشم دوختم چشمم با شیطنت برق میزد. آخرین باری که موهام رو تراشیده بودم هفت سالم بود. لبخند تلخی زدم. مامان به خاطر شپش توی مدرسه بدون اینکه مطمئن باشه منم شپش دارم یانه موهای بلندم رو تراشیده بود. صدای دختر بچه ی کوچیکی توی گوشم طنین انداخت:

- نه مامان! تو رو خدا! نه! مامان من موهام رو دوست دارم

مامان باخسونت، دختر بچه رو که در حال فرار بود گرفت و کشید سمت خودش. حسابی عصبی بود. میدونست باباش بفهمه موهایش شپش زده غوغا میکنه. در حالی که ماشین سرتراشی رو توی موهایش میکشید گفت:

- یه دقیقه! آروم بگیر بچه!

اشک از چشمای دختر بچه جاری شد.

- مامان دوستانم مسخره ام میکنن!

باهمون صدای حرصی گفت:

- مسخره ات کنن بهتره تاشپش روبه داداشات هم انتقال بدی !

دختر با هق هق ، در حالی که سعی میکرد اشک وموهای ریز رواز توی صورتش پس بزنه گفت

- اما معلمون گفت من شپش ندارم !

مامان که از نق زدن دختر بچه خسته شده بود ، نیش گونی از پهلویش گرفت وگفت:

- یه ذره زبون به دهن بگیر تا کارم روکنم !

بعدهم بچه رومحکم بین پاهاش گرفت تانئونه دربره ! چند دقیقه بعدش دیگه اثری از موهای بلندش نبود. باحسرت نگاهی به موگیرای پروانه ای خوشگلش کرد که همراه موها توی سطل زباله ریخته میشد. اشکش دیگه خشکیده بود. دیگه حتی مسخره کردنای داداشاش هم به خاطر کله تاش اشک روبه چشاش نیاورد. دلش شکسته بود وحتی دیگه توان اشک ریختن هم نداشت. عصر وقتی بابا برگشت تنهاعکس العملش از کله تاس دختر بچه ، چشمای سردش بود که به اونگاهی انداخت وآخرش گفت:

- یه چند روز از پسرادورش کن ! نمیخوام بچه ها ازش شپش بگیرن.

واین تازه شروع حبس اون بودبه مدت یه هفته. توی یه اتاق کوچیک. پسر اهر روز از پشت شیشه نگاش میکردن وکله تاشش رومسخره میکردن. صدای هق هق دختر کوچولو توی مغزم سوت میکشید. چشمام روبستم وبعد از نفسی عمیق. دیگه شیطت پرکشیده بود. از ترانشیدن موهام پشیمون بودم. باحرص کلاه مشکی رو روی سرم کشیدم وبا حرص روبه حسن گفت

- پس کی میرسیم؟

نگاه متعجبی بهم کرد وخودش روکمی جمع کرد. با ترسی که از حرص من توی صدانش نشسته بود گفت:

- خیلی دیگه نمونده خانوم !

چشمام روبستم وسعی کردم که این خاطرات رواز خودم دورکنم ! چندروزبود که این خاطرات دست از سرم برنمیداشتن !

اسلحه رو آماده کردم و لنزش رو تنظیم کردم. تبلتم رو در آوردم و سراغ دوربینای مجتمعه رفتم. حسن گوشه ای وایساده بود و به من نگاه میکرد. خوب بزار ببینم. نه دوربین شرقی که دیدی نداره. دوربین غربی. خوب تنهادرینی که به من دید داره دوربین غربیه. رو کردم به حسن و گفتم:

– هر موقع بهت گفتم محکم طناب رو بگیر!

سرش رو با تردید تکون داد. پوفی کردم و از جام بلندشدم. روبه روش وایسادم.

– ببین حسن تو باید کمکم کنی! من از این بالادریست نمیتونم شلیک کنم. باید آویزون بشم اما با آویزون شدنم ممکنه زیاد وقت نداشته باشم که شلیک کنم و اکبر متوجه شه

توی چشاش زل زدم و گفتم:

– میدونی که چقدر برای آقا این ماموریت مهمه؟

سرش رو تکون داد. لبخندی زدم انگار لاله! تکون دادن اون زبون نیم مثقالی که راحت تراز کله گنده! با مطمئن شدن از حسن به سمت اسلحه ام رفتم تا اطراف رو خوب بررسی کنم. امروز آقا با اکبر قرارداد داشت.

کثافت از موقعی که ما پاتوی ایران گذاشتیم بد جور به پروپامون میپیچه. من رو هم کلافه کرده چه برسه به آقا. پلیسا کمن این کثافت هم میخواد بازار رواز دست مادر بیاره. اما دیگه فرصت نمیکنه. امروز روز آخرته اکبر!

دستم روبه سمت گردنم بردم و پلاک الله رواز لباسم بیرون کشیدم. نگاهی بهش کردم و توی مشتم گرفتمش. پوز خندی روی لبم نشست. واسه آدم کشتن از خدا کمک میگیرم. نفسم رو پر از حرص بیرون دادم و چشمم راستم رو روی دوربین اسلحه گذاشتم که با دیدنش لبخند روی لبم نشست. نه مثل اینکه این سرگرد زیادی زرنگه! از کجا فهمیده ما با اکبر قرارداد داریم. باهمون دوربین نگاهم روبه افراد همراهش دوختم. تک تکشون رواز نظر گذروندم

صبر کن! بادیدن اون کسی که کنار سرگرد وایساده بود اخمام توی هم رفت. کثافت! علی بود. یکی از افراد اکبر! فحشی زیر لب به اکبر دادم. من نمیزارم. اشتباه کردی اکبر. تومیخوای آقارو لو بدی. تا وقتی من پشتشم نمیتونی! عرقی که از عصبانیت رو پیشونیم جاری شده بود و کم کم به چشمام راه پیدا میکرد رو با پشت دست گرفتم. رو به حسن با عصبانیت تشر زدم:

– زود به آقا خبر بده! برانش تله گذاشتن

چشاش چهارتا شد و با هول گفت:

- چی؟ چطوری؟

بدون توجه به حسن و چشمای از حدقه در او آمده اش دوباره به سمت جایی که نگاه می‌کردم برگشتم. اخمام روتوی هم کشیدم اینجوری نمیشد. دوباره به سمت دوربین رو فتم و دیدم که پلیس پشت ساختمون پنهون شدن و کمین کردن. مطمئنا میخوان آقارو در حال ارتکاب جرم دستگیر کنن! سرم روبلند کردم و روبه حسن که به شدت استرس گرفته بود گفتم:

- شنود آقا رو وصل کن!

سری تکون داد و فوراً دکمه اتصال رو زد. آروم گفتم:

- آقا!

چیزی نگفت. میدونستم الان نمیتونه حرف بزنه. توی بدموقعیتی بود. از حرکات مستاصلش فهمیدم که متوجه صدام شده. فوراً خودش رو آروم کرد و برای لحظه ای به پشت چرخید و غریب:

- چه غلطی داری میکنی؟ میخوای بفهمه؟

بدون اینکه به حرفش اهمیتی بدم. دوباره آروم گفتم:

- آقا! اکبر برات تله گذاشته! سعی کن موقعیت دستشون ندی! پلیس اینجان!

از توی دوربین تموم حرکات آقا رو زیر نظر داشتم. دستاش مشت شدن اما بلافاصله خونسرد رو کرد به اکبر و به حرفش ادامه داد

- آقا تا چند لحظه ی دیگه تمومش میکنم!

برگشت طرف من و به بهونه ی اینکه میخواد نگاهی به ماشینش که درست پشتش قرار داشت لبخند کجی به معنی تایید کارم زد. خوب خوب. دیگه کارت تمومه! پلاک الله روبروسیم و توی پیراهنم رها کردم. نگاهی دوباره به دوربین. برای لحظه ای باز صورتم جمع شد. سرگرد توی موقعیت من قرار گرفته بود. روی یه ساختمون کمی کوتاه تراز من. این کی اومد اینجا. داشت از بالا همه رو هماهنگ میکرد گوشی بلوتوث روتوی گوشم قرار دادم و رو کردم به حسن

- آماده ای؟

سری تکون داد! نفس عمیقی کشیدم و اسلحه رو روی سینه ام محکم کردم. چند متر از لبه بام دور شدم و بعد با سرعت دویدم. تا پام از بام جدا شد. فریاد زدم

- حالا!

لحظه ای بعد من توی هوا اویزون بودم درحالی که توی گوشی فریاد زدم:

- سرت رو بدزد سرگرد!

با این حرفم سرگرد به سمتم چرخید و باچشمایی از حدقه دراومده فقط توی آخرین لحظه ، با شنیدن صدای شلیک، تونست سرش رو عقب بکشد. گلوله درست از کنارچشم چپش ردو شد و لحظه ای بعد اکبر بود که روی زمین ولو بود. البته آقا هم کمی شوکه بود چون مجبور شده بودم بطری آب معدنیش رونشونه بگیرم تا بتون گلوله رو توی سینه اکبر بزنم آقا غریب:

- چه غلطی میکنی؟ رویا!

- شرمنده آقا! نمیشد از موقعیتش گذشت

بعدهم سرخوشانه خندیدم که متوجه نگاه شوکه سرگرد شدم. دستم رو کنار سرم بردم و به آرومی دور کردم. یه دفعه فریاد زد:

- بگیرینش!

بعدهم به سرعت به سمت در پشت بوم دویدم. لبخندی زدم و داد زدم:

- حسن زود باش!

حسن با سرعت منو کشید بالا و خودش از پله ها سرازیر شد. وسایلم رو جمع کردم و به سرعت به سمت لبه بام رفتم. کوله اسلحه روبه صورت کج روی شونه ام انداختم و دستکشام رو دستم کردم. داشتم طناب رو آماده میکردم و قلاب کمرم رو بهش وصل میکردم که یه نفر گفت:

- ایست!

لبخندی زدم و با کمی مکث چرخیدم طرفش! نفس نفس میزد. معلوم بود کل راه اون ساختمون تا این یکی رو دویده. سرعت خوبی داشت. فکر نمیکردم بهم برسه! چشمام رو ریز کردم و عقب عقب به سمت کناره بام رفتم. اخماش رو توی هم کشید و درحالی که اسلحه رو توی دستاش محکم میکرد گفت:

- میگم تکون نخور و گرنه میزنمت!

کمی خودم رو ترسیده نشون دادم و دستام رو بالا بردم. با حالت من قدم به جلو گذاشت که من با برخورد پام به لبه بام ، نیشخندبازی زدم و گفتم:

- روز خوش سرگرد!

سرگرد که از صدای زنونه ام جا خورده بود چشاش گردش و توی جاش یخ زد. من هم خنده ی بلندی سردادم و لحظه ای بعد. من از ساختمون آویزون بودم و به سرعت پایین میرفتم سرم روبالا گرفتم که دیدم از روی لبه پشت بام خم شده و با حرص دندوناش رو روی هم فشار میده ! به زمین که رسیدم دوباره چشمام رو بهش دوختم و توی گوشیم که هنوز وصل بود گفتم:

- منو دور نزن ! سرگرد !

بعدهم به سرعت از اونجا دور شدم.

.....

قهوه رومزه مزه کردم و کمی توی مبلم فرورفتم چند روزیه بیکارم از موقعی که اکبر رو خلاص کردیم دیگه حتی کسی رونداریم که باهاش کل کل کنیم ! سرم رو کلافه تکونی دادم که سایه بدون درزدن اومد تو ! هنوزم که هنوزه این دختر تخسه ! اصلا حالیش نیست که من سرخو دم رئیسشم ! ابرویی بالا انداختم و به اون که داشت روی یه کاغذیه سری چیزارو مینوشت نگاه کردم. میدونستم داره حرفاش رو برام مینویسه ! دوباره نگاهم روبه بخار بلند شده از فنجونم دوختم درهمون حال شروع کرد

- سلام رئیس گفتن برین پیششون !

سرم رو بلند کردم و بهش نگاهی انداختم. با لب زدن آروم گفتم:

- صمد هم اونجاست

اخمام رو توهم کشیدم که باعث شد نگاهش ترسون بشه. بیچاره میدونه چقدر از این صمد متنفرم ! نفس عمیقی کشیدم امانتونستم اخمم رو پس بزنم بلندشدم روبه روش و ایسادم و گفتم:

- آقا نگفتن چکارم دارن؟

سری تکون و داد و آروم کاغذ دستش روبه سمتم گرفت. از کاراش خوشم میومده همیشه همینطور با احتیاط عمل میکرد. الان هم با توجه به اینکه ممکنه توی اتاق شنود باشه تمام اطلاعاتش رو روی کاغذ نوشته ! نگاهی به کاغذ انداختم روش نوشته بود

" شیدارو پیدا کردیم ! "

سری براش تکون دادم. علی کارش رو خوب انجام میداد. از موقعی که روش هام رو یادشون میداد. هر روز راغب ترمیشد و هیجاناش رو هم همیشه بایه جمله نشون میداد:

- وای! خدای من! مگه اینجوری هم میشه

بعدهم با سرعت تمام اطلاعات رو یادداشت میکرد. مهیار هم دست کمی از اون نداشت. هردوشون عالی بودن و با کمک نگار و سایه با طلاعات رو تجربی بدست میاوردن. دوتا جاسوس کوچولوی من! با یادآوری گروه کوچیکم اخمم پس زده شد و لبخندی زدم. که سایه هم نفس راحتی کشید آرام گفت:

- این اخمت پدر در میاره!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- نه عزیزم! شما اصلا خجالت نکش! من اینجا در بونم!

نیشش رو باز کرد و مشتی توی دستم زد و گفت:

- من و تو که نداریم آبجی!

این آبجی گفتنش واقعا دلم رو به وجد میاورد! دختره پررو! اما بازم برام حرفاش شیرین بود مخصوصا اینکه ازم کوچیک تر بود و حس مسئولیت نسبت به این دختر زبون دراز داشتم!

روی شونه اش زدم و از کنارش گذشتم. حالا باید برم سراغ آقا! معلوم نیست چکارم داره که منو میخواد با این عوضی روبه رو کنه! آخرین باری که با صمد کار کردم هر لحظه دلم میخواست یه گلوله توی سرش خالی کنم کثافت! قرار بود یه محموله رو رد کنیم اونم چجوری از طریق قوطی های داروهای ترک اعتیاد. یادم نمیره وقتی صمد اسمش رو آورد، کلی خندیدم! جوری که اشک از چشمم دراومد. کثافت مغزش خوب کار میکنه. حتی مواقعی که خماره. واسه همین آقا نگهش داشته. البته قبلا خیلی از نظر قیافه بهتر بود و اینقدر توی دام این کوفتی نیوفتاده بود. قد بلند با چشمای مشکی و موهایی که همیشه کنار شقیقه هاش روتیخ میزد

یادمه موقعی که دستاش روانداخت توی کمرم و من روانداخت توی ماشین از ابهتش کپ کردم. اما حالا! پوزخند کجی رو لبم نشست. نفس عمیقی کشیدم. موندم من چرا دارم خاطرات اون سگ بوگندو رو مرور میکنم! به اتاق آقا رسیدم بدون توجه به حسن به سمت در رفتم! حسن توی جاش نیمخیز شد که با اخم من توی جاش ثابت شد. وقتی هم که دید بهم نمیرسه پوفی کرد و بیخیال شد. چشمم رو آرام روی هم گذاشتم و در رو باز کردم. آقا پشت میزش نشسته بود و چند تا کاغذ رو زیر و رومیکرد. صمد هم مثل یه سگ هی دماغش رو بالا میکشید و کنار آقا موس میکرد. حتما زمان موادش رسیده. پوزخند صدا داری زدم که توجه هردوشون به من جلب شد. هردوبه من نگاه میکردن. آقا با ابرویی بالا رفته و صمد با حرص! در حالی که با سرم از آقا اجازه میگرفتم گفتم:

- کارم داشتن؟

سری تکون داد وگفت:

- بشین !

آروم به سمت مبل رفتم روش خودم رو ولو کردم ! صمد که معلوم بود از نرسیدن موادش کلافه بود. باهمون صدای گرفته اش غرید:

- راحتی؟

ابروهام رو بالا انداختم وگفتم:

- آره ! توناراحتی؟

خواست چیزی بگه که آقا با همون صدای مرموزش گفت:

- بسه صمد ! میدونم مواد بهت نرسیده. اما فعلا کارای مهم تر داریم تاگیر دادن تو و رویا بهم

با این حرف آقا تک خنده ای کردم که بانگاه نافذ آقا مجبور به قطعش شدم. هنوزم که هنوزه نگاهش اذیتم میکنه. درعین اینکه نمیترسم اما مجبورم حساب ببرم . صمد هم دندوناش رو حرصی روی هم کشید و چیزی نگفت:

آقا باهمون ژست معروف همیشگی که گوشه کتس رو عقب میداد واز کنار کتس دستش روتوی جیب شلوارش میکرد به سمت من اومد. توی این جور مواقع میخواست آدم رو محک بزنه میدونستم. باز میخواد بدون چقدر ازش میترسم. با بیخیالی دستم ربه سمت پیپ های روی میز بردم و مشغول آماده کردن پیپم شدم. صمد هم با چشمای از حدقه دراومده بهم نگاه میکرد. دستم ربه سمت فندک روی میز بردم که دیدم فندکی دقیقا کنار صورتم روشن شد. به سمتش چرخید. فندک طلایی رنگی که رویه اسم هک شده بود. رایان ! اسم رایان برق میزد و من هر لحظه بیشتر بهش خیره میشدم. نمیتونم اون رو از کجا آورده بود اما مطمئن بودم که مال رایانه ! میدونستم هدفش فقط عصبی کردن منه. اما خوب... چشمام رو با حالت بی خیالی توی چشماش دوختم و فندک رو ازش گرفتم و پیپ رو چاق کردم. بعد هم فندک رو توی دستش گذاشتم. تک خنده ای کرد و عقب کشید. اما انگار اون خنده راضیش نکرد با صدای بلند شروع کرد به قهقهه زدن. من هم باهمون پوز خنده همیشگی بهش نگه کردم. صمد هم بات عجب به من و آقا زل زده بود. یه دفعه خنده اش قطع شد و با یه حرکت سریع به سمتم برگشت و سیلی محکمی توی گوشم نشوند. با این حرکتش پیپ که کنار لبم بود پرت شد. از این حرکتش جا خوردم اما تغییری توی صورت به وجود نیومد.

با حالت بدی بهم نگاه کرد و به سمت صمد چرخید. من هم نگاهم روبه صمد دوختم که حال داشت باپوز خندی حرص دار بهم نگاه میکرد. آقا دوباره نگاهش روبه من دوخت و باز به سیلی دیگه طرف دیگه صورتم نشوند

بدجورشوکه بودم اما نباید نشون میدادم. حرصی مستی توی شکمم زدو باز من چیزی نگفتم. میدونستم میخواد عجز من رونشون بده اما دلیلش رونمیدونستم! شکمم درد گرفته بود اما حتی خم هم نشدم و دستام همینجور کنارم افتاده بود. تمام تلاشم رو واسه محکم نگه داشتن خودم میکردم اما با لگدی که آقا توی سینه ام زد، به گوشه اتاق پرت شدم. چنان به دیوار خوردم که صدای شکستن استخون کمرم رو خودم شنیدم. با اینکه قوی بودم اما میدونستم از دست ضربات آقائیتونم دربرم. از طرفی هم نمیتونستم باهانش مبارزه کنم. من به اقا احتیاج داشتم با هر سختی بود از جام بلند شدم. بیشتر از هر چیزی نیشخند روی لبای صمد اذیتم میکرد

آقابه طرفم اومد. با حرص کتش رو در آورد و روی صندلی انداخت. دستی به چونه اش کشید و همون دست رو توی یه حرکت مشت کرد و توی شکم من فرود آورد. با این ضربه خون از دهنم بیرون پاشید. برای لحظه ای خودم رو جمع کردم و بعد دوباره خودم رو بالا کشیدم که سیلی های پی در پی روی صورتم نشست. سرم دیگه تعادل نداشت و بالا و پایین میرفت اما تمام تلاشم رو میکردم که آخ نگم. نباید جلوی آقاضعیف جلوه میکردم! دستم رو بالا آوردم و خونی که دور دهنم رو گرفته بود رو پاک کردم و باز بهش زل زدم! میدونستم نگاهم رمق نداره اما هنوز عمیقه! با این نگاهم تک خنده ای کردو با دو مشت پشت سرهم توی شکمم نفس عمیقی کشید و عقب رفت. با نفسش فهمیدم که دیگه تموم شده. واسه همین خودم رو بالا کشیدم که درد بدی توی کمرم پیچید اما صدام در نیومد. من نمیخوام ضعیف باشم. چشمام رو از درد روی هم گذاشتم و کمرم رو توی یه حرکت صاف کردم. صدای استخونام بازم به گوشم رسید اما صدای خودم. نه! هرگز! راست که شدم، چشمام رو باز کردم. آقا با اخم و صدبا ابرویی بالا رفته بهم زل زده بود. صمد هم داشت از عجز من ریز ریز میخندید. چشماش برق میزد کثافت. همیشه منتظر چنین لحظه ای بود و حالا آقا بهش داده بود. لحظه خواری و ذلت من! هرچی باشه من جاش رو گرفتم باید هم منتظر چنین چیزی باشه. پوز خندی روبه صمد زدم و باهمون صدایی که از درد زمخت شده بود گفتم:

- بکش بالا اون دماغ لامصبو! حالمون رو بد کردی

صمد هم که انگار توقع این حرف رو از من نداشت غرید:

- مثل سگ هفتا جون داری

در حالی که پیراهنم رو درست میکردم گفتم:

- سگ تویی نه من!

برگشتم روبه آقا نگاه کردم و باز با همون لحنی که قبل از کتک خوردنم ازش پرسیده بودم گفتم:

- باهام کاری داشتین؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- همین جسارتت نمیزاره که خلاصت کنم

ابرویی بالا انداختم که گفت:

- رایان!

بعدهم باحالت مفهومی یکی از ابروهاش رو بالا انداخت. اخمام خودبه خود توی هم رفت. فهمیده

بود لعنتی! رایان لعنتی! میدونستم نمیشه یه کار درست و حسابی رو به این جوجه پلیسا سپرد.

احمق! باهمون اخم بهش نگاه کردم که با حالت بدی بهم نگاه کرد و گفت:

- توقع چنین اشتباهی رو از تو نداشتم

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا که کردم

درهمون حال هم به سمت پیپم که روی زمین افتاده بود رفتم و برش داشتم. اتیشش خاموش شده

بود. سرم رو بلند کردم که دوباره آقا بافندک برام روشنش کرد. درهمون حال هم گفتم:

- ایندفعه میبخشمت البته فقط به خاطر اینکه پسرای سرهنگ بی بخارترازونن که بخوان چیزی

رواز اینجا بیرون ببرن!

پوزخندی رو بهم زد و گفت:

- اصل کاری بچه هاش رو من بدست آوردم بقیه نخاله ان!

بعدهم کنار کشید. پک محکمی به پیپم زدم و دودش رو بیرون دادم! دوباره پک محکمی زدم و تا

خواستم دودش رو بیرون بدم مشت محکم اقا باز توی شکمم نشست. دود توی گلوم گلوله شد و

چیزی تاخفگیم نمونده بود. با سرفه بیرونش دادم. گلوم میسوخت. انگار آتیش فندک رو روی گلوم

نشونده بودن. آقا نفسی کشید و گفت:

- این روی نمیشد از دست داد.

بعد هم با نیشخندی عقب کشید و گفت:

- بشین! باید برای ماموریتی بری!

درحالی که سعی میکردم سرفه هام رو آرام کنم! روی مبل نشستم صدمه هم باهمون نیشخند کثیفش که دندونای زردش روشون میداد کنارم نشست. بانسستنش به سمتم برگشت و گفت:

- آخ! چقدر کیف کردم. کاش میشد چند تامشتم من بزوم

با نگاهی تمسخرآمیز سر تاپاش رو برانداز کردم و با صدای گرفته ام گفتم:

- مطمئناً جونت بالامیومد تا مشتت رو برسونی!

بعدهم تک خنده ی آرامی کردم و گفتم:

- توبشین سرجات صمد مفنگی! میترسم مشتت بشینه توی دالون شیره!

بعدهم نگاهم رو به آقا دوختم که باحالت تاسف بهم نگاه میکرد و گفتم:

- شروع کنین! منتظرم

آقاهم شروع کرد. با آرامش گوش میدادم اما داشتم میسوختم از حقارتی که چند دقیقه پیش کشیده بودم. ناخودآگاه بازهمه اونایی که باعث این وضعیت من شده بودن توی ذهنم نقش بستن و من باز متنفر شدم. از همشون. و بیش تر از همه از بابا! متنفرم ازت بابا!

از شدت خنده روی زمین ولوشده بودم. باورم نمیشد چنین نقشی روبه صمد بدن. حس حقارت چند لحظه پیشم کامل پر کشیده بود و با صدای بلند به صدم میخندیدم. آقاهم با لبخند بهم زل زده بود. میدونست دارم خودم رو با این کار آرام میکنم. هرچی باشه من دست راستش. خنده ام رو کم کم آرام کردم که بادیدن قیافه ی حرصی صمد باز خنده ام در رفت و بلند شد. صمد که دیگه طاقت خنده های من رو نداشت گفت:

- هرهر! خفه نشی

با خباثت بهش زل زدم و گفتم:

- حتی اگه خفه هم بشم می ارزه!

بعدهم نگاهم روبه چشمای عصبییش دوختم و گفتم:

- حقارت تو تماشا بیه!

مشتش رو روی میل فشارداد. پوزخندی زدم و روبهش گفتم:

- خودت رواذیت نکن ازاین به بعد نقش توفیق همینه !

بعد دوباره باشیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- ولی خدایی عجب نقشه ای ریختی !

خنده ی ریزی کردم و باجلوکشیدن خودم ادامه دادم:

- اما فکرش روهم نمیکردی که خودت اجراکننده ی نقشه ات باشی نه؟

دندوناش روحرصی روی هم فشاردادوغرید:

- رویا یه روزبا همین دستام میکشمت.

باحالت تمسخرنگاهم روازش گرفتم وبه آقا که به کل کل ما چشم دوخته بود دوختم

- خوشم اومدآقا. کی باید شروع کنیم؟

لبخندی زد وگفت:

- این آمادگی تومنو به وجد میاره

پوزخندی زدم که نگاهش رومات کرد اما بدون تغییرحالتی توی چهره اش ادامه داد

- دوروزدیگه !

بعدهم اشاره ای به صمدکردکه به زورتونستم خنده ام روجمع کنم. باصدایی که خنده به شدت

توش محسوس بود گفتم:

- میخواین حسابی خماریشه؟ این که همین الانش هم روبه موته !

آقاهم نگاه کوتاهی به صمدانداخت وگفت:

- نمیخوام اون لحظه کل کلای شما دوتا نقشه روبهم بریزه !

سری تکون دادم و گفتم:

- حالادلیل این کارتون چیه؟

اخماش روبه سرعت توی هم کشید و گفت:

- نمیخوام لوبریم. دکتر لورفته و میخواد با پلیسایهمکاری کنه

اخمای من هم خود به خودتوی هم کشیده شد. الان وقتش نیست. من هنوز زمان میخواستیم. باید هرچه زودتر جلوی این اتفاق رو بگیرم. دفعه پیش کلی از هدفام با کاراون پلیسه از بین رفت. اما حالا دیگه نمیزارم هرگز! نگاه سردم روبه آقا که با ابروهای بالارفته به من واخمام زل زده بود دوختم و گفتم:

- مطمئن باشین درست انجامش میدم

لبخند خبیثی زد و به سمت کتتش که روی مبل بود رفت. درهمون حال هم گفت:

- تو این دو روز به خودت برس

بعدهم بیتفاوت نگاهی به من کرد و گفت:

- فکر کنم دوتا از دنده هات شکسته باشه

بی تفاوت نگاهش کردم و از جام بلندشدم. اما با دردی که توی سینه و کمرم پیچید نفسم بندامد. سرم روبه سختی بلند کردم و نگاه سرخ شدم روبه آقا که کتتش رو روی دست چپش انداخته بود و دست راستش رو توی جیبش کرده بود و با همون ژست به من زل زده بود دوختم

آقا- گفتم بفرستن دنبال دکتر! حالت اصلا خوب نیست من بهت احتیاج دارم

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم. نگام چرخید روی صمد که کم کم دیگه داشت روی مبل ولو میشد. رو کردم به آقا و گفتم:

- اینو هم بهتره یه جا حبس کنین بعید نیست در بره و نقشه امون رو بهم بزنه

با سر تکون دادن آقا، من حرکت کردم و به سمت در رفتم اما حرفی که زد باعث شد که توی جام برای لحظه ای خشک بشم

- حواست باشه رویا! دیگه اشتباهی ازت نیستم. وگرنه خودت نیستی که تاوان میبینی برادرته

نفسم رو با حرص بیرون دادم و با باز کردن در بیرون رفتم. رایان احمق! بهش گفتم کنار بکشه اما اون آدم نمیشه! بیرون از اتاق که اومدم بچه ها با دیدن قیافه ی من متعجب بهم زل زدن که باداد من پراکنده شدن.

- چیه؟ گمشین به کاراتون برسین!

بعدهم با اخم به سمت اتاقم رفتم و در روبه شدت بهم کوبیدم!

همونطور که ویلچر رو هل میدادم به سمت نگهبانی کلینیک میرفتم. جلوی درنگهبانی که رسیدم وایسادم وروسری روی سرم رو که به زور روی اون کلاه گیس بلوند نگهش داشته بودم رومحکم کردم. نگهبان که توجهش به من جلب شده بود ازاتاقش بیرون اومدو با اخم پرسید

- بفرمایید خانوم؟!!

لبخندی زدم وباعشوه ای که به صدام میریختم گفتم

- سلام آقا! ببخشید من اومدم شوهرم رو اینجا بستری کنم!

بعدهم لبخند کوچیکی زدم وبه صمد اشاره کردم. نگاهی به صمد که روی ویلچر اویزون شده بود انداخت وبعد گفت:

- این چرا اینجوریه؟؟

سعی کردم صدام رو غمگین کنم وبا هر زوری هست کمی اشک از چشمم فروریختم وگفتم

- به خدا نمیخواستم بهش آسیبی برسونم اما خوب من مجبور شدم برای زندگی خودم وبچه هام هم که شده یه چندروزی توی خونه زندونیش کنم. فکر نمیکردم که آسیبی ببینه. الان هم باور کنین. خودم روطوری نشون دادم که انگار دیگه توان حرف زدن ندارم وبه هق هق افتادم نگهبان که انگار دلش به درداومده ، از راه دلجویی وارد شد و گفت:

- ناراحت نباش خواهرم!

بعدهم بادستش مسیری روشونم دادوگفت:

- از این راه مستقیم برو تا برسی به پذیرش کلینیک!

بعدهم لبخندی زد که من هم باهمون نگاه اشکیم با لبخند جوابش رودادم وحرکت کردم همون لحظه صدای صمد بلند شد که گفت:

- بمیرم برات عزیزم ، که اینقدر سختی میکشی! بزار خوب شم خودم از خجالتت درميام عوضی! داره حرصم رودرمیاره.

- بمیر صمد!

عوضی صدتاجون داره. انگار نه انگار که داره از شدت خماری جون میکنه. هنوز فک بوگندوش کار میکنه. خنده ی ضعیفی کرد و ادامه داد

- جوووووون! من فدای عصبانیتت! من بمیرم توشب رومیخوای باکی بگذرونی؟؟؟

دیگه داشت گنده ترازدهنش زر میزد. سرم روکنار گوشش بردم وغریدم

- مگه اینکه باجنازه ی من شبت رو بگذرونی! عوضی!

نامحسوس دستم روانگار که میخوام بندازم دور گردنش بالا بردم و قبل از اینکه حرف اضافه ی دیگه

ای بزنه توی گردنش کوبیدم که بیهوش شدو خفه خون گرفت. بعدهم سرم رو بلند کردم وبه

اطراف نگاهی انداختم. خوشبختانه کسی اون اطراف نبود. البته منظورم از کسی مسئولین کلینیک

بودوگر نه میدونم الان آقامنو زیر نظر داره. با نازموهام رو که از زیر روسری بیرون زده بودرو پشت

گوشم انداختم وبا نیشخندی که به سمت پذیرش حرکت کردم که همون لحظه صدای آقا توی

گوشی توی گوشم پیچید:

- کار خودت رو کردی نیشخندهم میزنی؟؟؟

نیشخندم باز تر شد. آرامم زمزمه کردم

- ترسیدم زیادی انرژی از دست بده دیگه حتی نتونه دربره!

بعدهم پشت چشمی واسه اونایی که میدونستم زیر نظرم دارن اما من نمیدیدمشون رفتم که خنده

ی آقا بلند شد و گفت:

- نمیدونستم این همه عشوه رفتن هم بلدی؟! جالبه!

پوزخندی روی لبم نشست وبدون جواب دادن به آقا وارد بیمارستان شدم. به طرف پذیرش که

رفتم، دوباره خودم رونگران نشون دادم. یه پرستار پشت میز نشسته بودوداشت با تلفن حرف

میزد. صدام رولرزون کردم وگفتم:

- ببخشید خانوم؟

پرستارهم فقط نگاه کوتاهی به من انداخت وباز به تلفن خودش پرداخت. برای لحظه ای داغ

کردم. زنیکه عوضی! سعی کردم آرام باشم اما اینبار بلندتر گفتم:

- باشما بودم خانوم!

با اخم نگاهش روبههم دوخت وتلفنش رو قطع کرد. بعد باعصبانیت جواب داد:

- بفرمایید

من هم اخمام روتوهم کردم وگفتم

- اومدم شوهرم روبستری کنم

نگاه بی تفاوتی به صمدانداخت وباهمون اخماش گفت

- چرا بیپهوشه ؟

- مواد بهش نرسیده

متعجب بهم نگاه کرد که با لحنی که مثلانگران بود افزودم

- برای آوردنش مجبور بودم کاری کنم خمارشه تا درنره !

بعدهم ترسون بهش زل زدم وگفتم

- بلایی سرش اومده ؟

اون که حالا از ترس من نرم ترشده بود گفت:

- نه عزیزم ! طوریش همیشه. الان به دکتر حییبی اطلاع میدم تا شما برین پیشش !

لبخندی زدم وتشکر کردم. اون هم به سمت تلفنش رفت وبعدازچند دقیقه حرف زدن که من اصلا بهش گوش ندادم: چون داشتم تمام قسمت های کلینیک رو برای فرار بررسی میکردم ، روکرد به من وگفت:

- آقای دکتر الان توی اتاقشون میتونین تشریف بیرین !

لبخندی زدم وگفتم:

- مرسی ! فقط از کدوم طرف باید برم؟

اون هم به راهروی سمت چپ اشاره کرد وگفت:

- آخرسالن !

باتشکر مختصری ویلچر صمد رو حرکت دادم وبه سمت سالن سمت چپ رفتم. درهمون حال هم هردو تا سرنگ رو آماده کردم ! یه سرنگ حاوی همون کوفتی که صمد میزد واسه جون اومدنش ویه سرنگ هم حاوی محلول سیانور واسه جناب دکتر ! به دراتاقش که رسیدم نگاهی به تابلویی که پشت درزده بودن انداختم. دکتر احسان حییبی ، متخصص. مابقیش به من چه ربطی داره؟ لبخندی روی لبم نشوندم ودراتاقش رو کوبیدم. صدای بفرماییدش که اومد در روباز کردم وداخل شدم. سرش روی چند تا برگه خم بود وداشت چیزی مینوشت

درهمون حال هم گفت:

- بفرمایید بشینین!

در اتاق روبستم و ویلچر صمد رو به سمت مبل حرکت دادم. در حالی که مثلامیخواستتم لباسش رومرتب کنم. سرنگ روتوی رگ دستش فرو کردم. حرکت دستم چنان ضرب داشت که بهوش اومدونگاه بی رمقش روبه من دوخت. نگاه سردی بهش کردم واز جام بلندشدم. دکتر هم انگار منتظر بود که من نگاهم روبرگردونم ساکت بود و چیزی نمیگفت. تا چرخیدم لبخند روی لبش خشک شد و با صدایی که از شدت ترس ضعیف شده بود گفت:

- بانو؟!

نیشخندی زدم و گفتم:

- سلام دکتر!

بعدهم بایه حرکت سریع به سمتش سرنگ روتوی گردنش فرو کردم. بعد از اینکه کاردکتر رو تموم کردم به سمت صمد چرخیدم و گفتم:

- زنده ای یا مرده؟

اون هم که انگار انرژیش برگشته بود گفت:

- تا تورو نکشم نمی میرم!

بی توجه به حرفش به سمت کیفم رفتم و کلاه گیس رو توی کیف کردم و بعد از در آوردن اون مانتوی مسخره و البته پوشیدن سویشرت کلاهم روسرم گذاشتم و کوله پشتیم رو روی دوشم انداختم. به سمت صمد چرخیدم که از روی ویلچر بلند شده بود

- خوب حالا که زنده ای خودت رونجات بده. من که رفتم

بعدهم به سرعت از اتاق زدم بیرون. من کارم روانجام داده بودم. قرار بود بعد از ماموریت هر کسی فقط جون خودش رونجات بده. البته جزء محالاته! من جون صمد رونجات بدم؟ نیشخندی روی لبم نشست. نگاهی به اطراف انداختم. حالا فقط کافیه خودم روبه سقف کلینیک برسونم. توی سالن چرخی زدم هیچی نبود. صدای پایی باعث شد خودم روتوی دستشویی عمومی بکشونم. با وارد شدنم توی دستشویی نگاهم به پنجره هواکش دوخته شد با هر سختی بود تهویه رو در آوردم و از پنجره زدم بیرون. در حالی که خودم رو در میاوردم صدای جیغی توی سالن پیچید. باید عجله کنم الان گیر میوفتم. با رسیدن به سقف کلینیک از حیاط پشتی بیرون رفتم با خارج شدنم

صمدرودیدم که با یه روپوش سفید والته یه کیف سامسونت از بیمارستان زد بیرون. عجب کثافتیه!
الحق که مخش خوب کار میکنه. برگشت طرف منو پوزخندی زدوبه سرعت از اونجا دور شد من هم
خودم روز اونجا دور کردم. به خونه که رسیدم. اقامتتظرم بود. روی صندلیش نشسته بود و پیپ
میکشید.
ولوشدم

- تموم شد!

آقا- خوبه! کارت رو خوب انجام دادی. صمد میگفت کمکش نکردی؟

بعدهم نگاه عمیقش روبههم دوخت. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فکر کنم خودت زودتر فهمیدی که کمکش نکردم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- توی مرام من نیست به آدمای عوضی کمک کنم

بعدهم نگاهم رو کاملاً سرو عمیق به چشماش دوختم. بعد از چند لحظه بدون اینکه حرفی بزنه
از جاش بلند شد و درهمون حال گفت:

- خوبه! میتونی بری استراحت کنی!

نگاه عمیقی بههم انداخت و به سمت اتاقش رفت. بعضی مواقع به شدت مرموز میشه و این من
رومیترو سونه! مثل نگاه الانش. انگار میخواد یه نقشه پاتک، پی ریزی کنه!

"حسام"

یه چند مدتی بود که دیگه خبری از جلال و گروهش نبود. دقیقاً بعد از اینکه دکتر حبیبی رو کشتن.
هنوز هم موندم تو کارشون والته میدونم همه این کارا زیر سر رویاست.

پوزخندی رو لبم میشینه. در حالی که پشت میز من توی اتاقم نشستم و خودکارم روتی دستم
میچرخونم نمیتونم و نمیتونم نگاهم روزا سم خودم بگیرم به این فکر میکنم که من سرگرد حسام
حامدی جلوی یه دختر کم آوردم. البته اونم دختر که نیست اعجوبه است هیچ وقت فکرش رو هم

نمیکردم که سرهنگ توی بچه هاش همچین چیزی داشته باشه. همیشه به حالش افسوس میخوردم که با اینهمه جربزه ودقت وشجاعت ، چرا این بچه هاشن؟ نگو که اون کسی که به خودش رفته رواز دست داده. ذهنم بدجور درگیر بود. خیلی دلم میخواد بدونم چرا وچی شد؟ تا حدی میدونم که تقصیر خودسرهنگه اما اصل داستانه که منو کنجاو کرده

چشمام رواز اسمم گرفتم دیگه کم مونده از اسم خودم هم متنفرشم. همش فقط یه اسم توی ذهنم فریاد زده میشه ، رویا ! خودم هم موندم. حتی توی خواب هم تنهام نمیزاره. فقط دوتاچشم سبز وحشیه که میبینم. بیچاره مامانم که فکر میکرد عاشق شدم واز ذوق نمیدونست چه کنه. همش ازم میپرسید:

- رویا کیه؟ کیه که اینقدر تو خواب اسمش رو صدامیزی؟

نمیدونست کسیه که من دنبالش تادستگیرش کنم. کسی که آسایش واسم نداشتته وتمام برنامه ها ونقشه هام رو بهم میریزه. حالام که بیا ! کلا دیگه هیچ اثری از شون نیست. معلوم نیست چه غلطی دارن میکنن. نفسم رو با حرص بیرون دادم وبه صندلیم تکیه دادم وسعی کردم یه کمی خودم رو اروم کنم. چشمام رو بستم وذهنم رو خالی کردم. هنوز چند ثانیه از آرامشم نگذشته بود که باز دوتاچشم سبز لعنتی ! عصبی شدم وجا خودکاری روی میز رو به طرف درپرت کردم. جا خودکاری به در خوردوباصدای بدی شکست. جوهر خودکارای توش روی زمین پخش شدنگاهم روبه جوهرای روی زمین دوختم. مثل خون بود. خونی که روی زمین ذره ذره پخش میشد. اما خون سیاه. سیاه از روزگار. از دنیا. خونی که ذره ذره سیاه شده وحالقطره قطره به وجودبقیه سرایت میکنه منویاد انتقام مینداخت. انتقام از تمون کسایی که باعث این سیاهی شدن. ودرواقع منویادیه نفرمینداخت. یه ببر. یه ماده ببر ! آره یه ماده ببر. یاد رویا !

هنوز توی فکر بودم وبه جوهرها زل زده بودم که رایان اومد تو. بازم این پسر بدون در زدن وارد شد. خنده ای که روی لباش بودبا دیدن نگاه کلافه ی من وجا خودکاری پخش شده ناپدید شدوجاش روبه تعجب داد:

- اینجا چه خبره؟ داداش !

بی حوصله نگاش کردم که یکی از ابروهایش بالا برید وگفت:

- صدای شکستن چند لحظه پیش از اتاق تو بود؟ من فکر کردم توی ابدارخونه چیزی شکسته

سری تکون دادم وگفتم:

- آره ! از اتاق من بود

این دفعه هر دو تا ابروش بالا پرید:

- چرا! مگه چی شده؟ حالت خوبه؟

داشتم از سوالاش کلافه تر میشدم واسه همین باصدایی که سعی میکردم کنترلش کنم و سر رایان بیچاره داد نزیم گفتم:

- آره!

- پس چرا اینجا اینطوری شده؟

اخمام روتوهم کشیدم و این بار تقریباً داد زدم:

- چون دلم میخواد. چون خسته ام. چون مغزم دیگه کار نمیکنه. چون دلم میخواد همه رو بکشم. چون از کار خودم و از خودم حالم بهم میخوره

رایان که هول شده بود به سرعت به سمتم اومد ولیوان آبی رواز روی میز برداشت و به دستم داد

- چته؟ داداش! چرا اینجوری میکنی؟ چی باعث شده اینجوری عصبانی بشی؟

لیوان رو سر کشیدم و محکم روی میز گذاشتمش اما دستم روازش جدا نکردم. همینجور فشارش میدادم. از فشار دستام روی لیوان انگشتام سفید شده بود. رایان بیچاره حسابی شوکه بود و به حرکات من زل زده بود. حتی توانایی حرکت روهم از شدت تعجب از دست داده بود

لیوان دیگه بیشتر از این توی دستم طاقت نیاورد و صدای شکستنش و جاری شدن خون، من و رایان روبه خود آورد

- پسرببین چکار کردی بادستت؟ خوب مثل آدم حرف بزن چرا خودت روناقص میکنی؟

بعدهم به سرعت به طرف جعبه کمکای اولیه توی اتاقم رفت و چند تا باند و بتادین برداشت

هنوز حرصم تموم نشده بود اما کمی آرام تر بودم. دستم رو بهش سپردم ابرام ببنددتش. خودم هم سرم رو پایین انداختم. کارش که تموم شد. دستم رو رها کرد و روی شونه ام زد.

- حرف بزن مرد! کی باعث شده اینجوری بهم بریزی؟

بدون لحظه ای درنگ گفتم:

- خواهرت!

با تعجب گفت:

- خواهرم؟

- آره خواهرت! هرکاری میکنم هرچی تلاش میکنم بازاین خواهر تو همه نقشه های منوبهم میریزه. الان هم که دیگه هیچ خبری ازهیچ کدوم نیست نه خواهرت نه جلال! کلا کلافه ام. نمیدونم بازچه نقشه ای ریختن. وقتی قاچاقچی ها ساکت میشن خطرناک ترن ومطمئنادارن یه کاری میکنن که ما ازشون بی خبریم

نفس هم روباحرص بیرون دادم که رایان که تالان داشت باتعجب به حرفای من گوش میداد، زد زیرخنده. با اخم نگاش کردم وگفتم:

- زهرمار! چرامیخندی؟

درحالی که سعی میکرد خنده اش رو فرو بده گفت:

- بالاخره یکی هم پیدا شد توروحرص بده و نتونی حرصش بدی! فکرش روهم نمیکردم ازرویا این کارا بربیاد

- ظاهرا که اشتباه میکردی!

ایندفعه خنده اش به لبخندی تبدیل شد وگفت:

- بیخیال داداش! یه بارهم که این قاچاقچی ها خودشون کاری به کارماندارن وخفه خون گرفتن تو ولشون نمیکنی؟ بیخیال که خبرخوش دارم. سعی کردم لبخندی بزدم. سرم روبه طرفش گرفتم وگفتم:

- چه خبری؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- دارم آزاد میشم

ابروهام بالاپریدوباتعجب بهش نگاه کردم. این خل شده؟

باحالت من خنده ی ریزی کرد وگفت:

- نه پسرخل نشدم!

- پس منظورت چیه؟

ازجیبش یه کارت دعوت درآوردوگذاشت روی میز. بعدهم به طرفم خم شدوگفت:

- خوشحال میشم در مراسم ازدواج داداش منگلم رادین طاهری شرکت فرمایید
- پوز خندی روی لبم نشست و گفتم:
- کی به رادین زن داده؟
- اخماش روتوهم کشید و گفت:
- هوی چکار داداشم داری؟ هی من هیچی نمیگم!
- از ترس اینکه ناراحت بشه فوراً گفتم:
- نه باور کن.
- نذاشت حرف بزنم و بلند زد زیر خنده. پسره نکبت منوسرکار گذاشته. من هم همراهش خندیدم و گفتم:
- عوضی! منواسکل میکنی؟
- صداش رونا زک کرد و گفت:
- دور از جون آقا!
- بعدهم بلافاصله پوز خندی مثل مال خودم روی لبش نشست و گفت:
- معلومه کی! یکی مثل خودش!
- بعدهم خودش رو روی مبل رها کرد
- به هر حال خوشحال میشم توییای. چون من باید اون جشن رو تحمل کنم توکه باشی راحت تر میشه تحمل کرد
- لبخندی زدم و گفتم:
- باشه حتما! حالاچه ربطی به آزادی تو داشت
- با حالت استفهام نگام کرد و که من مثل گیجا گفتم:
- باور کن دلش رونمیفهمم
- خوب معلومه! سر خر اضافه گورش روگم میکنه ومن میمونم وزندگی راحتتم توی خونه پدری!
- لبخندی زدم وسرم روبه نشونه تایید تکون دادم. بعد هم گفتم:

- خوبه ! حالا دیگه فقط توموندی !
- آره فقط من موندم ! امامن مگه اینکه بمیرم مثل رامین و رادین زن بگیرم
- ابروهام بالا پرید. وبا تعجب پرسیدم:
- چطور؟
- درحالی که از روی مبل بلندمیشدگفت:
- من محاله بادوست... استغفرالله !
- به تندی به طرفم برگشت وگفت:
- اصلا به توجه بچه فضول ! گمشوبه کارت برس
- خنده ای کردم وخواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد.ازاونجایی که گوشیم روی میز جلوی رایان بود ، اون دید بهتری روش دادشت. کمی بهش نگاه کرد وبعد با شیطنت سرش روبه طرف من چرخوند.
- شیطون رونکرده بودی؟ شماره اش ناشناسه ! توکه شماره ناشناس نداشتی
- همونجور که از پشت میزم بلند میشدم باخنده زهرماری گفتم وبه طرف گوشی رفتم
- رایان که ازفضولی داشت میمرد گفت:
- اگه دروغه بزنی روی بلندگو !
- من هم که نمیخواستم این بشرپررو برام صفحه هزاره گوشی رو وصل کردو زدم روی بلندگو که باصدای کسی که گفت سلام ازجا پریدم
- رایان هم دست کمی ازمن نداشت
- دوباره صداش بلندشد که ته مایه های خنده هم داشت
- سلام سرگرد
- متعجب اسمش رو صدازدم
- رویا؟

این دفعه خنده ی بلندی کرد و گفت:

- جواب سلام واجبه ها سرگرد!

سعی کردم به خودم پیام. به رایان نگاه کردم که اشاره کرد نگم اون اینجاست. سری براش
تکون دادم و گفتم:

- سلام!

رویا- توقع نداشتی من بهت زنگ بزنم نه؟

بدون اینکه سوالش رو جواب بدم گفتم "

- پیدات نیست؟ نه تو نه جلال!

صداش حالت بی تفاوتی گرفت و گفت:

- جلال که بازنشسته شده. منم فعلا مرخصیم!

رایان که حسابی کنجکاو و مشتاق شده بود خودش رو جلو کشید که صدای خنده ی رویا توی گوشی
پیچید و انگار که مارو زیر نظر داره گفت:

- رایان هنوزم فضوله؟

با این حرفش رایان هه کرد و عقب پرید که باز باعث شد رویا بخنده وبا حرف بعدش فهمیدم که
واقعا مارو زیر نظر داره!

- سلام داداش رایان! خوبی؟ بابا آدم که از خواهرش نمیترسه. همچین عقب پریدی انگار من
میخوام جونت رو بگیرم. حالا که اونجا بودم یه چیزی پشت گوشی که نمیتونم آسیبی بهت
برسونم.

بعدهم درحالی که صداش اروم تر میشد و رنگ کمی از محبت می گرفت گفت:

- من به داداش رایانم آسیبی نمیزنم.

لبخند ملیحی روی لبای رایان شست. بعدهم به حرف او مد و گفت:

- خوبی؟ رویا! کم پیدایی؟

- چیه؟ دلت واسه دردسرتنگ شده؟

لبخندی خود به خود روی لبم نشست. واقعا هم این دختر خود دردسربود. لب باز کردم و گفتم:

- چکارداری؟ رویا! مطمئنا واسه احوال پرسى زنگ نزدی!

خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- معلومه خوب منوشناختی؟

بعد هم درحالی که سرمای صدایش رومیشد احساس کرد گفت:

- شنیدم عروسی رادین کره خره!

با این حرفش رایان خنده ی بلندی کرد و گفت:

- هنوزم بهش میگی کره خره؟

دوباره خنده به صدای رویا برگشت.

- خوب کره خره دیگه! غیراینه ثابت کن! هم کره خره هم شیرخر خورده! البته بلانسبت باباومامانتون!

کمی به گوشی که روی میز گذاشته بودمش نزدیک شدم و گفتم:

- خوب حالا که چی؟ آره! عروسیشه؟ میخوای بیای؟

با شیطنت گفت:

- وا! معلومه که میام! مگه دوماه چند تا خواهر داره؟ هان!

با این حرفش من ورایان هر دو با ترس نگاهی به هم کردیم که صدای رویا بلند شد

- بابا نترسین! نمیخوام بکشمش که! یه کم شیطنت که از کسی چیزی کم نمیکنه

من- بین رویا! این کاردرستی نیست

- نترس سرگرد! من کارم روبلدم. راستی رایان! به رادین بگو عروسیش مبارک باشه ومنتظرمن

باشه واسه تبریک حضوری حتما خدمت میرسم

بعدهم خنده ی بلندی کرد و گوشی رو قطع کرد. خدای من! به طرف رایان چرخیدم که دیدم

باترس داره به گوشی نگاه میکنه!

- رایان؟

به طرفم برگشت و گفت:

- حسام ! فقط خدامیدونه رویا میخواد چکار کنه !

بعدهم ساکت شد فقط به من چشم دوخت ! نگاهی پراز ترس وابهام ! من هم مونده بودم چی بگم. اما فقط اینومیدونستم که حضورم توی اون عروسی الزامیه واین الزام روخودم به خودم میدادم !

امروز حسابی کلافه بودیم.هم من هم رایان ! میپرسین چرا؟ خوب معلومه امروز روز عروسیه رایانه . فقط هم من ورایان خبرداریم که قراره رویا هم توی این جشن حضورداشته باشه. تمام اطراف روباتقت نگاه میکردم ومنتظر کوچکتترین حرکتی بودم. رایان هم مثل من بود وعین مرغ سرکنده این طرف واونطرف میرفت. بدبختی این بودکه جشنشون خیلی شلوغ بود وحسابی هم مهمون دعوت داشتن وبدترازون هم اینکه نمیشد ازبچه های پایگاه بخوایم که مواظب جشن باشن . نمیخواستیم باعث ترس و وحشت مهمونا بشیم. ازطرفی هم به هیچ کس چیزی نگفتیم وکارا روی دوش خودمون دوتا افتاده بود...اه ! خسته شدم بس که سرم روبه این طرف واونطرف چرخوندم. اصلا به من چه؟ مگه عروسی داداش منه؟ نگاه کلافه وخسته ام روبه جمعیت دوختم تا رایان رو پیدا کنم که دیدم خودش داره میاد سمت من. به طرفم اومد وبادستش روی شونه ام زد.

رایان - حسابی خسته شدی؟ داداش ! به خدا شرمنده ام !

بعد هم با شرمندگی بهم نگاه کردکه لبخند خسته ای به روش زدم وگفتم:

- اشکالی نداره ! یه داداش رایان که بیشترنداریم !

اون هم لبخند زد و درحالی که نگاهش روبه اطراف سوق میداد گفت:

- فکرکنم رویا سرکارمون گذاشته؟ !

من هم به جهت هایی که اون از روشن میگذشت نگاه کردم وگفتم:

- بعید میدونم ! توی صداش بدجورشیطنت جارمیزد

سری تکون داد وگفت:

- من هم ازهمین میترسم

دستی به روی شونه اش زدم وگفتم:

- نگران نباش ! مطمئنم اینقدربی فکرنیست که جشن روبهم بریزه !

رایان - منم مطمئنم که بی فکر نیست اما اون از رادین متنفره ! میترسم نتونه خودش رو کنترل کنه !

بعد از این حرش سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت و با سنگ ریزه ای که جلوی پاش بود مشغول شد. من هم که حسابی نگران و کلافه بودم ساکت شدم. در همون حال که دستام روتوی جیبای شلوارم فرو می‌کردم نفسم رو فرو دادم و نگاهم روبه طرف آسمون چرخوندم که از اون چیزی که دیدم کم مونده بود شاخم دربیاد. یه نفر با لباس مجلسی روی پشت بام خونه ! چشمام از زور تعجب دیگه بیشتر از این باز نمیشد. به سرعت روی پشت بام میدوید و سعی داشت خودش روبه لبه بام برسونه. من هم درنگ نکردم و به سرعت به طرف پشت ساختمون که میخواست ازش پایین بپره رفتم. رایان که متوجه حرکت سریع من شده بود گفت:

- چی شده؟ حسام !

در حالی که میدویدم گفتم:

- خودشه !

با این حرف من اون هم پشت سرم دوید. به پشت ساختمون که رسیدم هیچی نبود. آره ! هیچی نبود. با تعجب داشتیم اطرافم رو نگاه می‌کردم که با صدای هی بلند ایان به طرفش چرخیدم. چشمای رایان گرد شده بود و به سمتی زل زده بود. جهت نگاهش رو گرفتم تا به یه تارکی رسیدیم. شدت نور خیلی پشت ساختمون کم بود و اون سمتی هم که رایان نگاه میکرد تاریک تر بود ! . چشمام رو ریز کردم و به تارکی دوختم. کم کم سایه ی قدم های کسی از اون تاریکی خارج شد و بعد خودش بود ! با همون چشمای وحشی و نیشخندی شیطنت آمیز که روی لبش نشسته بود. همون طور اغوا کننده و زیبا. بالباسی به رنگ سبز که کاملاً بهش می‌ومد و البته وحشی تر نشونش میداد و ترس روبه تنت غالب می‌کرد. همین طور که آهسته جلو می‌ومد. شروع به حرف زدن کرد.

- به ! سلام ! جناب سرگرد ! فکر نمی‌کردم شما هم اینجا باشی !

بعدهم در حالی که حالتش رو متفکر نشون میداد گفت:

- البته فکر کنم از یه تهدید ترسیدی؟ درسته؟

چنان این درسته رو بلند و ترسناک گفت که من و رایان هر دو با هم قدمی به عقب گذاشتیم و اسباب خنده ی اون روبه پا کردیم ! بعد از اینکه خنده اش بند اومد گفت:

- حتما فکر کردین که من عروسی رو خراب میکنم نه؟

بعدهم به رایان که از ترس جلوتر نمیومد چشم دوخت و گفت:

- داداشی! یعنی من حق ندارم تو عروسی داداش رادین شرکت داشته باشم؟

بعدهم بامحبت بهش چشم دوخت. محبتی کبرای لحظاتی چشماش رو آرام کرد. مثل آتیشی که زیر خاکستر باشه آرام شد. برای لحظه ای از این که این محبت رونسبت به رایان میدیدم حرصم گرفت و با اخم بهشون چشم دوختم که رویا برام چشمکی زد و باخنده ای ریزاز کنارم گذشت. روبه روی رایان و ایسادیو باحالت مظلومی که دل سنگ روهم آب میکرد گفت:

- رایان میتونم بغلت کنم؟

لبخند شیرینی روی لبای رایان نشست و دستاش رو برای به آغوش کشیدن خواهرش باز کرد رویاهم بالبخند گشادی و برقی که خیلی کم توی چشماش دیده بودم به سمتش رفت و دستاش رو دور گردن رایان حلقه کرد. بعد هم چشماش رو بست و نفس عمیقی کشید. رایان هم حالتی مشابه داشت. اما من... من چی؟ متوجه دستام شدم که مشت شده بود. برای اینکه ضایع نشم مشتتم رو باز کردم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. حتی نمیدونستم چرا میخوام آرام شم؟ دلیل که نا آرومیم چی بود؟ رویا از بغل رایان بیرون اومد و نگاهش روبه من دوخت. لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش سرگرد! نیومدم خراب کاری کنم. فقط میخوام زن رادین به اصطلاح با غیرت و متعصب روبینم. مطمئن باشین بعدش میرم.

شونه ای بیخیال بالا انداخت و گفت:

- اما خوب هنوز عروس و دوماد نیومدن!

بعدهم به طرف رایان چرخید و با نگاهی شیطنت انگیز گفت:

- رایان پایه ی شیطنت هستی؟

ابروهای رایان خودبه خود بالا پرید:

رایان - میخوای چکار کنی؟ رویا!

خنده ی ریزی کرد و گفت:

- نترسین بابا! به کسی آسیب نمیرسونم. من که نمیخوام اینجا دستگیر بشم!

بعد درحالی که مثلاً خودش رو گیج نشون میداد. ادامه داد

- فقط فکر کنم جای کلیپ عروسی رو عوض کنم

بعدهم نیشش رو گشاد و اسه ما دوتا باز کرد. به طرفش رفتم و گفتم:

- با چی عوض کنی؟

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. ماهم باشک و تردید بهش نگاه کردیم و که خندید و گفت:

- فعلاً فضولی موقوف! من چیزی بروز نمیدم. کیفش به دیدنش روی پرده سالنه!

بعدهم چشمکی زد و گفت:

- خوب شما دوتا نمیخواین به جشن عروسی بییونیدن؟ من که کلی دلم یه عروسی توپ میخواست.

بعدهم دستش رو دور بازوی رایان حلقه کرد و به طرف جلوی ساختمون حرکت کرد. با فکری که به ذهنم رسید به طرفشون دویدم و جلوشون رو گرفتم که رایان با تعجب و رویا سوالی نگام کرد. نگاهم روبه رویا دوختم و گفتم:

- چطوری میخوای بیای تو؟ همه تورو میشناسن

چهره اش از حالت سوالی دراومد و لبخندی زد. بعدهم دستش رو بالا آورد و گفت:

- نترسین من امروز جزء گروه هنری که رادین دعوت کرده اومدم. اونقدر هم بیفکر نیستم!

با این حرفش من و رایان نفسمون رو بیرون دادیم و به سمت سالن حرکت کردیم و در کنار بقیه جمعیت که بیرون از سالن و ایساده بودن و منتظر بودن عروس داماد وارد باغ بشن قرار گرفتیم!

رویاهم دقیقاً وسط من و رایان قرار گرفت. میدونستم از تموم حاضرین که اونجا بودن فقط برادرش و پدر و مادرش میشناسنش اما همون هم خطرناک بود و ممکن بود سرهنگ روحساز کنه. بخصوص که از روزی که توی اتاق من بارویا بحث کرد، عصبی تر شده و مدام سرکارکنان اداره داد میزنه و خشن تر و جدی تر از قبل ادامه میده. انگار از چیزی رنج میبره و من مطمئنم این به رویا مربوطه!

نگاه روبه سمت رویا چرخوندم. نگاهش روبه در ورودی دوخته بود و صامت نگاه میکرد. با حس کردن نگاه من برگشت و لبخندی به روم پاشید، بعدهم دوباره نگاهش روبه در ورودی دوخت. اما من... خدایا من چم شده؟ چرا با یه لبخند اینجوری قلبم میزنه؟ سعی کردم خودم رو آرام کنم.

نگاهم روپایین انداختم. دوست نداشتم رایان فکر کنه دارم به دوستیمون خیانت میکنم. با پایین رفتن سرم متوجه مشتای توی هم فشرده رویا شدم و باعث شد به سرعت سرم رو بالا بیارم و باز بهش چشم بدوزم. عصبی بود و دندوناش رو محکم روی هم میکشید جوروی که صدای دندوناش رومن هم میشنیدم. روی قسمتی زوم کرده بود و از شدت خشم سرخ شده بود. با صدای رایان به طرفش چرخیدم که میگفت:

- چت شده رویا؟ چرا اینجوری دستم رو فشار میدی؟

نگام به بازوی رایان کشیده شد که دست رویا روش قرارداد داشت و اون با هرچه قدرتی که داشت بازوی رایان رو فشار میداد. حتی صدای اعتراض رایان هم باعث نشد که از کارش دست بکشد. جهت نگاهش رو که گرفتم فهمیدم از چی ناراحته. رادین و همسرش وارد سالن شده بودن. در حالی که همسر رادین کاملاً بازو بدون هیچ حجابی داشت از ماشین پیاده میشده. دوباره به رویا نگاه کردم. خشمش قابل کنترل نبود. بهش حق میدادم. بد بود تو واسه هیچ و پوچ کنک بخوری و بقیه... رایان هم از درد معلوم بود که کلافه شده. به طرفشون چرخیدم و دستم رو روی دست رویا قرار دادم و آرام دستش رو از بازوی رایان جدا کردم. رایان نفس عمیقی کشید و بادست دیگه اش شروع به مالش بازو شد. نگاهم روبه رویا دوختم که اول باخشم به طرف من چرخید و بعد کم کم هوای چشماش ابری و گرفته شد. تلاشش رو برای جلوگیری از ریزش اشکاش میدیدم. سخت بود اما اون ماهرانه اشکش رو پس زد و سرش رو پایین انداخت. دستش که توی دستم بود سرد بود و از سرمش تنت یخ میزد. فشاری به دستش وارد کردم که دوباره نگاهش رو بهم دوخت. لبخندی بهش زدم که اون هم با لبخند نگاهش رو از من گرفت و به طرف رایان چرخید که هنوز داشت دستش رو میمالید. دستش رو روی بازوی رایان گذاشت و گفت:

- شرمنده داداش! قصد نداشتم اذیت کنم

رایان هم با این حرفش دست از مالش بازو کشید و با لبخند گفت:

- اشکالی نداره عزیزم! بهت حق میدم تو متوجه نبودى!

بعدهم شیطنت روبه صدای اضافه کرد و گفت

- اماشدی یه پاهر کولا واسه خودت! بیچاره دستم کج شد

با این حرفش رویا خنده ی ظریفی کرد و بوسه ای روی گونه ی رایان نشوند که لبخندی شیرین به لبای رایان انداخت. دوباره همه نگاهمون روبه طرف بقیه چرخوندیم. عروس و داماد وارد سالن

شده بودن و مهمونا هم پشت سرشون داشتن وارد میشدن. ماهم پشت سرشون حرکت کردیم که دیدم رویا داره از مون جدا میشه. رایان هم که مثل من متعجب شده بود گفت - کجا؟

رویابا خنده ای شیطنت آمیز که توی صداش فریاد میزد گفت

- دارم میرم به گروه هنری بیوندم. شما که فکر نمیکنین منو اینجوری راه بدن؟

هردوباهم سری براش تکون دادیم که اون هم باچشمکی دور شد و تا اذر ورودی تدارکات وارد بشه ! ماهم به راه خودمون ادامه دادیم که رایان باخنده گفت

- هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر شیطون باشه !

من هم سری تکون دادم و نمیدونم چی شد که از دهنم پرید

- و همینطور شیرین !

با این حرفم رایان ایست کرد و به طرفم چرخید و من تازه فهمیدم چه زری زدم. سعی کردم درستش کنم و اسه همین به سمت رایان که باچشمای ریزشده بهم نگاه میکرد رفتم و گفتم

- باور کن. باور کن منظورم . از نظر خواهری بود.

دیگه نمیدونستم چی بگم. حسابی هول کرده بودم. رایان هم همینجور باچشمای ریزشده به من زل زده بود و حرکت نمی کرد. با ترس نگاهم روبه چشماش دوختم. دلم نمیخواست فکر کنه نظربدی به خواهرش دارم. اونم خواهری که رایان قسم خورده بود حاضره و اسه نجاتش جونش رو هم بده. رایان که ترس روتوی نگاهم دید بلند زد زیر خنده و باعث شد که من نفس راحتی بکشم. درهمون حال که میخندید روی شونه ام زد و گفت:

- نترس پسر ! من که نمیخوام بخورم !

بعد هم کنارم قرار گرفت و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد. من هم درهمون حال که سرم پایین بود گفتم:

- باور کن نمیخوام فکر کنی دارم بهت خیانت مکنم و نمک خوردم میخوام نمکدون بشکنم

با محبت به طرفم چرخید و من توی بغلش گرفت

- ممنونم داداش ! خیلی مردی ! مطمئنم با معرفت تر و مرد تر از تو گیرم نیما

بعدهم ازم دور شد وگفت

- بهتره تاخطبه عقد رونخوندن بریم داخل!

من هم سری تکون دادم وکنارش قرار گرفتم. باهم داخل شدیم درهمون حال هم رایان گفت

- فقط منتظرم ببینم رویا چه سورپرازی واسه رادین داره!

- منم همینطور

واردسالن که شدیم ازشدت حجم زیادجمعیت روبه انفجار بود. حسابی ازجاهای شلوغ بدم میاداونم اینجور شلوغ! . تمام مهمونای عروس عجیب غریب لباس پوشیده بودن.جوری که آدم شرمش میشدبهبشون نگاه کنه. من که ترجیح دادم سرم روباهمکارام گرم کنم ودرمواقعی هم که ازکنارزنی رد میشدم سرم روپایین مینداختم. وضعیتم طوری بودکه همش رایان روبه خنده مینداخت.خودم هم خنده ام گرفته بود. باکالافگی سرم روبه طرف رایان چرخوندم وگفتم

- بیابریم یه سمتی که اینقدرآدمای عورنبینم

رایان هم باخنده سری تکون دادوگفت

- باشه بیابریم طرفی که گروه هنری آوردن!

باهم حرکت کردیم وبه گوشه ی سالن که گروه نشسته بودن وآهنگارومیزدن رفتیم. انواع سازها رومیزدن اما ازهمه بیشتر پیانوی سفیدرنگ وپیانستی که با لباس سفید پشتش نشسته بودو گوشه سالن بود توجه منوجلب میکرد.نگاهم روبه سمتش دوخته بودم که با صدای سرگروه نور سالن روی اون تنظیم شد

- وحالاهرنمایی پیانیست عزیزمون که برای دل تموم عاشق مینواره!

بااین حرفش جمعیت به وجدآمده و نگاهشون روبه پیانو پیانیست دوخت

باآهنگ ملایمی که زده شد ، لبخند روی لبم نشست اماباشنیدن اون صدای دل انگیز نفس هام حبس شدوچشمام روی تموم حرکاتش زوم شد. لباسی سفیدوشالی به رنگ سفیدپوشیده بود طوری که صورتش روکاملا پوشونده بودو فقط چشمای وحشیش رونشون میداد. صداش همه رومسخ کرده بود. نگاهم به چشمای وحشیش کشیده شد. غم توش بیداد میکرد. ترجیح دادم نگاهم رو از اون چشمای غمگین بگیرم و فقط به صداش گوش بدم

میبوسم عکست رو ، خندیدی اما سرد

تقدیرما ، کارخودش روکرد
 غربتم این خونه است ، اینجا که دلنگم
 اینجا که باغصه ، بی وقفه میجنگم
 رویازم دوره ، کابوس هر خوابم
 میبینی دورازتو ، بی تاب بیتابم
 میرنجم ازاین حس ، دلگرم توبودم
 وقتی که چشمامم ، یادت نیمونن
 میبوسم عکست روخندید اماسرد
 تقدیرما اما کارخودش روکرد
 غربتم این خونه است ، اینجا که دلنگم
 اینجا که باغصه ، بی وقفه میجنگم
 رویازم دوره ، کابوس هر خوابم
 میبینی دورازتو ، بی تاب بیتابم
 میبوسم عکست روخندید اماسرد
 تقدیرما اما کارخودش روکرد

نفسم از صدایش بند او آمده بود اما غصه ای که توی ترانه اش بود بیشتر دلم رومی سوزوند. آهنگ که تموم شد همه برایش دست زدن و اون هم از همه تشکر کرد. این دفعه یه آهنگ شاد زد که کل حال و هوای لحظات قبل روعوض کرد. دوباره همه جمعیت به هم ریخته بودن و همه در حال رقص و پایکوبی بودن. رویاهم کارش تموم شده بود و به پیانو تکیه زده بود و نگاهش روبه سقف دوخته بود. معلوم بود حسابی توی فکره. چیه که ذهنت رودرگیر کرده. خسته نشدی از این همه فکر کردن؟ نمیتونستم نگاهم روازش بگیرم حالتش اینقدر زیبا بود که نگاه گرفتن ازش سخت بود فکر کنم سنگینی نگاهم روحس کرد که برگشت و بهم چشم دوخت. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست که نگاهش رومهربون کرد. با صدای رایان که مهمونا رو واسه شام صدامیزد نگاه از من گرفت و به زمین دوخت. من هم به سمت رایان چرخیدم و باهاش به طرف سالن غذاخوری رفتم. همه مهمونا که پشت میزاشون نشستن ، رایان هم اومد و کنار من نشست. تا کنارم نشست گفت

- باورم نمیشد اینقدر قشنگ بخونه. همه محوصداش شده بودن
- سری تگون دادم وهیچی نگفتم درواقع بدجور ذهنم درگیر بود. رایان که انگار فهمیده بودمشکلی هست گفت
- چته پسر؟ چراناراحتی؟
- نگاهم روبهش دوختم وگفتم
- خواهرت باید با بچه های گروه غذا بخوره؟
- با این حرف من نگاه اون هم غمزده شد وسرش روپایین انداخت. براش سخت بود میدونم. نفس عمیقی کشیدم وهنوز بیرونش نداده بودم که سرش روبالا آورد وبا شادی گفت
- فهمیدم
- بعدهم دست منوگرفت واز روی صندلی بلندم کرد. متعجب به حرکاتش نگاه میکردم که منوبه سمت پدرش کشوند. سرهنگ تا منو دید لبخندی زدوگفت
- چطوری پسر؟
- باهمون صدای آرومم درحالی که لبخند بیجونی میزدم گفتم
- خوبم سرهنگ! مبارکتون باشه!
- خواهش میکنم پسر! انشالله قسمت تو! اما به نظرمیاد زیاد سرحال نیست؟
- تا اومدم جواب بدم رایان توی حرفم پرید وگفت
- طوری نیست بابا! فقط یه کم شلوغی کلافه اش کرده. فکر کنم بهتره یه چند دقیقه ای بیرون باشه
- سرهنگ هم سری تگون دادوگفت
- باشه! خودت هم همراهش برو! شاید حالش بدتر بشه!
- باشه پس م امیریم توی یک از اتاقا وشام هم همونجا میخوریم
- سرهنگ هم با لبخندی تایید کرد. من که کاملا از حرکات رایان متعجب بودم زبونم بند اومده بود ونمیتونستم حرف بزنم. رایان هم به سرعت دست منو کشیدواز سالن خارج کرد
- دیدم داره به سمت یکی از اتاقا میره. با سرعت دستم رواز توی دستش کشیدم وگفتم

- چکار میکنی؟ منو میخوای کجا ببری؟

با لبخند برگشت طرفم و گفت

- میخوام ببرم بی عفتت کنم! خوب معلومه پسر! میخوام ببرمت توی یکی از اتاقا تا به بهونه خوب نبودن حال تو در کنار رویا شام بخورم. گرفتی؟

ابروهام خود به خود بالا پرید که باعث خنده اش شد

- آره! داداش! برای بابا بهونه آوردم. دلم نمیاد خواهرم تنها ومیون چندتا غریبه شام بخوره. حداقل وقتی اینجاست نمیتونم طاقت بیارم. توهم که با اون حالت غم انگیزت کمکم کردی!

بعد هم بغلم کردوگفت

- خیلی مردی! مرسی!

از بغلم که بیرون اومد منو به سمت یکی از اتاقا هل داد وگفت

- همین جا باش تا من برم هم رویا رو بیارم هم شام!

بعدهم با خوشحالی دور شد. من هم با لبخندی که دوباره به لبام برگشته بود وارد اتاق شدم. دیدن غربت اون دختر بیچاره برام سخته. نمیتونم! اتاقی که وارد شدم یه اتاق کوچیک بایه سرویس مبل بود که به نظر اتاق استراحت مهمونا میومد. روی مبل ولو شدم ومنتظر موندم تا رایان بیاد. با اینکه از اول جشن یه گوشه نشسته بودم اما به شدت خسته بودم واحساس کوفتگی میکردم. گردنم هم حسابی درد میکرد. داشتم گردنم روماساژ میدادم که با صدایی که مخلوطی از خنده داشت دست از ماساژش کشیدم

- من هم تمام مجلس سرم پایین بود گردنم درد میگرفت

فورا چشمم روباز کردم وبعداز صاف نشستن روی مبل سرم روبه طرفش چرخوندم. با لبخند ودست به سینه جلی در وایساده بودو به من نگاه میکرد

- عادت ندارم به ناموس مردم زل بزنم

لبخندش باز ترشد و باشیطنت گفت

- مطمئنی؟

با این حرفش احساس کردم عرق سردی روی کمرم نشست. سرم رو پایین انداختم که خنده ی ریزی کرد

- بهتر بود میگفتی عادت ندارم به ناموسای لخت مردم زل بزنم. اینطور نیست؟

سرم روبالا آوردم وبا لبخند حرفش روتایید کردم. به سمت نزدیک ترین مبل رفت وبا طمانینه روش نشست. برای لحظه ای هردومون ساکت بودیم. حسابی کلافه شده بودم. از این سکوت خوشم نمیومد. سرم رو به طرف درچرخوندم تا ببینم قرار نیست رایان بیاد که رویا گفت

- رایان رفت شام بیاره ! کم کم دیگه باید پیداش بشه

نگاهم روبهش دوختم که دیدم سرش روبه پشتی مبل تکیه دادوبا آرامش وبیخیال ازهمه چیز چشماش روبسته. یه جوراعتماد توی صورتش وجود داشت. اعتماد از حضورش توی این اتاق ودر کنارمن ! اعتمادش چنان محسوس بودکه لبخندی به لبم آورد ومنوهم آروم کرد. باصدای درنگاه هردومون به رایان دوخته شدکه باسینی بزرگی واردشد

- بیاین کمک ! دستم شکست

باخنده بلندشدم وبه سمت ش رفتم.سینی روازش گرفتم روی میز گذاشتم . رایان هم اومد ومبل بین ماروانتخاب کردونشست. بعددرسکوت کامل باهم شام روخوردیم. درحالی که من احساس میکردم بهترین شامیه که توی عمرم خوردم ! در کنار کسی که آرامش ازوجودش میریزه

بعدازشام باز کمی جمعیت قرخودشون روخالی کردن ونوبت رسید به کلیپ عروس دامادوبعد رفتن این دوتا به قول رویا کلاغ عاشق به خونه بخت. دقیقا این حرف روتوی اتاق موقعی که بحث کشیده شده بو دبه رایدن وهمسرش زد. درحالی که میخواست از هردومون خداحافظی کنه

- خوب فکرکنم بهتره از الان باهاتون خداحافظی کنم چون قبل از رفتن این دوتا کلاغ عاشق به خونه بخت من باید دربرم. البته به خاطر اون کلیبی میگم که کم کم پخش میشه. پس فعلا بای !

بعدهم نیش خندی زدوجلوترازما دوتا ازاتاق خارج شد. سری تکون دادم وسعی کردم توی جمعیت پیداش کنم.چشاش برق میزد دو مشخص بودکه ازاتفاقی که میخواد بیوفته لذت میبره

من ورایان هم با کنجکاوی چشم به صفحه دیتاشو دوخته بودیم !

فیلم با صحنه هایی ازعکسای عروس دومادشروع شد.داشتم با بی تفاوتی به فیلم نگاه میکردم که ازدیدن صحنه روبه روم چشمم گردشد وفورا سرم روپایین انداختم. خدای من ! صحنه های گندکاری های رادین ! حسابی صدای خانواده ی عروس دراومده بود. معلوم بودفهمیدن رودست خوردن. کم مونده بود دعوا بشه که باصدای هوی یکی از مهمونا دوباره نگاه همه به صفحه دوخته

شد. خدای من اینجا چه خبره؟ این دیگه صحنه گندکاری های عروس خانوم بود. معلومه حسابی بهم میان. با صدای داد رادین که میگفت

- دستگاه رو خاموش کنین

بهش چشم دوختم. مسؤل سالن هم داد زد

- همیشه دستگاه رودارن کنترل میکنن! برقش هم سراسریه!

نگاهم رودوباره برای لحظه ای به فیلم دوختم اما فوراً پایین انداختم، دیگه جرات نکردم سرم روبالایبارم. رایان هم که کنار من ریسه رفته بود از خنده. دوباره به رادین چشم دوختم که با حرص سرخ شده بود و داشت با عروس بحث میکرد و عروس هم سرش دادو بیداد میکرد

به جایی که فکر میکردم رویا باشه چشم دوختم که باچشمکی به من از اونجا غیب شد. هرچی هم توی جمعیت گشتم چیزی پیدا نکردم. با صدایی که توی فیلم پیچید توجهم به صفحه دیتاشو جلب شد

- منتظر بدتر از اینا باش رادین خان!

بعدهم خنده ی بلندی کرد و فیلم قطع شد. کل جمعیت بهم ریخته بودن و صدای حرفاشون کل سالن رو برداشته بود. همه داشتن در مورد اینکه ممکنه کارکی باشه حرف میزدن و فقط منو خانواده رادین میدونستیم که کارکيه؟

+++

رویا

در حالی که آرام جلوش قدم میزد. به این فکر میکردم که دیدنش توی این اوضاع چه حالی بهم میده. ازش متنفرم یانه؟ نگاهی به صورتش انداختم. بی تفاوت! مثل همون موقع ها! آگه فقط از یه چیزش خوشم میومد همین بی تفاوتیش بود. چیزی که ازش یاد گرفتم.

انگار نه انگار که توی چنگ یه دشمن قدیمی اسیر بود. پاهاش رو روی هم انداخته بود و در حالی که به موهایش دست میکشید به اطرافش نگاه میکرد. همیشه رفتارش برام جالب بود. یه خلابی انتها توی رفتارش حس میشد. توی رفتار من چوچی بود اما اون خلاء داشت

حتما فرق خلاء وچی رومیدونین. پوچی یعنی یه پایان دردناک، بی هدفی و سکوت تا انتها. اما خلاء؟! یعنی یه آرامش خیال از گذر زمان در عین داشتن هدف با خیال راحت جلورفتن. مثل این میمونه که

از قبل همه چیز روپیش بینی کنی. آره اون طوری رفتار میکرد که انگار خبرداشت قراره توی چنگ من بیوفته. اما مطمئنا خبرنداشت چه نقشه هایی براش کشیدم

با فکر نقشه های توی ذهنم لبخندی زدم و به طرفش رفتم. نگاهش روبه من دوخت. حتی پوزخندهم نزد، عادتش بود. جلوی پاش نشستم و دستم رو روی دستی که روی زانوهاش گذاشته بود گذاشتم. سرم رو بالا آوردم و بالبخند نگاهش کردم، حتی جواب لبخندم روهم نداد. فقط با ابرویی بالا رفته و باچشمای عسلیش بهم نگاه میکرد. لبخندم رو باز تر کردم و چشمکی بهش زدم که دوتا ابروهاش باهم بالا پرید اما فرصت بیشتر فکر کردن رو بهش ندادم و تویه حرکت. صدای داشت بلند شد. گفتم که اگه اون پیش بینی میکنه من هم غیر قابل پیش بینی ام!

این دفعه من با ابرویی بالا رفته به اون که در حال فحاشی بود چشم دوختم. زیباترین منظره ای بود که توی عمرم میدیدم عاشق حرص دادنش بودم. عاشق اینکه اونواز این حالت بی تفاوتی حتی شده برای لحظه ای بیرون بیارم. دورش قدم زدم و اون در حالی که روی دستش خم شده بود می نالید. کنار کمی خم شدم. دستم روبه طرف موهای بلوند شده اش بردم و با آرامش پشت گوشش زدم. دستی به موهاش کشیدم و درهمون حال که موهاش رونا ز می کردم سرم رو پایین کنار گوشش بردم و با حالتی تمسخر آمیز گفتم

- آخی! عزیزم. انگشتت اوخ شد؟ فک کنم شکسته! میخوای کاری کنم در دنگشتت یادت بره؟

به من به انگشتش نگاه میکرد و مینالید که با این حرف من صورتش روبه طرفم چرخوند و تاخواست توی صورتش تف بندازه چنان داد زدم

- میخوای؟

و بعد موهاش رو کشیدم که فقط تونست دندوناش رو با درد روی هم قفل کنه!

- فکر کردی به همین راحتی کسی میتونه تو صورت رو یا تف بندازه؟ هان؟

دوباره موهاش رو با ضرب کشیدم که جیغ زد. میخواستم به التماس بندازمش اما اون سگ جون تراز اینا بود. دستم رواز موهاش جدا کردم و در حالی که به طرف در اتاق میرفتم. با نگاهی وحشی به طرفش برگشتم و با خباثت گفتم:

- فعلا روز بخیر! شیواجون!

اون هم با حرص فقط تونست دندوناش رو روی هم فشار بده!

نه نمیشد. طاقتم اونقدر نبود که صبر کنم تا علی برنامه سایتشون رو هک کنه!

هک کردن سایت اصلی نیروانظامی سخت بودومن نمیتونستم بزارم علی پیش بره. بااینکه کارش خوب بوداما بعضی جاها باید بهش تذکر میدادم تادیوار حفاظتی رو برای خودش بسازه باید کاری میکردیم تا رودست نخوریم. ممکن بوداونا مارو هک کنن. باید هرچه سریع ترمیفهمیدیم که برنامه جدیدشون واسه مرزا چیه؟. محموله جدید جلال میخواست و اردبیشه و باز مثل همیشه منومسئول کرده بود. کلافه بودم. میدونستم از عمدمنوا اینقدر مشغول میکنه. میخواد یه وقت به سرم نزنه برم پیش خانواده ام. بااینکه تهدیدم کرده بود که تک تک خانواده ات رومیکشم اما باز میترسید. ولی واقعا براش متاسفم آخه من مگه مرض دارم دوباره پیش اون خانواده برگردم. با حرص علی رو کنار زدم که باعث شدیه کم بترسه. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم

- این یکی رو بزار به عهده من !

اون هم که انگار توی این چند ساعت از حرص خوردن من و داد زدن هام خسته شده بود بدون هیچ حرفی کنار کشید. فقط کنار دستم موند تا روش های منو ببینه. دستم روبه سمت صفحه کلید بردم و شروع به تایپ کردم. مطمئنم برای اینکه اطلاعاتشون از بین نره همه رو توی سایت اصلی که رمز داشت ثبت میکردن و البته هر روز هم آپ دیت میشد

اما خوب یه دید کلی هم بدن نیست. خستگی این چند روز و سروکله زدن باشیوا و البته آقا ، باعث شده بود سرعتم بیاد پایین اما با جدیت ادامه میدادم. با بدست آوردن رمز آخر ، خنده ای از سر خوشحالی کردم و گفتم:

- اینم از این

اینتر رو زدم و ورود ! نگاهی به صفحات با تاریخ جدید کردم. نه ! مثل اینکه دارن کارشون رو خوب انجام میدن. تمام چیزایی که ثبت شده بود بارمز بود و محال بود بدون برنامه رمز شکن بتونیم اونا رو بدست بیاریم. صفحات رو کپی زدم و چرخیدم سمت علی. با تعجب بهم نگاه کرد که فرصت هیچ حرفی رو بهش ندادم و گفتم

- اینا رمز گشایی میخواد. میسپارمش به تو و مهیار !

بعدهم مهیار رو صدا زدم که درحالی که روی صندلی چرخدارش نشسته بود خودش روبه سمت ما هل داد. لبخندی زدم و گفتم

- خوب حال میکنیا !

اون هم نیشش رو باز کرد و گفت

- به آدم حس قدرت میده !

سری تکون دادم وباهمون خنده که از موفقیتیم توی بدست آوردن اطلاعات روی لبم نشسته بود
گفتم

- خوبه آقای قدرت ! بیا باعلی این فایل رو رمز گشایی کن !

باتعجب بهم نگاه کرد که فقط با لبخند تاییدش کردم اون هم با نیشی که بیشتر از این باز نمیشد
کنار علی نشست. پسر خوبی بوداما کمی سرپر بادی داشت وغرورش باعث میشد که از علی عقب
بمونه واسه همین هم من برای اینکه کمی غرورش روانعطاف پذیر کنم این مدت هیچ کاری
دستش ندادم اما حالا دیگه وقتش بود. از روی صندلی بلندشدم تا مهیار جای من قرار بگیره. اون
هم باسرعت اومد وجام نشست اما قبل از اینکه من از سالن خارج بشم چرخید طرفم وگفت

- مرسی آبجی !

لبخندی به روش پاشیدم. حس آبجی گفتنای رایان روداشت. باهمون حس خوب از اتاق خارج
شدم وبه سمت اتاق جلال رفتم. باید از پیشرفت کار آگاهش میکردم. به اتاقش که رسیدم حسن
به سمتم چرخید که باابروی بالا رفته ونگاهی معنی دار ، بدون اینکه حرفی بزنم به سمت در رفتم
اما قبل از ورود صدای پوف کشیدنش روشنیدم

این بیچاره هم از دست من کلافه بود. با اون هیكلش جرات نمیکرد جلوی من وایسه. البته جرات که
میکرد اما اجازه نداشت. آق ابهش این حق رونمیداد. من هم سوء استفاده گر ! هرچی دلم
میخواست با این حس قدرت جولون میدادم. وارد اتاق آقا که شدم متوجه شدم که توی اتاق
کارش نیست وبه احتمال زیاد الان توی اتاق خوابشه. پوفی کشیدم وبه سمت در اتاق خوابش که
توی اتاق کارش باز میشد رفتم. با اینکه میدونستم باز باچی مواجه میشم با دو ضربه کوتاه به
در اتاق بدون اینکه اجازه ورود بگیرم داخل شدم. آقاهم که از من بی حیا تر بود. در حالی که روی
تخت با بالا تنه برهنه خوابیده بود ودر کنار یکی دیگه لیوان مشروبش روتوی دستش میچرخوند با
چشمای خمارش به من که وارد اتاق میشدم چشم دوخت. بدون اینکه توجهی به اون عروسک
توی بغلش بکنم بی تفاوت به چشمای سبزش چشم دوختم وگفتم

- کارا تقریبا تمومه وفايلا رو گرفتیم. فقط....

اومدم ادامه حرفم روبزنم که باچیزی که دختره توی گوشش گفت ، خنده ی بلندی کرد وحواسش
از حرف من پرت شد. چون به سمت دختر چرخید واون هم چیزی توی گوشش گفت. هرچی
صبر کردم دیدم نه خیر نجواهای هوس گرانه ی ایناقرار نیست تموم شده واسه همین به

سمتتون رفتم و در حالی که هنوز هم بی تفاوت بودم بازوی دختره رو با قدرت کشیدم و پرتش کردم گوشه تخت. دختره که از این حرکت من جاخورده بود خواست حرفی بزنه که بهش اجازه ندادم و گفتم

- فعلا دلبری و عشوه هات رو بزار کنار و صبر کن من حرفم رو بزنی بعد هرچی دلت خواست خودت روبه آقا عرضه کن

که دیدم با حرص بهم نگاه میکنه من هم ابرو هام رو بالا انداختم و به سمت آقا برگشتم که دیدم با لبخندی خبیثانه به من نگاه میکنه. تعظیمی نمایشی کردم و گفتم

- با عرض معذرت که میون جلسه عاشقانتون فاصله انداختم

با این حرفم باز اقا خنده ای کرد و گفت

- ادامه بده رویا! من که هرچی بگم باز تو کار خودت رومیکنی. خواست باشه ها میون کارم فاصله انداختی اما خوب چون حالم توپه و توهم خبرای خوب داری کاری بهت ندارم

شونه ای بالا انداختم و گفتم

- ممنون آقا!

بعدهم حرفم رو که اون دختره به تاخیرش انداخته بود رو ادامه دادم. و از تمام کارا و اینکه داریم فایل رو رمز گشایی میکنیم برایش توضیح دادم. تقریباً حرفم تموم بود که دختره باز خودش روبه طرف آقا کشید و با لحنی عشوه مانند و آرام گفت

- نه! جلال! این به درد نمیخوره. زیادی خشک و چموشه! من خودم در خدمتتم!

با اخم بهش نگاه کردم که خودش روبه آقا فشرده. دختره ی عوضی! سری به نشونه ی برات متاسفم برایش تکون دادم و روبه آقا که مرموز منو نگاه میکرد حرفم رو تموم کرد

- خوب! این تموم کاراییه که انجام دادیم. گفتم براتون توضیح بدم تا جای شکی باقی نمون

در حالی که با همون نگاه مرموز بهم زل زده بود لبخندی زد و گفت

- خوبه! مثل همیشه عالی. میتونی بری!

سری تکون به سمت در حرکت کردم تا خواستم دستگیره رو پایین بکشم صدای اقا بلند شد که میگفت

- رویا! من به سحر گفتم که تو زیادی خشکی. حس آدم مییره

بعدهم با صدای بلند همراه با اون عجوزه خندیدن. با حرص چشمام رو روی هم فشار دادم و از اتاق زدم بیرون. عصبی شده بودم. همیشه از اینکه بخواد بحث من و جلال به اینجا بکشه متنفر بودم اما اون از این نقطه ضعف من سوء استفاده میکرد و حرصم میداد. با چند نفس عمیق سعی کردم خودم رو آرام کنم اما انگار آرام شدنی نبودم. پس به سرعت به طرف موتورم رفتم و در حالی که کلاه کاسکتیم رو روی سرم میذاشتم با سرعت زیاد از خونه خارج شدم. حداقل میتونم حرصم رو سر گاز موتور خالی کنم!

اه! باز من خواستم یه کم به خودم مرخصی بدم مگه میزارن! به سرعت اضافه کردم تا زشون جلو بزنم اما اون که راننده بود معلومه از من کله خراب تره چون به سرعتش اضافه میکرد و اصلا فاصله اش با من کم نمیشد حتی با اینکه توی کوچه هاهم پیچیده بودم باز با مهارت دنبال میبودم. نه خیر این قرار نیست از خیر ما بگذره. اخمام روتوهم کشیدم و برای ماشین پلیسی که بهمم اخطار میداد تا وایسم چراغ زدم و نگه داشتم. حالا چه خاکی تو این سرم بکنم. آخه یکی نیست بگه دختر اینجا که دبی نیست. الان میخوای بهش چی بگی؟ بگی دلم سرعت میخواست سوار موتورم شدم و توی خیابونای شلوغ سرعت میرفتم؟ واقعا بعضی مواقع احساس میکنم یه احمق تمام عیارم. داشتم بازاری به ماشین پلیس نگاه میکردم و خدا خدا میکردم که پلیسه ازم نخواد کلاهم رو در بیارم اما انگار بخت باهام یار نبود چون پلیسه تار سید به من گفت

- کلاهت رو در بیار ببینم!

بعدهم در حالی که دستش روبه طرف دفترچه جریمه اش میبرد ادامه داد

- چرا اینقدر تند میرفتی؟

واقعا مونده بودم چکار کنم! صدام رو کمی کلفت کردم و گفتم

- باور کن جناب! عجله داشتم و گرنه من غلط بکنم تند برم

پلیسه که حدودا سی ساله میخورد ابرویی بالا انداخت و گفت

- از موتور معلومه که تو اصالتند نمیری و اینو فقط واسه خوشگلیش گرفتی

ناکس بدجور زیرک بود. فقط بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم که گفت:

- کلاهت رو بردار ببینم!

اخمام خود به خود توهم کشیده شد حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ پلیسه هم که انگار از تعلل من کلافه شده بود تشرزد

- میگم کلاحت روبردار! مدارکت روهم بده

فورا مدارک رودرآوردم وبهش دادم اماکلاه، محاله! نگاهی به مدارک کرد وباز با عصبانیت گفت:

- مگه زبون ادمیزادحالیست؟

بااین حرفش حسابی جوش آوردم اما باید خودم روکنترل می کردم تا در دسرواسه خودم دریت نکنم. من باصبرو بیخیالی واون باحرص به من زل زده بود که صدایی باعث شدهردومون به سمت ماشین پلیس برگردیم. در عقب ماشین باز شد. باخارج شدن کسی که هنوز سرش پایین بود لبخندی رولیم نشست اون هم بعد از اینکه از ماشین بیرون اومد گفت

- هادی جان! چی شده؟ کمک میخوای

پلیسه هم لبخندکم رنگی زد و گفت:

- نه مشکلی نیس!

اما اون که از حال زار پلیسه فهمیده بودهمچین هم موقعیت خوب نیست، اهمیت ندادوبا قدم هایی محکم به سمت ما اومدازحالتی که قدم هاش روبر میداشت لبخندم بیشترجون گرفت

محکم وبا اقتدار! توی اون فرم پلیس به شدت مقتدروبا صلابت میزد وباهر حرکت پاش شلوار پارچه ای اتوزدش کمی جلو عقب میشدواستحکام قدم هاش روبه رخ میکشید

به ماکه رسید دستش روتوی جیش کرد ورو به پلیسه گفت

- چی شده؟

پلیسه- هرچی بهش میگم کلاحت روبردار، انگار نه انگار!

ابروهاش رو با تعجب بالا انداخت وبه سمت من چرخید

- کلاحت روبردارپسر!

از تلفظ کلمه پسر خنده ام گرفت. هرکی دیگه هم بود منو نمیشناخت، آرام خودم روبه سمتش کشیدم که با تعجب فقط نگام کرد

- مطمئنی میخوای که کلاهم روبردارم جناب سرگرد!

بااین حرفم شوکه شد و زبونش بند اومد. پلیسه هم که از صدای زنونه ام تعجب کرده بود. داشت به من نگاه میکرد

حسام - تو. تو؟. تو سوار موتور شدی؟

- آره خوب! چه عیبی داره؟

اون که حالاراه زبونش باز شده بود و راحت میتونست حرف بزنه گفت

- چطور تو بلدی موتور برونی در حالیکه...

حرفش رو ادامه نداد که خنده ی ریزی کردم و گفتم:

- در حالی که برادر ام از موتور میترسن، نه؟

دوباره خنده ای کردم و گفتم:

- حرفا میزنی سرگرد! مگه نمیدونی که چیزای خطرناک رونباید دست بچه ها داد!

با این حرف من اون هم خنده ی کوتاهی کرد و سرش رو تکون داد. به سمت پلیسه چرخیدم و گفتم:

- جون تو و این داداشمون از خیر کلاهم بگذر و جریمه ات رو بنویس. منم دیگه شکر بخورم

سوار موتور شم!

پلیسه هم که تازه از شوک دراومده بود تند تند جریمه اش رو نوشت به دستم داد. من هم بالبخندی

ازش برگ جریمه رو گرفتم و رو به سرگرد گفتم:

- خوب دیگه سرگرد! من برم شرم رو کم کنم

بعدهم بازیرکی گفتم:

- البته شرم من که حسابی دامن تو رو گرفته

اون هم کم نیاورد و گفت:

- به زودی شرت کم میشه. منو دست کم نگیر رویا!

- دست کم نگر فتم سرگرد من به توانایی های خودم ایمان دارم!

لبخند بی جونی رو لبش نشست و گفت:

- دیگه منم دارم ایمان میارم

برای لحظه ای فقط بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- دیگه سوار موتور نشو!

سری تکون دادم و حرکت کردم. الان وقتش نیست. وقت احساساتی شدن الان نیست. نفس عمیقی کشیدم و از شون دور شدم در حالی که دور میزدم دیدم که دستاش روتوی جیبش کرده و هنوز نگاهش به منه!

+++

"حسام"

نگاهم رو از اون عکس و چشمای سبزش گرفتم و به دیوار روبه روم دوختم. نمیدونم چقدر به عکس نگاه کرده بودم که حالا سبزی اون چشمارو روی دیوار سفیدهم میدیدم با هر بار پلک زدن هم کنارن میرفت. لعنت بهت! رویا! با این حرفی که برای لحظه ای از ذهنم گذشت اخمام توی هم کشیده شد. نه! لعنت به تونه! تو حیفی! ایندفعه دیگه از تعجب ابرو هام بالا پرید. حیفه؟ خدای من چه چیزایی که این چند مدت من از مغزم نمیشنوم. نفسم رو کلافه بیرون دادم و به پرونده روبه روم دوختم. نمیدونم قراره کی یا چطوری این پرونده تموم بشه اما اصلا دلم نمیخواد بلایی سر این دختر چشم سبز وحشی بیاد. دوباره ناخودآگاه نگاهم به عکسش دوخته شد. چشمای سبزش بدجور خودنمایی میکرد. من چم شده؟ خدای من! نکنه من... نه! امکان نداره!

برای اینکه از اون حالت کلافه دریام فورا از پشت میزم بلند شدم. بهتره سر خودم رو با چیزی گرم کنم. مثلاً به امروز روز تعطیل بودا باز اومدم و نشستم توی اتاقم پای این پرونده مزخرف کمی فکر کردم و با یادآوری این که امروز حسنی خواهرم و شوهرش هادی اینجان لبخندی زدم و از اتاقم بیرون رفتم. حسنی مثل همیشه نشسته بود توی سالن و با صدای بلند حرف میزد. بیچاره هادی! چی میکشه از دست این کلاغ جیرجیرو! درهمون حال که از پله ها پایین میرفتم روبه حسنی گفتم:

- حسنی نفس بکش!

با این حرفم حسنی با تعجب برگشت و به من نگاه کرد. انگار متوجه نشده بود چی گفتم. واسه همین چشمام روشیطون کنم و گفتم:

- ترسیدم هوا کم بیاری!

با این حرفم هادی با صدای بلند زد زیر خنده که با چشم غره حسنی خنده اش توی نطفه خفه شد! بدبخت! رو کردم به هادی و گفتم:

- زن ذلیل!

اون هم چشماش رو ریز کرد و گفت:

- آخه اگه زن ذلیل نباشم که تو خودت اولین نفر سرم رومیزی!

لبخندی زدم و گفتم

- دقیقا!

اون هم بچه پررویی گفت و نگاهش رو که تا قبل از اومدن من به تلویزیون بود دوباره به تلویزیون دوخت. به مامان که تازه از آشپزخونه بیرون میومد سلامی کردم و ازش پرسیدم

- پس بابا کوش؟

مامان که با این حرف من انگار سردلش باز شده بود گفت

- کجا میخوای باشه؟ پیش گلای عزیزش!

لبخندی زدم و سرم رو برای مامان تکون دادم. بابا عاشق گلخونه کوچیکشه و هر وقت که بتونه سری به اونجا میزنه. مامان هم که حسود؟!

- بیخیال مامان! بزار خوش باشه!

- چی بگم والا! تا وقتی تو پشت باباتی، که من نمیتونم حرفی بزنم!

- اصلا من غلط کردم! باشه مادر من؟!

بعدهم به سمت حسنی برشتم و گفتم:

- چی میگفتی که صدات ده تاخونه اونور تر روهم برداشته بود؟

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- خیلی بی ادبی! خوبه من واسه تو دارم خودم رو اینهمه به آب و آتیش میزنم!

با فکریه این که از این حرفش میخواد به کجا برسه، اخمام خود به خود توی هم کشیده شد. حسنی که متوجه اخم من شده بود گفت:

- بیا هنوز من حرف نزدم! چنان سگرمه هات رو توهم کردی که آدم جرات نمیکنه چیزی بگه

- منم دقیقا واسه اینکه حرف نزنم اخمام رو توهم کشیدم

با این حرفم از جاش بلند شد و کنارم نشست

- آخه داداش من! پس کی میخوای زن بگیری؟ تو الان سی سالته!

بعد یه نگاه به من کردوبا دیدن سکوتم خوشحال ادامه داد:

- به خدا این دختری که باهش آشناشدم مثل پنجه آفتاب میمونه. ازهر دستش یه هنرمیریزه. زن زندگیه! خیلی هم محبوب و خونواده داره! من که میدونم راضیت میکنه. مامان هم دیدتش. مگه نه مامان؟

بعدهم به مامان چشم دوخت و خواست که اون ادامه بده. مامان هم با کمی تردید گفت:

- آره! مادر! دختر حسن آقا رومیگه! دختر با خداییه! خیلی هم پاکه! خودم یه بار سفره حضرت رقیه که سکینه خانوم انداخته بود دیدمش.

مامان داشت همینطور حرف میزد و از کمالات دختر حسن آقا که من حتی یه بار هم ندیده بودمش حرف میزد اما من ذهنم درگیر دوتا چشم سبز و صاحبشون بود و تمام صفات صاحبشون رو میسنجیدم. زیبا! محبوب! پاک همه اینارو داشت. من مطمئنم! پاک تراز خودش هیچ جا پیدا نمیشه! آره! اونم ازهر انگشتش یه هنرمیریزه. تیراندازی، سرعت، قاچاق مواد و اسلحه! با فکر به هنرای رویالبخندی روی لبم نشست که کاش ننشسته بود چون مادرم وحسنی با ذوق خودشون روبه طرفم کشیدن وحسنی گفت:

- خوب نظرت چیه؟

من که کلا گیج بودم وهنوز فکرم پی رویا بود وهیچ هم از حرفای مادرم نفهمیده بودم گفتم:

- در مورد چی؟

با این حرف من هادی هم که انگار با سکوت من متعجب شده بود و داشت به من نگاه میکرد، بلند زد زیر خنده و گفت:

- این بشر اصلا حواسش پی شما نبوده!

بعدهم خنده اش روادامه داد. باترس ومظلوم نگاهی به مامان کردم که سری از روی تاسف برام تکون داد و از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت. نگاهم رواز مامان گرفتم وبه حسنی دوختم. از گوشاش داشت آتیش بیرون میزد. میدونستم الان اگه حرفی بزدم خونم رو روی سرم خراب میکنه پس فقط لبخند ترسویی بهش زدم که ای کاش همون روهم نزده بود چون مثل آتیش انبار باروت حسنی رومنفجر کرد

- زهرمار! میخندی؟ خجالت بکش! من دوساعته دارم از کمالات دختره حرف میزنم تازه آقا میگه درموردچی؟ ای خدامنوبکش.

همینجور داشت باصدای بلند غرمیزدوهمش من روشماتت میکرد. دیگه داشت کلافه ام میکرد. عصبی مشتم رو فشار دادم تا حرفی بهش نزنم. اما انگار اون قرار نبود احترام بزرگترش رونگه داره. مدام شپت سرهم حرف میزد و گلایه میکرد. با حرف آخرش دیگه آتیش گرفتم

- معلوم نیست پسره چه مرگش شده! حتماً آخرش هم میخواد یه بی کس و کار رو بیاره توی خونمون!

چنان از جام بلند شدم که باعث شد حسنی ساکت شه. با چشمایی که از عصبانیت به خون افتاده بود بهش نگاه کردم که چشماش پر ترس شد. همینطور که به طرفش میرفتم غریدم:

- توقف. فقط یه بار دیگه واسه من زن پیدا کن تا ببینی چه بلایی سرت میارم. دختره نفهم! من اگه زن خواستم خودم چلاغ نیستم میتونم پیدا کنم

بعدهم ولوم صدام رو بالا بردم و گفتم

- فهمیدی یا نه؟

اون هم با ترس سرش رو تکون داد و هیچی نگفت

- حالا هم اون صدای جیر جیروت رومیبری که بدجور رواعصابه!

بعدهم نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق رو چنان با ضرب بهم کوبیدم که صداش حتی خودم رو هم از جا پروند. در حالی که روی تخت دراز میکشیدم متوجه صدای گریه ی حسنی و صدای هادی بودم که داشت اونو به خاطر دخالتش توی زندگی من شماتت میکرد. برای لحظه ای پلکام رو روی هم گذاشتم تا خودم رو آرام کنم. نمیدونم یه دفعه چم شده بود. حسنی عادتش بود اما دیگه نمیتونستم طاقت بیارم. شاید میخواست کاری کنم که دیگه این بحث رو پیش نکشه! شاید هم به خاطر حرف آخرش که احساس کردم به رویا گفته شد. چرا؟ مگه من میخوام اونو بیارم توی خونه ام؟ هان؟ اصلاً مگه من؟ مگه من؟ اونو دوست دارم؟ من رویا رو دوست دارم. باحجی کردن جمله آخر توی ذهنم چنان لبخندی روی لبم نشست که خودم فهمیدم که من بند دلم روبه آب دادم. اونم به کی به یه دختر قاچاقچی! دوباره اخمام رو توهم کشیدم. نه رویا قاچاقچی نیست. اگه سرهنگ رهانش نمیکرد اون هیچ وقت قاچاقچی نمیشد. اون یه دختر پاکه! یه دختر پاک!

+++

"رویا"

چشمام بازداره میسوزه. میدونم چرا! بازم حس حقارت دلم داره ازچشمام میزنه بیرون امانه. غرورم نمیزاره همینه که چشمام روبه التماس وسوزش انداخته. غرورم آه! آره. بازغرورم هدف قرار گرفته. حالاکه دارم به هدفم نزدیک میشم بازباید شکسته شدن غرورم روببینم. اونم ازطرف کی؟ کسی که اسیرش کرده بودم تاغروری که سالها پیش توسطش شکسته بودروبند بزنم اماچی شد؟ اون عوضی میدونه چطوری منوحرص بده. دقیقا با همون چیزی که کابوس شبامه. پدرم! کسی که من رودورانداخت. حالابههم چی میگه؟ سرم روبه انفجاره. هرچی این سالاتلاش کردم تافراموش کنم امانشد. نشدکه نشد. من هنوزمیسوزم ازشدت دردمیسوزم. آره! من به هدفام نزدیکم اماهنوزدارم میسوزم. درددم خیلی زیادترازاونه که بااین چیزاپاک بشه. من روی زندگیم قمارشد. قماری که من نه عاملش بودم نه برنده اش. من یه بازنده بودم. بازنده ای که ربطی به بازی پدرم وجلال نداشت. درحالی که ازشدت خشم نفس نفس میزد. مستی که دقیقا کنارصورت شیوا توی دیوار فرو رفته بود رو جمع کردم وباچشمای به خون نشسته بهش نگاه کردم. پوزخندی زدودرحالی که سعی میکردبادستای بسته اش خون توی صورتش روپاک کنه گفت

- چیه؟ هنوزبه یادشونی؟ بایدم به یادشون باشی چون تویه دخترضعیفی! یه دخترضعیف که هرکسی دلش میخواد با توبازی میکنه

دوباره پوزخندی زد وگفت:

- آخ! رویا! چقدرگفتم خودت روجمع کن

بعد درحالی که باتمسخروترحم روی صورتهم دست میکشید ادامه داد:

- گربه کوچولوی ناز! کی گفته تویه ببروحشی هستی؟. توفقط یه گربه ی نازی که بایه ظرف شیرراضیت میکنن. چقدربهت گفتم آماده باش! چقدرگفتم شبیه من باش اماخوب... توکه هیچ وقت شبیه من نمیشی

بعدهم خنده ی بلندی کردودستش روبرداشت. نفسام تند بود وباحرفایی که شیوا میزد تندترمیشد. خشمم به اوج رسیده بود که با آخرین حرفی که زد خنک شد وفروکش کرد. لبخندبه لبم اومد. سرم روکه جلوش خم شده بود رو بلند کردم وبا نیشخند بهش زل زدم که کامل جا خورد. دستم آروم روی بازوش کشیدم ودرهمون حال که ازش دورمیشدم خندیدم وهرلحظه خنده ی من بلندترمیشد.جوری که آخرش شیوا نتونست طاقت بیاره وباحرص گفت:

- به چی میخندی؟ به بدبختی خودت؟ با این حرفش بیشتر خنده ام گرفت. شیوا فقط میخواد با من بازی کنه اما من کسی نبودم که به راحتی بازی داده بشم. من رویام. الان هم نوبت بازی دادن منه!
! چشمام روباز کردم و در حالی که خنده ام رو فرو میدادم گفتم:

- خیلی باحالی شیوا! آخه معلومه که من مثل تونیستم. توموش هم نیستی! باز خوبه من یه گربه کوچولوئم! تو که همون هم نیستی

بعدهم در حالی که صدام داشت دورگه میشد و توی صورتش فریاد زدم:

- عوضی تو هیچوقت رویا نمیشی! رویا هم هیچوقت شبیه تونمیشه. تو یه حرومزاده ی عوضی هستی؟ میفهمی؟

دوباره صدام رو آروم کردم و گفتم:

- فکر کنم یادت نرفته که تویه بچه بی بوته بودی که با هرزگی خودت روبه آقا انداختی!

بعدهم در حالی که با تمسخر به سرتاپاش نگاهی مینداختم گفتم:

- البته یه چیزایی هم داشتی که آقا نمیتونست ازش بگذره. هنوزم نمیتونه بگذره بهتره بری سراغش!

بعدهم چشمکی بر اش زدم که با حرص شروع کرد به فحش دادن من. من هم بادلی سرشار از شادی از اتاق زدم بیرون.

با اینکه حرصم رو سر شیوا خالی کرده بودم اما هنوز آروم نبودم و بهترین موقعیت بود تا از خشمم برای پیشبرد ماموریت جدید استفاده کنم. محموله جدیدمون توی راه بود و من باید اونو وارد ایران میکردم. در حالی که به سمت اتاق گروه کوچیکم میرفتم از آقا خواسته بودم تا گروهم روبه خونه خودم بیارم تا بهتر بتونم کارا رو پیش ببرم! گرچه خطرناک بود اما خوب اینجوری راحت ترم! .
دستی به لباسم کشیدم و موهام رو توی روسری که بال اش رو پشت سرم گره زده بودم فرو کردم. بدون درزدن داخل شدم که باعث شد سایه و نگار به سمتم برگردن. سری بر اشون تکون دادم و به سمت علی و مهیار چرخیدم که حسابی توی کامپیوتر اشون فرورفته بودن. به سمتشون رفتم و در حالی که به کامپیوتر علی زل زده بودم گفتم

- کارا چطور پیش میره؟

بدون اینکه سرش روبلند کنه گفت:

- سلام بانو!

بعد هم ادامه داد:

- دیگه چیزی نمونده. تمام رمزارو درآوردیم. اینجور که معلومه تمام رمزارو بستن و حفاظتا به شدت زیاد شده امامیتونیم با استفاده از ماهواره ها راه های خاکی ومیون بر رو پیدا کنیم و از شون استفاده کنیم

- خوبه ! به کارت ادامه بده

باتکون دادن سرش دوباره به کارش پرداخت. به سمت مهیار رفتیم ودستم رو روی شونه اش گذاشتیم وگفتم:

- خوب توجه کردی؟

بعدهم آروم گفتم

- داداش

که باعث شد نیشش تا بناگوش بازبشه وبا لبخند گفت:

- من تمام راه های میون بر رومسیریابی کردم وفهمیدم بهتره که از توی کویربریم با این که راهش سخت وخطرناکه چون ممکنه راه روگم کنیم امامیشه از محلی ها کمک گرفت وادامه داد. همون طور که علی گفت تموم مسیرای اصلی روبستن و حفاظتا خیلی زیادشده

- کارت خوب بود

از کنارشون دورشدم وبه سمت نگار وسایه که روی مبالالم داده بودن وداشتم قهوه میخوردن رفتیم. هردوشون بادیدن من از جاشون بلند شدن. لبخندی زدم و اشاره کردم بشینن خودم هم کنارشون نشستیم ودر حالی که داشتم واسه خودم قهوه میریختم گفتم:

- کی پایه ی یه کم شیطونی هست؟

اونقدر این حرف روبی احساس زدم که سایه باشک گفت :

- شیطونی؟

درحالی که لبخند شیطننت آمیزی روی لبم نشسته بود گفتم:

- دلم کمی تفریح وشیطنت میخوادمیخوام برم کورس بزارم کی میاد؟ البته میخوام یه چند تا جوجه پلیس روهم دعوت کنم

با این حرفم چشاشون چهارتا شد.

نگار - پلیس؟ پلیس واسه چی؟

- واسه اینکه با بودن اونا کسی بهمون گیرنده! البته دوست دارم یه آقا پلیس مهربون رو کمی حرصش بدم

بعد هم لبخند دندون نمایی زدم که اون دوتا هم لبخند زدن و با هم گفتن:

- هستیم!

- پس تایه ساعت دیگه آماده باشین!

قهوه ی نیم خورده ام روروی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم

جناب سرگرد! دارم میام. کمی، فقط کمی دلم واسه حرص دادنت تنگه. با این فکر خنده ای کردم و به سمت اتاق شخصیم رفتم.

+++

" حسام "

در حالی که داشتم با رایان، پرونده ی جلال رو زیر رومیکردم نگاهم به سمت بیسیم کشیده شد که صدایی توش پیچید.

- از مرکز به شکارچی! از مرکز به شکارچی!

فورا بیسیم رو برداشتم و گفتم:

- شکارچی به گوشم

- شکارچی یه مورد دعوی خیابونی توی محله... خیابون... رخ داده! مثل اینکه همسایه ها شکایت داشتن، لطفا پیگیری بشه! تمام

- چشم! تمام

بیسیم رو سرجاش گذاشتم و به سمت رایان چرخیدم که باغر گرفت:

- اه! یه روز هم که ماسرمون کمتر شلوغه باز نمیزارن آسایش داشته باشیم. خوبه امروز روز تعطیلمونه!

من هم درحالی که مثل رایان از موقعیت پیش آمده ناراحت بودم خودم رو به سمت کمد لباسم کشیدم و گفتم:

- به هر حال که ما مخمون درگیراین پرونده بود. حالا بهتره بریم ببینیم که چی شده. مطمئنا خیلی طول نمیکشه!

ازروی تخت بلند شد و به سمت کتس رفت ودرهمون حال گفت:

- یه امروزمن ازدست اون دو تا احمق راحت بودم وامدم تاخاله واسم فسنجون درست کنه ها اگه گذاشتن!

لبخندی زدم وگفتم

- تا ما بریم و بیایم غذای مامان هم بهترجا افتاده!

شونه ای بالا انداخت وجلوترازمن بیرون رفت! من هم بعداز برداشتن کتم والبته سوییچ ماشین خودم چون دیگه فرصت نمیشد بریم ماشین اداره رو برداریم ازاتاق اومدم بیرون که مامانم جلوم سبزشد

- کجامادر؟

- مثل اینکه توی خیابون دعواشده! همسایه ها شکایت کردن ما هم مامورشدیم

- اما شما که هنوزشام نخوردین!

لبخندی زدم ودرحالی که روی سرش رومیوسیدم گفتم:

- تا غذات جاببوفته ماهم اومدیم.

سری تکون داد و درحالی که ملاقه توی دستش روتکون میداد سرشغل من غرمیزد وگفت:

- پس مراقب خودتون باشین. خدا خودش آخروعاقبتت رو به خیر کنه. اینم شغله تو داری

من هم لبخندی زدم وازخونه بیرون زدم.همراه رایان که باکلافگی به ماشین تکیه داده بودازخونه خارج شدیم! به محله که رسیدیم ازخلوت وساکت بودن اونجا هر دو مون ماتمون برده بود. رایان خودش رو کمی جلو کشید و با نگاه به اطرافش گفت:

- اینجا که کسی نیست

- آره! اینجا اصلا محله مسکونی نیست. پس کوهمسایه ها؟

رایان - تو تا حالا اینجا اومدی؟

سری تکون دادم وازماشین پیاده شدم. توی اون شب زمستونی باد سردی میومدوبا پیاده شدن من لرز وحشتناکی به تنم انداخت جوری که خودم رو کمی جمع کردم. رایان هم پشت سرمن ازماشین پیاده شد. هر دو مون به اطراف نگاه میکردیم تا اون تجمع احتمالی رو پیدا کنیم. به اسم خیابون نگاه کردیم اون خیابونی که میخواستیم نبوداما من بیشتر تعجب از غیرمسکونی بودن محله بود. صدای درخونه خرابه ای که با باد تکون میخوردتنها چیزی بودکه سکوت شب رومیشکست. رایان که هم سردش شده بودوهم تعجب از سروروش میبارید گفت:

- بیا ازاینجا بریم. اینجا آدم روبه وحشت میندازه.

اما من کاملا شوکه بودم ومیخواستم بفهمم که چه خبر شده

- نه! بهتره بریم خیابون! شاید اونجا واقعا خبراییه!

بعد هم سوارماشین شدم وحرکت کردم. رایان هم توی سکوت فقط به دیوارکارخونه های قدیمی زل زده بود. بالاخره خیابون رو پیدا کردیم. اما چیزی که دیدیم اصلا با تصوراتم جوردرنمیومد. خیابون شلوغ وپراز جوون بودکه با ماشینای شیکشون قصد کورس گذاشتن داشتن! من هم آرام ماشین روجلوبردم وکنارشون وایسادم. باتوقف ماشین من نگاه ها به سمتون برگشت. به سمت رایان چرخیدم که دیدم اون هم به اون همه چشم زل زده. بهتر دیدم پیاده شم. باید میفهمیدم چه خبره. گرچه کورس گذاشتن جزء خطاهای راهنمایی ورانندگی بود نه کارما! هر دو مون ازماشین پیاده شدیم وکنارش وایسادیم تا حداقل بدونیم چرا اینجاییم. درحالی که نه اون محله مسکونی بودنه دعوی خیابونی رخ داده بود. باصدای رایان به سمتش چرخیدم.

- اینجا چه خبره؟ حسام

تا اومدم جوابش رو بدم یه پسره که اونجا بود با صدای بلند گفت:

- شما هم اومدین کورس بزارین؟

با این حرفش ابرو هام بالا پرید. سردم شده بود دستام روتوی خودم جمع کردم وگفتم:

- ما اصلا خبر نداشتیم که اینجا چه خبره

پسره خنده ای کرد وگفت:

- معلومه دل وجراتش رونداری که از الان پاپس کشیدی!

با این حرفش اخمام رفت توی هم و تا خواستم جوابش رو بدم. نشستن چیزی رو روی شونه هام احساس کردم که باعث شد گرم بشم. با تعجب دستم رو روی شونه هام گذاشتم و به سمت عقب برگشتم اما برگشتن همانا و قفل شدن نگاهم توی دو تا چشم سبز همان! نمیدونم چقدر بهش زل زده بودم که باشنیدن خنده اش به خودم اومدم. اخمام رو توی هم کشیدم خواستم کتی که روی دوشم انداخته بود رو بردارم که با حرفی که زد دلم رو هم گرم کرد

- بزار باشه! هوا سرده سرما میخوری!

بعدهم با چشمکی خودش روبه سمت رایان متمایل کرد و گفت:

- احوالات داش رایان!

رایان هم که تمام این مدت فقط تعجب کرده بود تنها تونست سری تکون بده که باعث خنده ی دوباره رویا شد.

- نگران نباش رایان! کسی کاری به کارتون نداره! اون بیسیم هم. راستش...

خودش رو کمی مظلوم کرد که اصلا با اون چشای شیطون وحشیش جور در نمیومد و ادامه داد

- راستش اون بیسیم هم شیطنت من بود!

بعدهم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- واسه آوردن دو تا آقا اینجا! گفتم شاید شما هم کمی دلتون شیطنت بخواد. هوم؟

از زور عصبانیم روبه انفجار بودم. دختره احمق! مشتمم رو که میخواست بیاد بالا رو فشار دادم تا خودم رو کنترل کنم. رویا که متوجه عصبانیتم شده بود خنده ای کرد و گفت:

- خودت رواذیت نکن! بزار بیاد بالا به کسی آسیب نمیرسونه!

با این حرفش مشتمم ناخودآگاه در رفت و به سمت صورتش فرو اومدم. اما تا خواست پای چشمش بشینه با دستش اونو مهار کرد. بعد از مهارش من لبخندی زد و گفت:

- نه! مشتم خیلی قوی بود. مشتمی رایان رو بهتر میشه دفع کرد!

بعدهم با لبخندی در حالی که عقب میکشید گفت:

- میل خودته! جناب حامدی! میخوای با چند تا دختر کورس بزاری یا از الان انصراف میدی؟ میدونی چیه؟ من کشوندتم اینجا تا میزان شجاعتت رو بسنجم. من توی زندگیم خیلی با آدمای شجاع سروکار نداشتم. همه یه مشتم بزدل و ترسو بودن! میل خودته چی میکنی؟

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخندی مرموز که منوبه شک مینداخت بهم زد
چشمام رو بستم تا بتونم کمی خشمم رو مهار کنم. اما مهار نشدنی بود. این دختر دقیقاً غرور منو هدف
قرار داده بود. من از غرورم به هیچ وجه نمیگذرم! با عصبانیت غریدم
- هدف گرفتن غرور یه مرد، کار درستی نیست خانوم کوچولو!
لبخندی زد و گفت:

- من تا حالا با مرد سروکار نداشتم که بخوام بشناسمشون!

با این حرفش رایان با عصبانیت صدایش زد:

- رویا!

ابرویی بالا انداخت و رو به رایان گفت:

- چیه؟ نکنه میخوای بگی من توی خونه پدرت، کلی مرد پشتم بوده؟ هان؟!

با دیدن اخم شدید رایان خنده ای کرد و گفت:

- تو که اون موقع هنوز فنج بودی رایان! جوجه مردهم نبود ی چه برسه به مرد. الان هم خبر ندارم
که مردی یا نه!

شونه ای بالا انداخت و با صدای بی تفاوتی ادامه داد.

- بقیه هم که تماما، نامرد بودن.

رایان با افسوس و خجالت سری تکون داد و هیچی نگفت. رویا چند دقیقه ای بهش خیره شد و بعد
با اخمی که از سکوت رایان روی صورتش نشسته بود به سمتم چرخید

- خوب چی میگی؟ جناب! هستی یانه؟

نمیشد رد کنم. به هر حال الان روز مرخصی من بود. کمی تفریح به جایی بر نمیخورم

- هستم!

اینو گفتم و به صدای اعتراض رایان هم اهمیتی ندادم. اون هم با لبخندی ازم دور شد اما در آخرین
لحظه که از کنار رایان رد میشد گفت:

- داداشم! مردی به نشون دادن خجالت یه مرد به ناموشش نیست مردی به حفظ ناموسه! یادت
باشه!

بعدهم بالا فاصله دور شدوبه سمت ماشین خودش رفت. رایان تاسوارش دبه سمت من چرخید وگفت:

- حسام میخوای چکار کنی؟ دیوونه بازی در نیار!

- تو کاریت نباشه من باید این دختره سرتق روسرجاش بشونم

باکلافگی دستی توی موهاش کشید وگفت:

- بابا بیخیال! تو که خودت میگی سرتق! پس ولش کن! واسه خودت دردسردرست نکن!

درحالی که از موعظه های رایان خسته شده بودم دستم به صورتم کشیدم وگفتم:

- میشه تمومش کنی رایان! من حرفم یکیه!

اون هم با اخم ساکت شو گفت

- همیشه مرغش یه پاداره!

با این حرفش لبخندی زدم و پشت سر رویا که علامت میداد تا حرکت کنم حرکت کردم

هر دو ماشین رو کنار هم قرار دادیم و منتظر اعلام حرکت بودیم. با افتادن پرچم شروع دنده روجازدم

و با سرعت حرکت کردم. دقیقا کنار ماشین رویا قرار گرفته بودم نگاهی بهش کردم که با لبخندی

مرموز چشمکی زد و ازم پیشی گرفت. درحالی که اخمام روتوی هم کشیده بودم روبه رایان گفتم:

- کمربندت روببند!

بعدهم پام رو روی پدال گاز فشار دادم. دیگه برام اهمیت نداشت که یه پلیسم و خودم مجری

قانون. الان فقط هدفم حفظ غرورم جلوی این دختر چشم سبز بود. هر لحظه بهش نزدیک

تر میشدم و خوشی توی وجودم بیشتر میشد و در آخرین لحظه که از کنارش رد میشدم چشمکی

بهش زدم که خنده ی روی لبش رو برد و جاش رو اول به تعجب و بعد به اخم داد!

من هم با مسرت هرچه بیشتر تا پایان مسیر گاز دادم. گرچه مجبور شدم بعضی جاها مایپچی برم

تانتونه از من جلو بزنه و صد راهش بشم. یه جاکه صد راهش شده بودم از توی آینه نگاهش کردم

که دیدم با اخم به جلوزل زده اما برق چشمش از ذهنم دور نمیشد. چرا اخم داشت اما چشمش

برق میزد؟ بالاخره با فاصله ی یه متر من مسابقه رو بردم. رایان که تموم این مدت توی صندلیش

فرورفته بود. بدن منقبض شده اش رو آزاد کرد وگفت:

- خدایاشکرت! سالم رسیدم

بعدهم بلافاصله به سمت من چرخید و گفت:

– باورم همیشه توی خانواده ی ماهم دیوونه سرعت پیدا بشه. فکر میکردم فقط تو دیوونه ی سرعتی!

لبخندی زدم و گفتم:

– پس هنوز نمیدونی خواهرت سوارموتورهم میشه!

با این حرفم چشماش گرد شد و چیزی نگفت. من هم باتک خنده ای کردم که باضربه ای که به شیشه خورد توجهم به رویاکه با لبخند بیرون وایساده بود جلب شد. شیشه روپایین کشیدم که گفت:

– رانندگیت عالی بود. خوشم اومد. البته من باموتور واردترم!

با این حرفش رایان خودش روبه سمت من کشید وبا صدای متعجیبی گفت:

– راسته تو سوارموتورمیشی؟ خدای من!

رویاخنده ی ریزی کرد و گفت:

– آره! چیزعجیبی نیست

نگاهش روبه من دوخت و گفت:

– نمیخوای جایزه ات روبگیری؟

من هم نگاهم روبه اون چشمای سبز دوختم و درحالی که ازماشین پیاده میشدم گفتم

– چراکه نه!

با رویا به سمت محل جوایز حرکت کردیم. قبل ازاینکه به جایگاه برسیم بهش گفتم:

– دیدی آخرش خودت باختی؟

دقیقا جلوی جایگاه لبخندی زد و گفت:

– درسته باختم اما به هدفم رسیدم

بعد هم باچشمکی با دستای خودش به من که توی فکر حرفش بودم گل و جایزه روداد

– خوشحال شدم دیدمت سرگرد! بعضی مواقع دلم تنگ میشه

بلافاصله هم از اونجا دور شد

+++

"حسام"

باعصبانیت از اتاق سرهنگ خارج شدم هنوز که هنوز صدای توییخاش توی گوشم بود!

سرهنگ - حیف اون درجه سرگردی که روی شونه های توئه!

عصبی دستام رو روی گوشام گذاشتم و وارد اتاقم شدم بدتر از همه پوزخندای اون رامین عوضی بود که با هر حرف سرگرد محسوس تر میشد. هنوز هم باورنمیشه که رودست خوردم. رویای لعنتی! اون منوکشیده بود اونجا تا نتونم توی عملیات اون شب شرکت کنم. و عملیات هم که به خاطر نبودن من به رامین محول شده بود شکست خورده بود. حداقلش دلم نمیسوزه که جوابشون رونادم. با ورود من رایان که توی اتاقم منتظر نشسته بود با نگرانی از جاش بلند شد و گفت:

- چی شد؟

- هیچی میخواستی چی بشه؟ حسابی توییخم کردن. مگه دستم به این دختره نرسه

رایان با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت

- تو باید از کجا میدونستی که.

هنوز حرفش رو تموم نکرده بود که تلفنم زنگ خورد. به سمت گوشیم رفتم و برش داشتم. بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم که باشنیدن صدای توی گوش از خشم روبه انفجار بودم

- سلام سرگرد! خوبی؟

وقتی دید جواب ندادم خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- باور کن! سرگرد! مجبور شدم از تو استفاده کنم. میدونم سرهنگ توییخت کرد اما خوب من

مجبور بودم به خاطر رد کردن محموله سرتنها پلیس بدرد بخور نیرو انتظامی رو گرم کنم

با حرص غریدم:

- خودم حالت رو جابجا میارم. رویا!

خنده ای کرد و گفت:

- اوه اوه! چه عصبانی!

توی یه لحظه تن صداس عوض شدو کاملاً جدی گفت:

- سرگرد من قصدم خراب کردن تونبود. هم خودم هم اون سرهنگ که به خاطر بی جربزگی پسرش سرتو فریاد میزنه خوب میدونیم که بهتر از تو کسی نمیتونه گند بزنه به نقشه های من پس من باید تورو به جور میپیچوندم که البته.

دوباره صداس شیطون شد:

- باهدف قراردادن غرورت کارم انجام شد. درضمن بگم. فکر نمیکردم که سرهنگتون اونقدر احمق باشه که ماموریت به اون مهمی روبه رامین احمق بسپاره اما خوب! بیخیال خودت رو ناراحت نکن! تو که جوابش رودادی

بعدهم صداس رو کلفت کرد و گفت:

- سرهنگ! بهتره بی جربزگی پسر تون روسر من خالی نکنین!

- تو اینا رو از کجا میدونی؟

خنده ای کرد و گفت:

- سرگرد جان! اینویادت باشه! دیوار موش داره موشم گوش داره

بعدهم باخنده ای بلند قطع کرد. من هم که حالا باز دوباره رویا برام شده بود یه دشمن باعصبانیت گوشه روبه سمت دیوار پرتاب کردم!

از اون روزی که اونجور از رویا رو دست خوردم همش توی فکرم که یه جوری تلافی کنم. خیلی وحشتناک بود. هیچ وقت این همه حس حقارت نداشتم. با اینکه رایان همش توی گوشم میخونه که تقصیر تون بود و رویاهم فقط کار خودش رو کرده. مشکل از رامین بوده اما من نمیتونم این روفراموش کنم که به خاطر یه دختر من جلوی کلی آدم توسط سرهنگ سنگ روی یخ شدم. از بس این مدت توی کارم فرورفتم صدای مادرم هم دراومده. دیگه حتی نمیتونم وجود کسی رو هم کنارم تحمل کنم. کافیه کسی حرف اضافه بزنه تا توی صورتش دربیام. فقط هم به خاطر یه نفره. یه نفر که خیلی دلم میخواد حسابش رو کف دستش بزارم. با کلافگی از این همه فکر دست توی موهام کشیدم و بهشون چنگ زدم. توی پرونده هیچ چیز بدرد بخوری نبود. تمام مدتی که روی پرونده کار میکردم فقط یه کلمه توی ذهنم میچرخه اون هم رویاست. دلم میخواد یه جوری تلافی کارش رو در بیارم. از پشت میزم بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم

وهنوز بیرونش نداده بودم که در اتاقم باز شد و پدرم اومد داخل. فوراً از روی تختم بلند شدم و لبه اش نشستیم. باباهم لبخندی زد و گفت:

- راحت باش پسرم!

- بفرمایید بابا جون!

اومد ودقیقا کنارم روتخت نشست. مطمئنم که بیق باهش حرف زدن تا با من صحبت کنه. دستش رو روی شونه ام گذاشت وگفت:

- کارا خوب پیش میره؟

سری تکون دادم وهیچی نگفتم که دوباره خودش ادامه داد:

- ببین پسرم! میدونم شرایطت سخته وتحت فشاری! حتی از رایان هم شنیدم چه اتفاقی افتاده اما با اذیت کردن خودت چیزی روپیش نمیبیری باید بشینی فکرکنی که چطوری میتونی توی هرمرحله از زندگیت پیروز باشی

نفس عمیقی کشیدم وبه صورت جدیش نگاه کردم. همیشه وجودش برام مایه ی آرامشه! یه آرامش عمیق، یه پشت محکم! ازت ممنونم بابا!

دوباره نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

- میدونی بابا؟ مشکل من اینه که ازهر راهی رفتم شکست خوردم. اون ازمن خیلی باهوش تره بااین حرفم بابا لبخندی روی لبش نشست وگفت:

- درصد هوش آدما همیشه باهم فرق داره اما بستگی داره چطوری ازشون استفاده کنی. به نظرمن هرکسی رو باید ازروش خودش شکست داد. چون فکرش روهم نمیکنه

- یعنی چی؟

سری تکون داد وگفت:

- مثلاً فکر کن یه نفر خیلی آدم خونسردی باشه طوری که بقیه ازخونسردیش اذیت میشن. چنین کسی روفقط بابیشتر خونسرد بودن درمقابلش میشه اذیت کرد

با فکری که به ذهنم رسید چشمام برقی زد ولبخند زدم وگفتم:

- مثل شما درمقابل مامان!

لبخندم روجواب داد وازجاش بلندشد و درهمون حال که روی شونه ام میزد گفت:

- فکرکنم فهمیدی که باید چکاربکنی! موفق باشی پسر

بعدهم به سمت دراتاق رفت. سرم رو بلند کردم و گفتم:

- ممنون بابا!

به طرفم برگشت وباهمون لحن محکمش گفت:

- همیشه قوی باش پسر. تویه مردی که خیلی ها بهت تکیه میکنن!

سرم رو برایش تکون دادم واون هم ازتاق بیرون رفت ومن موندم وفکری که به ذهنم رسیده بود تا بتونم ذهن رویا، بهترین فرد گروه جلال رو بهم بریزم.

تمام برنامه ای رو که ریخته بودم توی ذهنم آماده کردم. بهترین کار بود که برای رایان هم اونو توضیح بدم. مطمئن اون رویا رو بهتر از من میشناسه. سرباز بیرون از اتاق رو صدا زدم ازش خواستم تا رایان رو صدا بزنه چند دقیقه بعدش رایان داخل شدو بعد از ادای احترام که البته میدونستم به خاطر ترس این چند روزه است گفت:

- بامن کاری داشتین؟

ازاین حرکتش خنده ام گرفت. لبخندی زدم که لبخند روی لب اون هم نشست وگفت:

- اوف! بالاخره آدم شد. من که جونم بالا اومد

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- آدم باش!

- باشه بابا! کم از دستت نکشیدیم این چندروز! حتی جناب سرهنگ هم به ... خوردن افتاده بود

- خفه شورایان! بیا باهات کاردارم. به کمکت احتیاج دارم. مطمئنا تو خواهرت رو بهتر از من میشناسی

با این حرفم ابروهایش بالا پرید و به سرعت کنار من نشست. معلوم بود چیزایی به ذهنش رسیده. با اخمای که کمتر توی صورتش مینشست گفت:

- نقشه ات چیه؟

- ببین برای شکستش ماباید مثل خودش کاملا حساس به اتفاقات ودقیق باشیم. از طرفی اون هر دفعه اطلاعات سیستم مارو هک میکنه. بهترین کار اینه که مادر حال هک بهش اجازه بدیم تا وارد بشه بعد گیرش بندازیم واطلاعاتمون رو از خودشون بگیریم. از طرف مابرای اینکه بتونیم شکستش بدیم باید برایش درگیری ذهنی درست کنیم. که این درگیری ذهنی رو باید براساس اتفاقاتی باشه که روشون حساسه که این دیگه از تو برمیاد. من نمیدونم اون روی چی حساسه... آرنجش رو روی میز گذاشته بود و چونه اش روتوی مشت گرفته بود. درهمون حال هم به حرفای من گوش میداد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- رویا روی تنها چیزی که الان مطمئنم هنوز حساسه و میتونه اون رو درگیر خودش کنه رادینه اما چطوری باید این دو تا رو که مثل کارد و پنیرمیمون کنار هم قرارداد.

حرفش من رو هم به فکربرد. هر دو مون درگیر سوالی بودیم که برامون پیش اومده بود. چطوری باید رویارودرگیر رادین کنیم؟ دستی توی موهام کشیدم وبهشون چنگ زدم. رایان مثل آدمی که داره بلند فکر میکنه ادامه داد:

- باید رویا رو تحریک کنیم تا به سمت رادین کشیده بشه. رادین آدم کله خرابیه پس هر کار غیر معقولی ممکنه ازش سر بزنه واینو رویا هم میدونه. خوبیش اینه که شک هم نمیکنه که ممکنه نقشه باشه. از طرفی هم مطمئنم روی منتظر تایه موقعیت پیدا کنه حال رادین رو اساسی بگیره. اما چی؟

حرفاش مثل چراغ توی سرم روشن شد. آره خودشه. لبخندی رو لبم نشوندم وبآچشمایی که برفش رو خودم هم حس میکردم گفتم:

- فهمیدم!

+++

"رویا"

به سمت علی رفتم ودرحالی که کنارش مینشستم گفتم:

- اطلاعات جدید چیزی هست؟

لبخندی به روم زد وگفت:

- نه! فقط یه سری ترفیع درجه اینجاست. البته یه سری هاهم درجه هاشون از شون گرفته شده

ابروهام بالا پرید و کمی خودم روجلو کشیدم. مطمئنا مربوط به عملیات مامیشد. چشمام رو روی صفحه کامپیوتر دوختم که از چیزی که روی صفحه دیدم شوکه شدم. حسام نزول درجه داشت و رادین ترفیع. خدای من؟ رادین؟ کلابرام عجیب بود. چطوری اون رادین چلمن درجه اش بالا رفته؟ اون که اگه میتونست آب دماغش رو بالا میکشید.

روبه علی گفتم:

- همیشه تشخیص داد واسه چی اینا ترفیع و نزول گرفتن؟

سررش روبه معنی تایید تکون داد وگفت:

- آره! چه کسی رومیخوای مشخص کنی؟

- حسام حامدی ورادین طاهری

کمی روی صفحه کلید تایپ کرد و بعد درحالی که عینکش رو روی چشماش جا به جا میکرد گفت:

- حسام حامدی که به خاطر بی توجهی به مسئولیتاش تنزل درجه شده. رادین طاهری هم به

خاطر دستگیری یه سری قاچاقچی و گرفتن مقداری مواد ترفیع گرفته

بعدهم عکساشون رو آورد درحالی که بهشون نگاه میکرد با تعجب گفت:

- بانو! چرا این رادین اینقدر شبیه شماست؟

نگاهش روبه من دوخت و منتظر جواب موند. من که از سوالی که پرسیده بوداخمام توی هم کشیده

شده بود از جام بلند شدم و درحالی که ذهنم درگیر اتفاقی بود که واسه حسام افتاده بود. باصدای

سردی گفتم:

- چون برادر منه!

با سوال علی توجه مهیار و نگار و سایه هم به صفحه کامپیوتر جلب شده بود که با جواب من همشون

باتهم گفتن:

- چی؟

اخمام روی بیشتر توی هم کشیدم و گفتم:

- من دختر سرهنگ طاهری ام! احتمالا تا حالا دیگه شناخته باشینش

با این حرفم نگارخواست سوال دیگه ای بپرسه که دستم رو بالا آوردم وبه معنی سکوت نگه داشتم. نگارهم درحالی که معلوم بود بدجور سوال روی زبونش گیر کرده ساکت شد.

- من دارم میرم بیرون! بهتره حواستون به همه چی باشه! آقا امروزیه محموله دیگه وارد میکنه با اینکه مسئولش مانیستیم امامکنه به کمکمون احتیاج داشته باشه!

با دیدن تاییدشون از اتاق بیرون اومدم. باید یه جوری سرگرد روبه مقام خودش برگردونم ازطرفی هم رادین این درجه زیادیشه. بهتره به حقش قانع باشه

بهترین موقعیت بود تا یه حال اساسی دیگه از رادین بگیرم. خوبیش اینه که فعلاهم آقا با من کاری نداره. فقط میخواد یه محموله کوچیک از راهی که دفعه پی من براش پیدا کردم وارد کنه. هنوزهم که هنوزه بابت جنسای دفعه پیش خیلی خوشحاله. کلی هم به من مدیونه. با فکر کلمه مدیون پوزخندی روی لبم نشست وچشمام حالت افسوس گرفت. محاله آقاخودش رو مدیون کسی بدونه!

بیخیال فعلا بهتره برم به کارخودم برسم. بهترین کارچی میتونه باشه؟ یه محموله کوچیک که رادین خان روبکشونه توی تله. اما این محموله اصلا وجود داره؟ معلومه که نه!

باسروشی تمام رفتم تا خودم رو واسه کمی تفریح آماده کنم. بعدازپوشیدن یه لباس سرتاپا مشکی که بهم حس خوبی میداد آماده شدم. نگاهی توی اینه به خودم انداختم. چشمام ازشیطنت برق میزد. مثل تموم مواقعی که میخواستیم تلافی کنم برق میزدو وحشی شده بود

برای خودم توی آینه چشمکی زدم وبعداز برداشتن سوییچ ماشینم ازخونه بیرون زدم. ازشهر بیرون رفتم وتوی قسمت خونه متروکه ها نگه داشتم. موقعیت عالی بود. سیم کارت جدیدی رو روی گوشی انداختم وشماره گرفتم

- الو پلیس؟

....-

- ببخشید یه ماشین اینجا وایساده که دارن ازش موادمخدر خارج میکنن

... -

- آدرس؟ راستش خارج ازشهره! آگه اشتباه نکنم محله! خیابون خاصی نداره کنار کارخونه متروکه! دارن بسته ها رومیبرن توی ساختمون متروکه کارخونه!

.... -

- نه هنوز اینجان!

- ...

- باشه حتما!

بعدهم تلفن رو قطع کردم و سیم کارت رو بیرون آوردم و زیر پام لهش کردم. منتظر موندم. خداکنه خود رادین بیاد تا یه کم تفریح کنیم. من به بخش خودش زنگ زدم. باید بیاد حدودیه ساعت منتظر موندم تا بالاخره ماشینای پلیس پیداشون شد. اه قاچاقچی واقعی هم وجود داشت تا حالا رفته بودن با این سرعت اینا! ماشیناشون که نگه داشت منتظر شدم ت ارادین پیاده شه. آره خودش خیلی عالیه. کمی دیگه صبر کردم تا افرادش داخل کارخونه برن تنها که شد لبخندی زدم و به قصد رفتن طرفش قدم برداشتم اما باشنیدن صدایی که پشت سرم بود خشک شدم

- سلام!

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم. اون اینجا چکار میکرد؟

- تعجب کردی نه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم

- اینجا چه میکنی؟ سرگرد

مثل خودم ابرویی بالا انداخت و گفت

- میخوام تفریح کنم. هوا و جای خوبیه تا یکی روسر کاربزارم!

ابروهام ناخودآگاه بال اپرید. چشمام روبه چشماش دوختم و گفتم

- یعنی میخوای بگی توهم واسه سرکار گذاشتن رادین اینجا یی؟

لبخند کجی زد و گفت

- شاید!

چشمام رو کمی ریز کردم و به سمتش رفتم

- مشکوک میزنی سرگرد! شاید؟ مگه دیگه کیو میتونی سرکاربزاری؟

لبخندش محسوس تر شد

- تورو!

با این حرفش ابرو هام بالا پرید و چشمام گشاد شد. کمی کث کردم و بعد با صدای بلند خندیدم. تمام مدتی که من میخندیدم اون هم با لبخند حرص در آری به من زل زده بود

- شوخی میکنی؟ سرگرد! منو؟ مگه کسی هم میتونه منو سرکار بزاره؟

سرش روتکون داد و با حالت تایید گفت

- راست میگی! سرکار که نمیتونن تورو بزارن اما میتونن سرگرم کنن!

بعدهم با جدیت بهم نگاه کرد که باعث شد اخمام توی هم کشیده بشه.

- هیچ کس نمیتونه منو سرگرم کنه! هیچ کس

اون هم اخماش روتوی هم کشید و گف

- زیادی به خودت مینازی! مگه تو کی هستی جزیه قاچاقچی خلافکار! یه روزی هم تو باید زیر پاله بشی!

صدام عصبی شد و از لای دندونام غریدم

- نکنه یادت رفته کی باعث این شد من قاچاقچی بشم

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- حرفای مسخره میزنی! تو آگاه شجاعتش روداشتی نمیذاشتی ازت یه قاچاقچی بسازن. در ضمن یادت نره خودت بودی که از خونه بیرون رفتی. از کجا معلوم شاید رادین حق داشته باشه که تو رو هرزه میدونه! هان؟

با این حرفش غم بود که به دلم سرازیر شد. یعنی اون هم منو هرزه میدونه؟ من؟ رویا! کی فکرش رومیکنه. آره وقتی خانواده خودت پشتت نباشن بقیه هر حرفی رو بهت نسبت میدن. هرزه. قاچاقچی! من که خانواده خودم همین حرفارو بهم زدن چه توقعی از حسام داشتم

باغمی که میدونستم توی چشمام جار میزنه به صورتش نگاه کردم. احساس میکردم بغض داره گلوم رو فشار میده و باز اشک حقارت میخواد از چشمام بیرون بزنه و با صدای ضعیفی گفتم

- میدونستم توهم به این حرف میرسی. همه منومقصرمیدونن! اما نمیدونم چراتوقع این حرف رواز تو نداشتی. برای خودم متاسف!

نفسم رویرون دادم ونگاهم روبه چشماش که احساس میکردم توش پشیمونی میبینم دوختم فقط گفتم:

- ممنونم سرگرد! آگاهم کردی! توهم مثل همونایی!

این حرف روزم وخواستی برگردم وبرم که گفت:

- نمیخواهی بدونی چرامیگم سرگرمت کردم؟ وچطوری سرگرمت کردم؟
شونه ای بالانداختم وگفتم:

- چه اهمیتی داره! همینجوریش نابودم! البته بگو! آب که ازسرگذشت چه یک وجب چه صدوجب! توهم مثل بقیه منو بکوب!

خنده ی حرص دراری کرد وگفت:

- از روش خودت رویا! تو معلم خوبی هستی! توی مدتی که اینجاسرگرم بودی ما محموله جدید آقا وچند تا ازافرادش رودستگیر کردیم. البته با کمک تو! یعنی با سرگرم کردن مهره اصلی آقا! زیرنظرت داشتیم رویا دقیقا روزی که باهم کورس گذاشتیم به دوستت شنود وصل کردم وآرزومیکردم که ازخودش جداش نکنه! که البته فکرنمیکردم به این زودی به دردم بخوره... کارم عالی بودنه؟ با این حرفش متعجب به سمتش برگشتم که خندید وگفت:

- کارتوهم کم کم تمومه رویا!

اخمام روتوی هم کشیدم وبه سرعت به سمت ماشینم دویدم وبه این فکریمیکردم که من چطوری رودست خوردم! خدای من!

+++

رویا!

زیرضربات پی درپی آقا سعی میکردم تاحس خردشدم رودرمقابل حسام گم کنم!

برام سخت بود. بازم یکی دیگه منوهرزه خونده بود. مشتای آقا درد دات اما درد قلبم محسوس تر بود جوری که نمیداشت دم بزنم. همش یه جمله توی ذهنم تکرار میشد و مثل نشتری توی قلبم فرو میرفت

- از کجا معلوم شاید رادین حق داشته باشه که تورو هرزه میدونه! هان؟

لبم رودندون گرفته بودم تا صدای آهم بیرون نزنه. میدونستم با اولین آه اشکام سرازیر میشه. از طرفی هم میدونستم اقامتظراینه که با اولین آه و آخ من کنار بکشه. با اینکه برای نجاتم کافی بودیه آه بکشم امانیتونستم خودم رو راضی کنم که اسگام بیرون بریزه. من هنوز هم غرورم رو با برجا میخواستم. گرچه شکسته شد. آره امروز غرورم زیر پایهای حسام له شد. سینه ام داره میسوزه. فکر کنم بازم یکی از دنده هام شکسته اما چه اهمیتی داره وقتی غرورم شکسته و دللم داره میسوزه. مگه من گناه چیه بود؟ جز اینکه به خاطر نامردی بقیه من توی این سرنوشت شوم اسیر شدم؟ چرا حسام بهم تهمت زد. چرا منوسوزوند. چرا؟ بابا منم دخترم! احساس دارم. چرا شده وسیله بازی این واوون؟ چرا هر کی میاد لگدی به احساس و غرورم میزنه. خدا؟ میشنوی منو. میشنوی سکوت گوش خراشمو. میشنوی صدای شکستن دنده هامو. میشنوی یا نه؟ وقتی جوابی نشنیدم با افسوس به حال خودم سرم رو پایین انداختم که با ضربه لگد آقا سرم به شدت برگشت و به دیوار خورد. از فک داره خون میاد نمیتونم جا به جاش کنم فکر کنم فکم در رفته. کنار دیوار اتاق آقا ولوشده بودم. آقا هم داشت توی اتاقش راه میرفت. مثل اینکه بالاخره خسته شدهههه! اقا هم منو مقصرازدست رفتن محموله اش میدونه

میگه افراد من باید همیشه آماده به کار باشن. از وقتی برگشتم تقریباً سه ساعت میگذره و من دارم کتک میخورم. به چه جرمی؟ جرم بی جربزگی بقیه!

نفسم رو که به زور بالا میومد بیرون دادم که همراهش کلی خون هم از دهنم خارج شد. سینه ام خرخر میکرد و میسوخت. آقا همینطور که بلند بلند سرم داد میزد بجلوم قرار گرفت. برای لحظه ای نفس توی سینه ام حبس شد. گفتم الان که باز لگدی توی شکمم فرو کنه. اما در کمال تعجب جلوم نشست و فقط دستش رو زیر چونه ام قرارداد. با ترس چشمم رو که دیگه باز نمیشد بهش دوختم. سرش رو به نشونه ی افسوس تکون داد و گفت

- چرا همیشه کاری میکنی که هم خودت رو اذیت کنی هم منو؟ هان؟

فقط بهش زل زدم. غیر از این هم نمیتونستم کاری بکنم. فکم در رفته بود و حرف زدن برام امکان پذیر نبود. دوباره سری تکون داد و گفت:

- فکر کنم مدتی تنبیه نشدی سر خود شدی! بهتره کمی ماده ببر تخس خودم رو رام کنم. هان؟

بعدهم از جاش بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

- آره! این برات لازمه!

و ادامه حرفش رو غریب:

- باید آدمت کنم!

با تموم شدن حرفش در اتاقش رو باز کرد و داد زد

- حسن!

حسن به سرعت اومد داخل. با دیدن من اول جا خورد و شوکه بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت رو کرده
آقا و گفت:

- بله! آقا

- اینو ببر توی انباری! اول یه دکتر بیار فکش رو جا بندازه بعد هم همونجا زندانش کن!

حسن با ترس نگاهی اول به اقا و بعد به من کرد. آروم به سمتم اومد و دستش رو زیر بغلم زد
تا بلندم کنه اما باف شاردستاش روی قفسه سینه ام نفسم حبس شد جوری که احساس کردم
دارم خفه میشم. سینه ام که به خس سخ افتاد. حواس حسن و آقا هم به من جلب شد. آقا تشر زد:

- چکار میکنی؟ مواظب باش دنده هاش شکسته. اینجوری که تو بلندش کردی که میمیره!

حسن با ترس منور زمین گذاشت و به سرت بیرون رفت. فکر کنم رفت کمک بیاره! من هم که دیگه
جونی توی بدنم نمونده بود. روی زمین ولو شدم و دیگه چیزی نفهمیدم!

با صدای در انباری چشمم رو باز کردم. از حال خودم خنده ام میگیره! حکت همون مثل است! گهی
پشت به زین و گهی زین به پشت. همیشه که نمیتونی سروری کنی رویا خانوم. دقیقاً نمیدونم
چند روزه که توی این انباری زندونی ام. اما خوب حداقلش اینه که باعث شد کمی توی سکوت
اینجا فکر کنم و بیشتر حواسم رو جمع کنم. باید بیشتر دقت کنم. حتی به نظرنیاز به یه حرکت
تکمیلی و یه نقشه دوم هم دارم. همیشه باید همه جهات رو در نظر بگیرم

سرم رو بالا گرفتم و به درگاه انباری دوختم. نمیدونم کی توی درگاه وایساده بود. هر کسی که
بودنور نمیداشت بینمش! با صدای حرف زدنش فهمیدم که بالاخره آقا اومده. سعی کردم که
خودم رو کمی جمع و جور کنم اما نمیشد هنوز دنده هام درد میکرد و از طرفی هم دست راستم
شکسته بود و نمیشد بهش تکیه کنم و از جام بلند شم:

- خودت رواذیت نکن!

چشمام روسردباهش دوختم و حرفی نزدم تا خودش ادامه بده. پوفی کرد و کنارم نشست

- فکر کنم توی این مدت به اندازه کافی تنبیه شده باشی

پوزخندی روی لبم نشست. آره تنبیه گناه نکرده. البته من عادت دارم به تنبیه شدن. همیشه آش نخورده و دهن سوخته! . از روزی که متولد شدم حقم این بود. دوباره ادامه داد:

- خودت میدونی رویا که چقدر برای من ارزش داری! توبهترین کسی هستی که من دارم. اما خودت میدونی نمیتونم از گناه هیچ کس بگذرم. چشمام رو بهش دوختم که خنده ای کرد و گفت:

- آره! گناه از تو نبود اما توهم کوتاهی کردی. من بهت گفتم طرف خونواده ات نرو اما آخر نتونستی!
! این دفعه دیگه به خودم فشار آوردم و حرفم روزدم:

- ازم نخواه که انتقامم رو بگیرم آقا! تو منومیشناسی نمیتونم راحتشون بزارم

سری به معنی تفهیم حرفام تکون داد و گفت:

- باشه! اما به شرطی که به من ضرری نرسه. تویکی از افراد منی پس جزء اموال من محسوب میشی! فهمیدی؟

- بله!

- خوبه! پس بهتره دیگه از اینجایی بیرون. هماهنگ کردم میفرستنت خونه خودت تا بتونی خودت رودر مون کنی. بعد از این هم هرگز کاری نمیکنی که به من ضرر بزنه. این یه هشدار بود رویا!

اخمام رو توهم کشیدم و چیزی نگفتم. اون هم با کمی درنگ از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. درسته آقا! من کاری نمیکنم که به تو ضرر برسه. پوزخندی روی لبم نشست. فکرم به این مشغول شد. اینکه من باید بیشتر دقت کنم. وقتم داره میگذره!

سه روز بود که به خونه برگشته بودم تقریباً سر حال اومده بودم. بیچاره بچه ها وقتی منو دیدن از تعجب شاخشون دراومد. حتی جرات نکرده بودن از اقا پرسن که منو دیده یانه! . الان هم آگه دست راستم رو که شکسته در نظر بگیرم حال خوبه! به جز جای کبودی ها که فکر کنم تابه چند وقتی داشته باشمشون ، چون بدجور کبود شدن. الان هم اومدم تاراند بعدی بازیم رو شروع کنم. دیگه وقت استراحتشون زیادی شده. نگاهی به چهره ی رنگ و رو رفته ی شیوا انداختم. کاملاً خواب بود. هه! از شدت خستگی روی همون صندلی خوابش برده

لگدی به پاش زدم که از جاپ رید

- آخی نازی! خواب بودی؟

باچشمای خواب آلود و ترسیده بهم نگاه کرد. این مدت چنان ازش زهرچشم گرفته بودم که مثل سگ ازم میترسید. چشمش که به دست شکسته ام افتاد پوزخندی روی لبش نشوند

- چه بلایی سرت اومده؟ بازم از اون تنبیه های همیشگی!

حرفی رو که با کنایه گفت باعث شد از درون بسوزم. اون میدونست من تمام زندگیم رویه جور تنبیه میدونم. اما تنبیه چی؟ خدا عالمه! آره میدونست. یه روزی اون غمخوار من بود که بعد از لو دادن تموم رازهام پیش آقا کینه ازش به دل گرفتم و اونم با تموم بی معرفتیش گفت

- فقط واسه اینکه بدونم چطوری باید عوض کنم یا نقاط قوتت چیه باهات دوست شدم و گرنه تویه سگی که ارزش دوست داشتن رونداری

من سگ نبودم. بعد از اون شدم یه سگ. سگ که کمه شدم یه بیروحشی که هر لحظه منتظر بود تا تموم کسایی که اذیتش کردن رونابودکنه. نقاط ضعف من شد چی؟ هیچی. نقاط قوتم هم شد انتقام از پدرم و حال من اینجام. اینجاست حساب شیوارو بزارم کف دستش! با بی تفاوتی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو که میدونی چرا میپرسی؟

خواست حرف دیگه ای بزنه که به روش تو پیدم

- حرف اضافه فعلا تعطیل! تن لشت رو جمع کن قراره بریم جایی!

بعدهم با خبثت بهش زل زدم که اول کمی ترسید اما خودش رو لونداد.

- کجا؟ میخوای منو ببری پیش جلال؟

خنده ای کردم و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟ باهوش!

دورش چرخ زدم و وقتی پشت سرش قرار گرفتم. با صدای مرموزی توی گوشش گفتم

- میدونی که عاقبت کسایی که به آقا خیانت میکنن چیه؟ هان؟!!

لرز خفیفی توی تنش افتاد. با صدایی که به لکنت افتاده بود گفت:

- خیانت؟ چه خیانتی؟. جداسدندم ازش خیانت بود؟

روبه روش قرار گرفتم وبانیشخندی گفتم

- خودت چی فکر میکنی؟

با اخم به چشمم زل زد. خنده ی ریزی کردم ودرحالی که ازاتاق بیرون میزدم گفتم:

- آماده باش!

+++

"حسام"

چند روز بود که از رویا والبته جلال خبری نبود. کلافه بودم از روزی که غافلگیرش کردم دیگه نمیتونستم فکر کنم.رومتمرکز کنم.همش ذهنم میرفت طرف دوتاچشم سبز که بایه حرف من انگارغم عالم توشون نشست. حتی تصورش روهم نمیکردم که این حرف من اون دوتاچشم وحشی روتا این حدخراب کنه ومثل یه آتیش خانمان سوز بهمش بریزه

هرچی هم خودم رودرگیر کار میکردم بدتر میشد. دلم میخواست میتونستم یا نشونه ای ازش داشتم تابتونم خبری درموردش بگیرم اما هیچی نبود. حتی رایان هم ازاین قضیه ناراحت بود.اصلا شیرینی اون محموله که گرفتمش بهمون نچسبید. حتی نگرانم که آقا به خاطر اون بلایی سرش آورده باشه. نفسم رو پرحرص بیرون دادم ونگاهم روبه پرونده جلال وکسی که فقط یه عکس ازش داشتیم وحتىی هیچ مدرکی هم بنا به گناه کار بودنش نداشتیم دوختم

عکسش رو روبه روم قراردادادم. همون عکسی که توی مهمونی ازش گرفته بودم. شیطنتی که توی این عکس بود روبه وضوح میشد دید اماخود من اون روز دیدم که شیطنت چشمش هم مرد. خدای من کاش یه زنگ میزد. سرم روکلافه تکون دادم که دراتاقم کوبیده شد. سرم رو بالا آوردم واجازه ورود دادم که سربازی اومد داخل

- قربان سروان طاهری اینجا!

- بگویان داخل

احترام گذاشت وبیرون رفت بعدازچندلحظه رایان باعجله امد داخل وگفت:

- حسام بلندشو! یه جنازه پیداشده! باید بریم محلی که پیداشده

باخم نگاهم روبهش دوختم که خودش ادامه داد:

- باورت همیشه جنازه کی؟ جنازه شیوا!

با اسم شیوا ابرو هام بالا پرید. چطوری امکان داره. پس بالاخره دست راست جلال هم پیدا شد. حالا چرا مرده؟ مطمئنا این هم از کارای جلاله! با عجله از جام بلند شدم و گفتم:

- باشه بریم

بعدهم خودم زودتر از رایان از اتاق خارج شدم. باهم سوار ماشین شدیم و به سرعت به طرف محلی که جنازه پیدا شده بود حرکت کردیم. با دیدن جایی که جنازه پیدا شده بود. ابرو هام بالا پرید. یه کلبه که اطرافش پراز درخت و گلای سرسبز بود. رایان هم معلوم بود که تعجب کرده. بقیه افرادمون اطراف کلبه رو گرفته بودن. دور کلبه یه نوار سبزرنگ به معنی ورود ممنوع زده بودن. از نوار رد شدیم و داخل کلبه رفتیم. همه چی سر جای خودش بود. به طرفی که میدونستم جنازه افتاده رفتیم. به جنازه نگاه کردم کاملا تمیز بدون هیچ اثر انگشتی بایه سرنگ هوا کارش رو ساخته بودن، سرنگ هنوز توی گردنش بود. البته جای ضربه هایی روی صورتش بود اما چون کل جنازه خیس بود معلوم بود که واسه از بین بردن اثر انگشت یه شنای حسابی هم به جونش انداختن. به طرف پزشکی که از طرف پزشکی قانونی اومده بود رفتیم

- چقدر وقته که مرده؟

نگاهی به چهره ی کلافه ی من کرد و باخونسردی جواب داد

- حدود یه ساعت پیش! بایه سرنگ هوا! البته قبلش کلی هم کتک خورده بوده چون یکی از انگشتاش شکسته و دنده هاش هم مو برده.

- خوبه! ممنونم!

بعدهم به سرعت از اون کلبه که حسابی هوای خفقان آوری داشت خارج شدم و بقیه کارهارو به رایان سپردم با خروج از کلبه سرم رو بلند کردم که از چیزی که میون درختا دیدم خشکم زد... روی ابود. چنان سرد به من زل زده بود که تنم یخ زد. به سرتاپاش نگاه کردم. دست راستش شکسته بود و صورتش حسابی کبود بود. همینطور نگاهش روبه من دوخته بود و حرکتی نمیکرد. من هم شوکه از حال روزش بهش زل زده بودم. چرا این بلا سرش اومده؟ یعنی کار آقاست؟ تا به طرفش حرکت کردم عقب کرد گرد و به سمتی حرکت کرد. به طرفش دویدم و صداش زدم

- رویا؟

اما اون همونطور که از توی درختا ظاهر شده بود توی درختاهم غیب شد. فقط منویا به شرمندگی گذاشت که باعث اون همه کتک و آسایش من بودم.

+++

"راوی"

آقا از اتاقش خارج شد. باورش نمیشد که شیوارمرده باشه. چطور امکان داره در صورتی که قرار بود اون الان توی دبی مونده باشه. از شیوا خبر داشت. خودش ازش خواسته بود که عقب بکشه تا بتونن از راه دور گروهشون رو تحت نظر بگیرن. براش کاملا غافلگیر کننده بود. باید فوراً رویا رو میخواست تا بیاد اونجا... مونده بود که کار کیه. رو کرد به حسن و گفت:

- فوراً یکی رو بفرست دنبال رویا

حسن سرش روبه نشونه احترام خم کرد و گفت:

- چشم آقا!

بعدهم به سرعت به طرف حیاط خونه رفت. آقاهم به اتاقش برگشت. کی تونسته بود شیوا رویا اون همه محافظت پیدا کنه و بعد تا ایران هم بیاره و بعد اونوبکشه از فکری که هر لحظه توی ذهنش میومد عصبی شده بود. محاله که کار رویا باشه. از همون اول هم به روی اشک کرده بود. درست موقعی که برای کشته شدن حمید و گروهش، شیوارو مقصد ونست. اما فکرش رو هم نمیکرد که حالا خود شیوا هم کشته شده باشه نه! محاله ماده ببر رام شده اش اینجوری از دستش قسر در رفته باشه. نه! محاله! رویا اون کارو نمیکنه. درسته بهش مشکوک شده بود اما رویا توی تموم این سالها بهترین فرد توی گروهش بوده. مخصوصاً این سالهای اخیر که بدون رویا محال بود محموله ای رو وارد کنه. یه جورایی از رویا میترسید. از همون روزی که صدای پدرش روشنید و خون توی چشمش دوید، ازش ترسید. از همون لحظه ای که پدرش گفت:

- من دیگه دختری به اسم رویا ندارم. دختر من مرده

از همون موقع ازش ترسیده بود. خشم توی چشمش، آتیش توی چشمش ترسونده بودش اما فکرش رو هم نمیکرد که این آتیش بخواد، دامن خودش رو هم بگیره! از همون موقع فهمیده بود که اگه رویا دشمنش بسه همه دودمانش روبه بادمیده اما فکرش رونمیکرد که رویا دشمنش بشه. خیلی کلافه شده بود. دستی به صورتش کشید. همش پیش خودش میگفت محاله!

نمیدونست چقدر توی فکر بود که در اتاقش زده شد. سرش روبلند کرد و گفت:

- بیا تو

حسن داخل شد. درحالی که کاملاً رنگش پریده بود. از حالت حسن ترسید اما فقط اخم کرد

- چی شده؟

- آقا به خدا روسیاهم!

- چی شده حسن؟

- آقا!

- حرف بزن حسن!

- آقاخونه رویا خالی بود. هیچ اثری از خودش وافرادش نیست. انگار غیب شدن رفتن توی زمین

با این حرف حسن دنیا روی سرش خراب شد. حالامطمئن شده بود که همه قتلاهی توی گروهش کار رویاست. رویا کمر به نابودیش بسته بود. حالادیگه فقط باید منتظر مرگ خودش میشد. خدای من نه! وبعد با صدای بلندچنان نعره ای زد که حسن از ترس زرد شد

عصبانی بود و هر چیزی که دم دستش میرسید رونا بود میکرد. حالاکه فکرش رو میکرد رویا با برنامه آدمای اطرافش رو کشته بود. تمام کسانی که توی آزار واذیت رویا نقش داشتن رو کشته بود و حالا فقط چند نفر دیگه مونده بودن. اکثریت کشته شده بودن. تقصیر خودش بود. خودش به رویا زیادی اعتماد کرده بود و حالا فقط خودش رو مقصر میدونست. باید فکرمیکرد. فکر راهی که فقط خودش پایین کشیده نشه درست مثل چند سال قبل. آره! یه راهی که اگه قراره اون بمیره رویاهم باید بمیره. بافکری که به ذهنش رسید چشاش برق زد. نقشه ای که راه برگشت نداشت!

توی اتاق نشسته بود که تلفن زنگ خورد. مدتی بود از رویا وگروهش خبری نبود. حتی فکرش رو هم نمیکرد که یه روز اینجوری از چندتا بچه، نه اونابچه نبودن! حالا هرچی! فکرش رو هم نمیکرد که از اونارو دست بخوره! بی حال به سمت گوشی رفت و برش داشت. از صدایی که توی تلفن پیچید چشاش از کاسه دراومد.

- سلام!

باکمی مکث جواب داد

- سلام. چی شده به من زنگ زدی؟

صداکمی مکث کرد انگار میخواهد، خودش رو آرام کنه. کمی بعد ادامه داد

- به خاطریه خاطره دور!

- کدوم خاطره؟

- خاطره دوتا پسر بچه که دوریه حوض کوچیک توپ بازی میکردن.

بایاداین خاطره چشماش رو بست انگار باهر حرفی که از توی تلفن میشنید ، یه خاطره براش تازه میشد. صدای زنی توی خونه پیچید

- پسر م مواظب باش نیوفتی توی حوض!

پسر کوچولو در حالی که داشت بازی میکرد روبه مادرش گفت:

- نه مامانی! محمود مواظمه

بااین حرفش پسر دیگه ای که به نظر بزرگتر میومدو از کله تاسش که برق میزد معلوم بود تازه رفته مدرسه سرش رو بلند کرد و گفت:

- آره مامان! مواظب داداشم هستم

مامان لبخندی زد و گفت

- فدای مردای مامان بشم. بعدهم خودش رو با چرخ خیاطی قدیمیش سرگرم کرد. بچه ها توی حیاط میدویدن و با صدای بلند میخندیدن که با صدای دراول صدای یاخدای مادرشون و بعد ترس بود که به چهره ی اون دوتا بچه نشست. در با صدای بدی بلند شد و بعد شخصی که وارد شد و با نگاهی به محمود داد زد

- پسر برویه لیوان آب بیار!

بعدهم باحالت چندشناکی بینیش رو بالا کشید. محمود داخل خونه دویدو رفت که آب بیاره اما با صدای جیغ مادرش لیوان از دستش افتاد و به سمت حیاط دوید. بازم مثل همیشه پدرشون به جون مادر بدبختشون افتاده بود. چرا؟ چون بازم اون مواد کوفتی بهش نریده بود. نگاهش رواز مادرش که ناله میکرد و گوشه ای خودش رو جمع کرده بود گرفت و به برادر کوچکترش دوخت. برادرش فقط به مادرش زل زده بود. صداش زد

- جلال؟

جلال برگشت و بهش نگاه کرد اما محمود از نگاه سرد و بدون احساس اون بچه شش ساله جا خورد. آروم به طرفش رفت و دستاش رو گفت

- جلال داداشم بیا باهم بازی کنیم

. اما جلال تکون نمیخورد. فقط به مادرشون زل زده بود که ناله میکرد و گاهی هم گوشه نگاهی به مسیررفته پدرشون که الان توی انباری بود می انداخت. محمود دیگه کلافه بود. ناچاراً دست جلال رو کشید و داخل خونه برد. توی همون عالم بچگی هم میدونست که حال داداشش از حال مادرشون هم بدتره! جلال روتوی اتاق برد و بعد از انداختن جاش اون رو خوابوند. جلال باز هم چیزی نمیگفت. بچه کوچولو معلوم نبود ترسیده یا نه؟!

پوفی کشید و رفت توی حیاط تا به مادرش کمک کنه. زیر بغل مادرش رو گرفت و آروم اونوبه سمت اتاق دیگه ای برد. حداقلش خوب بود که خونشون دوتا اتاق داشت و میتونست چهرهی شکسته و نحیف مادرش رو از چشمای جلال دور کنه. به مادرش کمک کرد و توی جا خوابوندش. توی عالم بچگی شده بود مرد خونه. مادرش نگاهی به صورت بچگونه اش کرد و بالبخندی دستی ب سر محمود کشید. هنوز آرامش پیدا نکرده بود که در باز شد و بعد صدای نخرانیده ی پدرشون که توی اتاق پیچید

- چته ضعیفه؟ پاشو گمشو ببینم

بعدهم همینطور پشت سرهم شروع به فحاشی کرد. عادتش بود. چه نشئه بود چه خمار، کارش فقط فحش دادن بود. فحشای رکیکی که تن اون دوتا بچه رو هم میلرزوند چه برسه اون زن بیچاره که هدف تموم اون فحشا خودش بود. محمود نگاه از پدرش گرفت و به مادرش دوخت که باهق قهپی ریز گریه میکرد. مادرش هم نگاه به در دوخته بود. مادری که توی سن بیست و هشت سالگی مثل یه زن چهل ساله بود. مادر رنج کشیده اش. همینطور نگاهش به اشکای مادرش و گوشش به فحشای پدرش بود که با خشک شدن مادرش و صدای فریاد پدرش به سمت اون برگشت. با چیزی که میدید کم مونده بود جونش در بیاد. خدای من! چی میدید. جلال. بایه چاقوی خونی! با ترس فقط زل زده بود به محمود. به تنها داداشش. به تنها کسی که همیشه بهش تکیه میکرد. کم کم اشکاش دراومدن. شروع به هق هق کرد. نگاه محمود به طرف پدرشون رفت که روزمین داشت جون میکند. خدای من! مثل اینکه موقعی که میخواست بشینه جلال چاقوی آسپز خونه روتوی سینه اش فرو کرده بود. کم کم اشکای محمود هم بیرون ریخت. نگاه اشکیش روبه جلال دوخت که جلال با گریه جیغ زد

- داداش! چرا خونی شد؟

با این حرفش انگار همه از شوک خارج بشن ، شروع به شیون کردن. مادرببیچاره اشون که دیگه نمیتونست چکار بکنه. به سرعت به طرف جلال که به هق هق افتاده بود رفت و اونوتوی بغلش گرفت

- نترس عزیزم! مامان کنار ته! مامان مواظبتنه. نترس مرد کوچولوی مامان! نترس

محمود فقط تونست از جاش بلند شه و به سمت جنازه پدرشون بره که دیگه تکون هم نمیخورد. تموم کرده بود به همین راحتی. نگاه ترسونش روبه جلال دوخت که سرش از روی شونه ی مادرش به اینور بود و باهق هق به محمود چشم دوخته بود. سعی کرد لبخندی به اون پسر بیچه ی شش ساله بزنه. جلال گناهی نداشت. با لبخند محمود انگار خیال جلال هم راحت شد. حتی محمود هم پیش خودش فکر میکرد: جلال کاری رو کرد که من آرزوش رو داشتم اما جراتش رونه! به یه ساعت نکشید که خونه پر از پلیس و مامور شد و دوتا بیچه فقط صورت مادری روتوی لحظه ی آخر به خاطر سپردن که با اشک روبه مامورا گفت:

- من کشتمش جناب!. دیگه تحمل نداشتم

بعد هم با تمام زجری که توی صدایش بود زد زیر گریه. آره اونا فقط نگاه آخر مادرشون رو یادشون بود که اونا روبه هم سپرد و باون دوتا روبه خدا! نزدیک غروب بود که مامورا بی توجه به دوتا بیچه کوچیک مادرشون و جنازه ی پدرشون رواز خونه بردن در حالی که اون دوتا بیچه با در آغوش گرفتن همدیگه یه گوشه کز کرده بودن. هوا که تاریک شد، جلال خودش روتوی بغل محمود فشرد و گفت:

- داداش من میتروسم. چرا مامانی رفت؟ چرا ما رو تنها گذاشت؟

محمود که از ترس داداشش آگاه بود اونو توی بغلش فشرد و گفت:

- از هیچی نترس جلال! خودم مثل یه مرد پشتتم! خودم مواظبتم!. خودم میشم پدرت. خودم میشم مادرت. تونترس داداشم!

صدای بوق بوق تلفن که توی گوش آقا پیچید ، به خودش اومد. نگاهی به گوشی کرد و بعد تلفن رو سر جاش گذاشت. خیلی وقته که گذشته! آهی کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد. دیگه داره تموم میشه! کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد. دیگه داره تموم میشه!

++

"حسام"

کلافه بودم و رایان هم کاملاً متوجه کلافگیم بود. از اون روزی که رویارو با اون چشمای سرد که دیگه حتی نمیشد حس رام نشده ی توش رو دید ، دیدم کلافه ام ! کلافه ام و پشیمون. پشیمونم به خاطر حرفی که توی حالامیدونم با اون دختر چکار کرد. حالا که بهش فکر میکنم میبینم خیلی هم حرتم رونگه داشت که مستی توی صورتم نزد. هنوز یادم نمیره به خاطر خارج شدن همین کلمه از ذهن رادین چه بلایی سرش آورد. اما در مورد من؟! خیلی نگرانش بودم. نگران اون و پرونده ای که دیگه خیلی وقت بود زیر دستمون بود و باید بسته میشد. از جلا هم خبری نبود. نمیدونم چی شده. الان هم منتظر اینم که جاسوس که وارد گروه جلال کردیم واسمون خبریاره

دستی توی موهام کشیدم و با چنگی که توشون زدم اونارو محکم کشیدم. هنوز دستم توی موهام بود که رایان بدون درزدن وارد شد و من دستم توی موهام خشک شد. تا خواستم حرفی بزنم با اخم گفتم:

- تو آخرش این موها تو می کنی؟ بابا کچل میشیا!

حوصله شوخی نداشتم واه همین گفتم:

- چته همینطور سرت روانداختی پایین میای تو؟

با این حرف من نگرانی به صورتش دوید و با چشمای ترسزون به من زل زد.

- حسام؟

متعجب از حرکتش گفتم

- چی شد؟ اتفاقی افتاده؟

اشک به چشماش دوید و گفت:

- حسام؟ رویا؟

با بردن اسم رویا قلبم ایستاد. مخصوصاً اینکه چشمای رایان هم اشکی بود اما عادت داشتم زود

نتیجه نگیرم واسه همین با عصبانیت غرید

- رایان مثل آدم حرف بزن ببینم!

انگار منتظر غرش من بود که اون اشک سمج توی چشماش پایین چکید

- حسام رویا بازغیب شده. ایندفعه آقاهم ازش خبرنداره. مثل اینکه توی گروه آقاهمه چی بهم ریخته. محبی میگفت آقا خیلی شوکه است. حسام هیچ کس نمیدونه رویا کجاست.

دیگه چشمام بیشتر از این باز نمیشد. حدسش رومیزدم که رویا آخراز اونجا فرار کنه. روکردم به رایان وگفتم:

- تنها رفته؟

اخماش روتوی هم کشید و گفت:

- نه! با گروه کوچیکی که این اواخر داشته. از همین میترسم حسام. رویا دیگه اون دختر ساده ی توی خونمون نیست. معلوم نیست میخواد چکار کنه!

اخمام خودبه خود توم رفت آره! مسلمه که رویا میخواد یه کاری بکنه. اما چکار؟ فقط خدا میدونه!

رویا

اسلحه رو روی سونه ام قراردادام ودرحالی که سعی میکردم نفسم روآروم کنم. چشم چپم رو بستم وچشم راستم رو پشت دوربین قراردادام. موقعیت خوب بود. نفسم رو بیرون دادم وباگفتن بسم الله، شلیک کردم. لبخندی رولبم نشست. مثل همیشه تمیز. سرم روبلند کردم وبه جنازه ای که وسط خیابون افتاده بود نگاه کردم. با آرامش اسلحه روتوی کیفش قراردادام وبعد به سرعت از پشت بوم ساختمون پایین اومدم. چیزی به رسیدن به هدفم نمونده. فقط چندتای دیگه! درهمون حال که سوارموتورم میشدم. تماسم گرفتم

- سلام آقا!

...

باشنیدن حرصش باصدای بلندخندیدم اما بلافاصله با صدای بلندی غریدم

- من بلایی که سرم اومده رویادم نمیره. شما هم نباید فراموش کنین

...

- اه ! بسه آقا ! بگو بیان جنازه محسن رو وسط خیابون جمع کنن

با این حرفم چنان دادزد که مجبور شدم گوشی رو از خودم دور کنم. با صدایی بی تفاوت گفتم

- به هر حال اونم جزء گروه دزدیدن من بود. باید میمرد ! اینویادت نره آقا آدم وقتی احساسش پوچ میشه دیگه چیزی واسه ازدست دادن نداره. اینوبهت گفته بودم که من احساسم پوچ شده پس بترس از من ! بعد هم بدون اینکه اجازه بیشتر حرف زدن بهش بدم تلفن رو قطع کردم

در حالی که حرکت کرده بودم به نگار زنگ زدم.

- همه چی آماده است؟

... -

- خوبه ! چند دقیقه ی دیگه باهاتون تماس میگیرم.

... -

- ما باهم در این مورد حرف زدیم نگار ! شما دیگه آزادین. تو این مدت هم خیلی واسه من کمک بودین

... -

- آره نگران نباشین ! . فقط رفتین اونجا تموم اطلاعاتتون رو در مورد آقا بهشون بدین !

.... -

- باشه خدا حافظ

حالا دیگه وقت پایان بازی بود. چشمام رو ریز کردم وبه سرعتم اضافه کردم. منتظرم باش آقا البته فقط تو نیستی ! خیلی ها باید منتظر باشن!

جلوی کلانتری که رسیدم نگاهی به اطرافم انداختم کسی نبود. نفسم رو بیرون دادم تا خودم رو آرام کنم. تلفن همراهم رو از جیبم بیرون آوردم وشماره گرفتم. کمی منتظر موندم که جواب داد

- الو !

- الو سلام سرگرد ! خوبی؟

انگاز شنیدن صدام تعجب کرده باشه لحظه ای سکوت کرد وبعد با صدای اشفته ای پرسید

- کجایی؟ رویا! چه اتفاقی داره میوفته؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

- هیچی سرگرد! حداقل برای تو هیچی! اما خوب هیجانانگیزه زیادی درپیشه

- چی میگی رویا؟ چی تو اون کله ات میگذره؟

صدام رومتعجب کردم و گفتم:

- تو کله ی من؟ هیچی! من فقط دارم ادامه نقشه و برنامه ریزی بقیه رو ادامه میدم

- رویا داری اشتباه پیش میری.

- هیچ اشتباهی در کار نیست! هرکسی اشتباه کرده باید تقاص پس بده

- خودت روتوی در دسرننداز. اشتباه نکن.

- من تقاصش رو پس دادم سرگرد. چرا حالا اشتباهش رونکنم که بشه آش نخورده و دهن سوخته؟

- رویا...

توی حرفش پریدم و گفتم:

- به هر حال سرگرد! من کار زیاد دارم. فقط خواستم بگم افرادم رومیفرستم پیشت. اونا هیچ کارن فقط اسیر بودن. حتی توی هیچ عملیاتی هم دست نداشتن. اگه میبینی میخوام بفرستمشون پیشت واسه کمک به خودته! پس کمکشون کن. بچه های خیلی خوبین! شاید توی پلیس هم بدردت بخورن. خودم معلوم نیست چه بلایی سرم بیاد. قول بده که مواظب خواهر و برادرام باشی

با صدای ضعیفی نالید

- رویا!

غم توی صدای خودم هم نشست و فقط تونستم بگم

- نا امیدم نکن حسام!

بعدهم به سرعت قطع کردم. آره دیگه معلوم نیست چه بلایی ممکنه سر من بیاد. از اینجابه بعدش دیگه نمیخوام عزیزانم کنارم باشن. نمیخوام بهشون آسیبی برسه. این راندوباید تنهایی جلو برم. چشمام رو بستم تا خودم رو آرام کنم. امانتیجه خواستن این آرامش شد قطره اشکی که

از چشمم جاری شدوروی گونه ام نشست. باحرص پشش زدم. نه من نباید گریه کنم. وقت گریه نیست. گریه باعث میشه کم بیارم. خدایا! از شدت خشم و ناراحتی نعره ای زدم وبعد به سرعت از اونجا دورشدم

نمیدونم با اینکه میخواستم بهش زنگ بزنم چرا اومدم جلوی اداره اش! شاید میخواستم یادم بمونه. چی یادت بمونه؟ توکه دیگه آخرخطی؟ به روم نیار! اماواقعا دلم براش تنگ میشه. واسه کی؟ توهم خرسدی؟ حسام دیگه! با این فکر باز قطره اشکی روی گونه ام نشست. دیگه نتونستم جلوی خودم روبگیرم واشکام رو رها کردم. آره! دیگه خسته ام. دلم نمیخواد. خدایادلم نمیخواد! مگه من چه گناهی کردم؟ دارم تقاص چی رو پس میدم. خدایا من دوسش دارم. خدا! نمیدونم چقدر توی شهر دور زدم تاانکه خسته شدم. هم خودم هم ذهنم. ذهنم از فکر کردن زیاد. خودم هم که معلومه. اما دیگه باید حسام رو فراموش کنم. فراموش؟ نه! امکان نداره! حداقل میتونم پیش خودم دوسش داشته باشم که؟ هان؟! خنده داره! من یه دختر قاچاقچی از یه پلیس خوشم اومده. خدای من! چشمام رو روی آخرین خاطره از حسام بستم و واردخونه ام شدم. خونه ای که حالا دیگه خالی بود و فقط خودم بودم. خودم با خودم!

++

" حسام "

ناباور روی صندلیم نشستم. هنوز جمله آخرش توی گوشم زنگ میزد. هنوز صدای حسام گفتنش رومیشنیدم. خدای من قراره چکارکنه؟ این دختر! کلافه بودم اما بیشتر ناباور نه! اون حق نداره! چی روح نداره؟ حق نداره حقش روبگیره؟ پس من چی؟ من... توچی؟ هان؟ دوسش داری؟ دیر کردی آقا! مرغ از قفس پرید. دیگه طاقت نیاوردم وبا خشم همه واسیل روی میز روپرت کردم. چشمام داشت میسوخت اما نمیتونستم بزارم اشکی ازش بیرون بیاد. خدای من چرا اینطوری شد. نمیدونم چقدر صدای شکستن وسایل بلند بود که همه باترس ریختن توی اتاقم. حتی سرهنگ هم بود... اما من! فقط سرم رویابین انداخته بودم وسعی میکردم بغضم روفرو بدم. بغضم از نامردی که در حق یه دختر معصوم شده! نامردی که نهایت نداره. با صدای سرهنگ سرم روبلند کردم وچنان با سرزنش کننده بهش چشم دوختم که جاخورد. باهمون صدای متعجبش پرسید

- چی شده؟ حامدی!

هیچی نگفتم. میدونستم حرف بزنم بغضم میترکه. فقط بهش زل زدم ونهایت ناراحتیم روبه چشمام ریختم. نمیدونم از نگاهم چی فهمید که باناراحتی لبش رو ورچید وچشمش رو روی هم گذاشت. هنوز به سرهنگ زل زده بودم که باشنیدن صدای رادین باعصبانیت از جام بلند شدم

- اینجا چه خبره؟ چرا همه اینجا جمع شدین؟

بعدهم به من چشم دوخت. وقتی نفرت توی نگاهم رو دید پوزخندی زد که باعث شد عصبی به سمتش هجوم ببرم ومشتی توی صورتش بشونم. رادین که جا خورده بود نتونست تعادل خودش رو حفظ کنه وروی زمین پرت شد. با این حرکت من رایان باترس صدام زد

- حسام؟

باخشم به طرفش برگشتم. با دیدن چشمام هیچی نگفت. به سمت رادین برگشتم که با دستش خون دور دهنش رو پاک کرد وگفت:

- چته؟ افسار پاره کردی؟

با صدای خش داری که میدونستم از شدت بغض اینجوری شده غریدم:

- میکشمت عوضی !

بعدهم به سمتش هجوم بردم وچندتا مشت توی شکمش فرو کردم. ایندفعه انگار بقیه به خودشون بیان ، من رواز رادین جدا کردن. هنوز میگریدم وفریاد میزدم که ولم کنن تا اون عوضی رو بکشم اما دستام گرفتار بود. با چکی که سرهنگ توی صورتم زد صورتم به یه طرف چرخید

سرهنگ - خجالت بکش ! چه خبرته؟ اینجا مگه چاله میدونه؟

با آرامش نگاهم روبه سمتش چرخوندم. ودرحالی که توی عمق چشاش نگاه میکردم گفتم

- شما هم اگه تا این حد آتیش گرفته بودین ، اینجاروبا چاله میدون اشتباه میگرفتین رادین درحالی که از درد به خودش میپیچید گفت:

- تو آتیش گرفتی؟ من باید جواب بدم؟

دندونام رو روی هم فشاری دادم وگفتم:

- آخه عوضی اگه تو اون آتیش روبه جونش ننداخته بودی که الان من آتیشی نمیشدم

با این حرفم رایان دستام رو رها کرد واومد جلوم وایساد. متعجب بهم نگاه کرد و گفت

- حسام چی شده؟

غمگین بهش نگاه کردم وگفتم

- دیگه دنبال خواهرت نگرد! رایان! ممکنه جنازه اش دستت برسه

رایان ناباور بهم زل زدوچیزی نگفت. فقط التماس روتوی چشاش میدیم که ازم میخواست بگم دروغه. سرهنگ که کنار رایان وایساده بوداونو کنار زد وگفت:

- چی میگی پسر؟

دوباره سرزنش به نگاهم برگشت ونالیدم:

- رویا رفت که تموم کنه! چیو؟ نمیدونم اما اینومیدونم که برگشتش باخداست

بعد هم دوباره خشم وجودم روگرفتم و روبه رادین که حالاازجاش بلند شده بودغریدم

- همش هم تقصیراون عوضیه!

رادین پوزخندی زد و گفت:

- حالا تو دردت چیه؟ نکنه عاشق اون هرزه شدی؟

با این حرفش گرگرفتم وبه قدرت بقیه روکنار زدم ومشت دیگه ای توی صورتش فروآوردم واون روبه دیوار کوبید. جلورفتم وتوی صورتش فریاد زدم

- آره! آره! عوضی! من عاشقش شدم. همینو میخوای بدونی؟ آره! عاشقش شدم ودارم ازدستش میدم

بعد هم مشت دیگه ای توی شکمش زدم وفریاد زدم

- اینم بدون که خرد میکنم اون دهنی روکه بخواد بهش بگه هرزه! فهمیدی؟

بااین حرف من رادین هم ساکت شدوفقط با ترس بهم زل زد. پرتش کردم کنار وازاتاق وبعدازاداره زدم بیرون! آتیشی که به جونم افتاده بود با زدن رادین سرد نمیشد. من داشتم عشقم رواز دست میدادم. خدا!

++

"رویا"

امروز روزموعود بود. بایدمیرفتم. امانمیدنم چرا دست ودلم میلرزید. تموم این سالابهبش فکرکرده بوم وهمیشه مصمم بودم اماحالا. دلم میخواست بشینم ویه دل سیر واسه خودم گریه کنم. نگاهم روتوی آینه به خودم دوختم. من چی ازبقیه خانواده ها کم داشتم که باید اینجوری زندگیم به

آخر خط میرسید. نگاهم که به چشمام افتاد دلیلش روفهمیدم. دلیلش این چشما بود. این چشما واونی که من این چشماروازش ارث بردم. دلم تنگه. برای مادرم برای رایان. حتی حالا دلم واسه بابا هم تنگه. ازدیدن اشکم توی آینه عصبی شدم ومشتم رومحکم توی آینه کوبیدم. خون ازدستم بیرون زد. باغم نگاش کردم. حتی کسی نبود که دستم روبنده اونوقت من غصه ی اینوگرفته که کسی نیست بدرقه ام کنه. ناخودآگاه به سمت وسایل شخصیم کشیده شدم. آلبوم کوچیکم رودراوردم ودرحالی که روی تخت مینشستم بازش کردم. نگاهم رو روی تک تک چهره های توی آلبوم چرخوندم. باهرعکس بغضم بیشتر میشد. فقط چندتا عکس سه درچهار بود که ازقبل توی کیف پولم داشتم. عکس بابا! مامان ورایان! پوز خندی روی لبم نشست همون موقع هم عکس رامین ورادین رونگه نمیداشتم چه برسه به الان. دوباره توی خاطراتم فرو رفتم. صدای دوتا بچه کوچیک یکیش دختر بود و یکیش پسر، توی خونه میپیچید. داشتن آب بازی میکردن. صدای خنده هاشون همه جاروگرفته بود

- رایان نکن! خیس شدم. مامان دعوا میکنه! رایان!

رایان درحالی که میخندید گفت:

- دوست دارم! ابجی خودمی! دلم میخواد خیست کنم

با این حرف رایان دخترهم خنده ی ریزی کردوباشنگ آب دنبال داداشش افتاد. نمیدونم چی شد انگار یه طوفان وحشتناک بود. صدای غرشی توی حیاط پیچید

- دختر! این چه وضعیه! نگاش کن! مثل این گداها شده

بعدهم روکرد به رایان وگفت:

- بابا! بیابروتو! سرما میخوری

رویا نگاهی باغم به رایان کرد. رایان هم انگاردلش سوخت اما از ترسش چیزی نگفت وآروم جلوتراز رویا داخل خونه رفت. رویا هم پشت سرش! اما صدای خندیدن دوتا پسر بچه ی ده دوازده ساله دل کوچیکش روسوزوند. با بغض بهشون نگاه کرد که بادست بهش اشاره کردن وشروع کردن به هو کردنش. اشکش که پایین ریخت صدای ریزپسرونه ای بلندشد وبعد مستی که توی شکم رادین فرو رفت.

- ببند اون دهن گشادت رومنگل! برای چی به ابجیم میخندی؟ هان؟

دوتا پسر بچه که به جون هم افتادن از ترس عقب کشید اما توی دلش از حمایت رایان خوشحال بود. لبخندی از یادآوری اون خاطرات روی لبش نشست. دلش تنگ بود اینجوری نمیتونست بره. باید میرفت سراغشون!

ماشینم رو پارک کردم و آروم طرف خونه رفتم. نگاهی به درخونه انداختم. هنوز همون رنگی بود. سبز تیره! چنان تیره بود که به مشکی میزد اما من میدونستم که سبزه. لبخندی از دیدن در روی لبم نشست. نگاهی به ساعت انداختم ساعت ده صبح بود. مطمئنا الان مامانم توی آشپزخونه داره غذا درست میکنه. خودش تنها! مثل اون موقع ها! مطمئنم. میترسه بابا بیاد و گشنه باشه! نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی زنگ گذاشتم. صدای زنگ بلند شد. کمی منتظر موندم. دوباره نفس عمیقی کشیدم که باگفتن کیه از دهن مادرم توی سینه ام حبس شد.

- گفتم کیه؟

حتی نمیتونستم جوابش رو بدم. اینقدر دلم تنگ صداس بود که فقط دلم میخواست بشنوم.

- ای بابا! میگم کیه؟ مگه آزار داری؟. لعنت بر شیاطون

خواست آیفون رو بزاره که به خودم جرات دادم و صداس کردم

- مامان!

مامان رو که از لبام شنید. ساکت شد. انگار میخواست به خودش فشار بیاره که باورش بشه. صدای نفساش رو میشنیدم.. هنوز بودش... دوباره صداس زدم

- مامانم!

اینبار دیگه اون هم آروم صدام زد

- رویا؟؟؟

لبخندی رو لبم نشست و در حالی که اشکای رو صورتم رو پس میزدم گفتم

- آره خودمم! مامانی!

باشنیدن این حرف از من انگار که تاحالا بغض داشته باشه شروع به گریه کرد و با صدای گرفته گفت:

- فدات بشم! چقدر دلم واسه مامانی گفتم تنگ بود. قشنگ مامان!

بغض دیگه اجازه نمیداد حرف بزنم. دلم داشت میترکید. آغوشش رومیخواست. به زور و با صدایی که به گلوم فشار میاورد گفتم:

– مامانی میزاری فقط یه دقیقه پیام بغلت کنم. قول میدم فقط یه دقیقه بشه

با این حرفم با صدای بلند زد زیر گریه. دیگه طاقت نداشتم بازم صداش کردم

– مامانم؟

با صدایی که مخلوط اشک و خوشحالی بود گفتم

– بیا گل مامان! بیارز پرپر مامان! بیا قشنگم. بیا که دل منم هواتو کرده. بیا قشنگم! بیا که جیگر چندساله داره از دوریت میسوزه

بعدهم دکمه آیفون روزد. به سرعت داخل رفتم و به سمت خونه پرواز کردم. حتی دلم نمیخواست نگاهی به اطرافم بکنم. الان فقط خودش رومیخواستم و آغوش امنش رو! الان فقط خودش رومیخواستم... دلم تنگش بود. به پله ها که رسیدم خودش هم از درخونه بیرون اومد. بادیدنش توی جام خشک شدم. نگاه اشکیم رو بهش دوختم. اشکام سرازیر میشد و هر لحظه ای که اونجا و ایساده بودم کم صبر تر میشدم. مامان هم از چشماش اشک مثل بارون سرازیر بود در عین حال هم لبخند خسته ای روی لبش بود. نفس عمیقی کشیدم و باگفتن مامان به طرفش دویدم

– جان مامان! دختر گلم!

اون هم به سمت دوید و دقیقاً روی پله آخر بهش رسیدم. توی بغلش فرو رفتم و عطر تنش رو مثل آرامش بخشی وارد ریه هام کردم. دستاش رو دورم حلقه کرده بود و گریه میکرد

خودم رو بهش میفشردم و زجه میزد. دلم تنگ بود دلم به وسعت یه دنیا دلتنگی تنگ بود!

سرم رو توی بغلش فرو کرده بودم و تند تند از عطر تنش استنشام میکردم. مادرم بود کسی که یه عمر آروم جونم بود حتی با این که کم میشد پشتم باشه اما بازمادربود. برام کم نداشت

اشکام دیگه دست خودم نبود. دستام سست شده بود اما به چنگ زدنش اصرار داشت. سخت بود. تازه پیداش کرده بودم. به این راحتی نمیتونستم رهاس کنم. نمیدونم چقدر تیبو بغل هم گریه کردیم که دستاش رو آروم از دور باز کرد و بعد زیر چونه ام گذاشت.

– بلند شو خوشگلم! صورتت رو بیار بالا! بزار صورت قشنگت رو ببینم. بزار دلتنگیم تموم شه! کم چیزی نیست جگر گوشم ازم دور بوده. سرت رو بیار بالا گلم

سرم روبالا آوردم وبه چشمای قشنگ ومهر بونش دوختم. بادیدن نگاهم دوباره بغضش ترکید. اما ایندفعه همراه باناله بود با شکایت بود با نفرین بود. زجه میزدودل من روآروم میکرد. انگارداشت ازدل من حرف میزد. انگارداشت عقده ی دل من روبازمیکرد

- کجابودی؟ گلم؟ کجابودی؟ دخترم! کجابودی؟ همه کس مامان! چرا رفتی؟ چرا نیومدی؟ نگفتی مامانت میمیره. نگفتی میشه یه مرده ی متحرک. خداخیرشون نده که ازم دورت کردن. خدا لعنتشون کنه. خدا نبخشتشون... خدا جگر گوشه اشون رو بگیره که جگر گوشه ام رو گرفتن. خدا! چرا؟ خدا جیگرم روسوزوندن. خدا!

اینقدر گفت وگفت تا دل من روهم آروم کرد. اینقدر ناله ونفرین کرد که دل من هم آسایش گرفت. خیلی خوشحال بودم که یکی هم به خاطر من اینجوری بی قراری میکرد واین بهترین بود. بعد که خوب گریه کرد از جاش بلند شد و دست من روهم گرفت

- بیابریم تو دخترم! بلند شو

نگران و دلتنگ بهش نگاه کردم که ترس توی چشماش نشست

- چی شده؟ رویا

دوباره بغض توی گلوم نشست

- مامان! نمیتونم

قطره اشکی از چشماش چکید

- چرا؟ دلت اینقدر گرفته که توی خونه نمیای؟

لبخند درناکی روی لبم نشست

- نه مامانم! همیشه! باید برم

با این حرفم ترس چشماش ده برابر شد

- کجا؟ کجا باید بری؟ دیگه نمیزارم بری! باید پیش خودم باشی!

- همیشه مادرم! خودت میدونی چه به سرم اومده! باید برم کارناتموم دارم

دوباره اشکاش سرازیر شد

- نرو دخترم! بمون! بمون پیش مادریپرت! نرو! دلم ایندفعه دیگه طاقت نمیاره. اون دفعه که خبر مرگت رو برام آوردن سوختم. این باردیگه خاکستر میشم

از بغض توی صدایش لبام لرزید و اوناروبه دندون گرفتم

- میدونم مادرم! امانمیشه

بالتماس بهش نگاه کردم که بالبخندی تاییدم کرد. من هم لبخندی زدم و گفتم:

- تا اون موقع میتونم یکی لیوان از قهوه های خاص مامانم رو بخورم مگه نه؟ در حال گریه ی تک خنده ی کوچیکی کرد و گفت:

- آره! قربونت برم!. بیاتو! از کیکایی که دوست داشتی هم درست کردم

لبخندی زدم و پشت سرش داخل شدم

کنار مامان نشسته بودم و قهوه و کیک رو که برام آورده بود میخوردم. با هر جرعه ای که پایین میدادم ذره ای از خاطراتم یادم میومدم و باز نم اشک رو روی چشمم مینشوند. خاطراتم زیاد بود. از این لیوان قهوه ی خوش عطر خاطرات زیادی داشتم. مامان هم روبه روم نشسته بود و به ذوق من از قهوه خوردن زل زده بود. هنوز هم اشکاش جاری بود. مثل همون موقع ها! هیچ وقت اشکای مامان تمومی نداشت. لیوان قهوه ام رو میزد گداشتم که با صدای زنگ خونه توی جام خشک شدم. باترس به مامان نگاه کردم که گفت:

- نترس مامان الان میرم بینم کیه!

تا خواست بلند شه! از جام بلند شدم و گفتم:

- نه صبر کن! مامان. بزار من برم بعد!

باترس و سریع به سمتم برگشت و گفت:

- نه کجا؟ به این زودی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- میدونی که باید برم!

در حالی که اشکاش جاری بود سری تکون داد و گفت:

- حالا از کجا میخوای بری؟

فکری کدم وباسرعت به سمت طبقه بالا رفتم جلوی در اتاقا ایستی کردم وباکمی فکر به سمت اتاق رادین رفتم. مامان هم پشت سرم میومد! از عجله ی من اون هم توی هول وولا افتاده بود. نگاهی به کل اتاق انداختم. اتاقش حالادونفره شده بود. از تختش معلوم بود. نگاهی به چنجه کردم. خوبه از اینجامیتونم از کوچه ی پشتی در برم. به سمت مامان برگشتم. دقیقا پشت سرم بود. لبخندی زدم وجلورفتم وبعدیه باردیگه خودم روتوی آغوشش فرو کردم

- مرسی مامانم! از این نمیشد گذشت!! باید میومدم

در حالی که هق هق میکرد بوسه ای روی سرم زد. ازش جداشدم. خواستم به سمت پنجره برم که یه دفعه یه چیزی یادم اومد. باشیطنت به سمت مامان برگشتم که باچشمای اشکیش متعجب بهم نگاه کرد. دستم روبالآوردم وگفتم

- مامان یه کاری کنم اشکالی نداره؟

سرش روبه معنی چی تکون دادوگفت

- نه عزیزم چه اشکالی؟!!

با این حرفش لبخندی زدم وبعدبا سرعت عکس روی پاتختی رادین رو برداشتم وبه سمت آینه ی اتاقش پرتاب کردم. باصدای شکستن آینه لبخندی هم روی لب من نشست. برگشتم به مامان نگاه کردم که دیدم چشاش گردشده اما چیزی نگفت. لبخند شیطونم رو برگردوندم وگفتم:

- رادین حقشه مامان! بزار بیاد ببینه باشه؟

لبخندی زد و گفت

- باشه!

بوسه ای روی گونه اش کاشتم وبعد به سرعت به سمت پنجره رفتم وبعداز آویزون کردن خودم ازاونجا پریدم. روی زمین که قرار گرفتم نگاهم روبه مامان دوختم. هنوز بالای پنجره نگاه نگرانش روبه من دوخته بود. نفسم رو بیرون دادم و با لب زدن گفتم:

- برام دعا کن! بعد هم به سرعت ازاونجا دور شدم!

با اینکه دلم میخواست رایان و باباروهم بینم امانیتونستم. وقت نداشتم. پس به همون آرامشی که از مامان گرفته بودم بسنده کردم. از ساختمون که بیرون اومدم. ناخودآگاه نگاهم به سمت درخونه برگشت. لبخند روی لبم نشست. رایان و بابا وحسام. نمیدونم حسام واسه چی اونجا بود اما خوشحال شدم که دیدمش. همینطور که به سمتشون نگاه میکردم به سمت ماشینم رفتم

وسوار شدم. هنوز حرکت نکرده بودم که حسام برگشت و سمت منونگاه کرد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست که باعث شد منو بشناسه. فوراً به سمتم حرکت کرد و درهون حال هم داد میزد

- صبر کن! صبر کن!

لبخند گشادتری به روش زدم و ماشینم رو روشن کردم. حسام همینطور به سمت من میدوید. بابا و رایان با تعجب داشتن بهش نگاه میکردن. با شنیدن اسم من ازدهنش اونا هم به سمت حسام دویدن " صبر کن! رویا "

میدونستم اگه اونجا وایسم دیگه نمیتونم برگردم. به اندازه ای دل بستگی بهشون داشتم که وجودشون مانع من بشه. از صدای رویا رویا گفتن حسام بغض روی سینه ام سنگین تر میشد. اشکام داشت پایین میریخت. خودم هم ضعفم رو در برابرشون احساس میکردم. حتی نمیتونستم سرعت بگیرم. از توی آینه نگاهی به پشت سرم انداختم دیگه نبودش. آره! نباید هم باشه. بغضم رو با هر مشقتی بود فرودادم و پام رو روی پدال گاز فشردم. من هنوز کار دارم!

خیلی دور نشده بودم که احساس کردم ماشین داره منو دنبال میکنه. اخمام روتوی هم کشیدم و بازدن عینک آفتابیم سرعت گرفتم. هنوز پشت سرم بود. هر کاری میکردم پس نمیکشید. هرچی من سرعت می گرفتم اون هم سرعت میگرفت. حتی توی کوچه پس کوچه هاهم نتونستم گمش کنم.. انداختم توی اتوبان تا بتونم با سرعت ازش جلو بزنم اما هنوز وارد اتوبان نشده بودم که با سرعت جلوم پیچیدوزد روی ترمز. از شدت ترس فوراً زدم روی ترمز. این بشر از من احمق تر بود. اخمام روتوی هم کشیدم و همون جاتوی ماشینم نشستم. هرکی بود خودش باید میومد پایین. از توی شیشه هاش هم نمیشد چیزی دید چون دودی بودن. انتظار خیلی طول نکشید چون در ماشین باز شدو. بله. حدس میزدم. لبخندی روی لبم نشست. این حسام از من کله خر تر بود. سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. از شدت نور آفتاب چشماش رو ریز کرده بود. عینکم رواز روی چشمم برداشتم و با لبخند گفتم:

- از این ورا سرگرد؟

اخماش که از شدت آفتاب توی هم رفته بود رو بیشتر توهم کشیدم و گفتم:

- میخوای چکار کنی؟ رویا!

لبخندم در حدن شون دادن دندونام گشاد شد و با ابرویی بالا رفته به سمتش رفتم و گفتم:

- من؟ کاری نمیخوام بکنم!

- رویا. اونی که فکر میکنی من نیستم!

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

- من به کسی توهین نکردم سرگرد!

کلافه دستی توی ماهش کشید و گفت:

- رویا!

بعدهم چشماش رو بهم دوخت. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- میخوام یه کار ناتمام روتمام کنم

- چه کاری؟ رهانش کن! حتی اگه برایش زحمت زیادی کشیدی. رهانش کن رویا

اخمام رفت توی هم.

- من شروعش نکردم اما اتمامش با منه.

با این حرفم عصبی به سمتم اومد و بازو هام روتوی دست گرفت و داد زد:

- لعنتی تو باید رهانش کنی!

مثل خودش داد زدم:

- نمیتونم. همیشه. اگه من جاخالی بدم هزار تارویای دیگه مثل من به وجود میاد. من باید تا راند

آخر این بازی برم... میفهمی؟

از شدت خشم میلرزیدم. متوجه لرزشم بود. چشماش غمگین شد. لبهام رو باز کردم تا چیزی بگم

اما فقط آه ازش خارج شد. دستاش هنوز روی بازو هام بود. اونم سکوت کرده بود. بالاخره دهن

باز کرد. انگار میخواست آخرین شانسی رو امتحان کنه.

- نرو رویا! خواهش میکنم

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- باید برم حسام!

با این حرفم من آرام نالید

- پس... پس من چی؟ نامروت

انگار گوشام اشتباه میشنید. اونقدر برام رویایی بود که باورش نمیکردم. اما فشار دستاش روی بازو هام میگفت که خواب نیست. کم کم اشک به چشام نشست. نه من نباید ضعیف میشدم. حسام داره بامن چکار میکنه؟. کمی مکث کردم و بعد با شدت پشش زدم. دستاش که از بازو هام جدا شد فقط با تعجب بهم نگاه کرد. نگاه اشکیم رو که دید ، خواست بیاد جلو که تقریباً بلند گفتم:

- نه جلو نیا !

بغض توی صدام داد میزد. گلو م میسوخت اما تحمل میکردم. نباید، نباید... میفهمید که شکست خوردم. نه من شکست میخورم... نگاهم رو بهش دوختم و ادامه دادم:

- دیگه اینو نگو ! دیگه نگو... من نمیتونم... همیشه.. من یه خلافکارم... دیگه نگو

کم کم صدام داشت بلند میشد. در نهایت داد زدم:

- فهمیدی؟

بازم میلرزیدم. با دادی که زدم بیتوجه به من به سمتم اومدم و توی لحظه منو توی بغلش کشید. از شدت شوک فقط هق میزدم. بعد از چند لحظه که از شوک دراومدم توی بغلش شروع کردم به تقلا کردن امانه ! اون نمیذاشت. هم احساس امنیت میکردم هم ترس داشتم. برای همین نمیتونستم اروم بگیرم. از تقلا ی من انگار کلافه شده بود که گفت:

- یه دقیقه اروم بگیر ! اینو که میتونم ازت داشته باشم

با این حرفش من هم اروم شدم. انگار دل من هم همین رو میخواست. قلبم در عین اینکه تند میزد آرامش پیدا میکرد. حس میکردم سلولای بدنم هم بهش نیاز دارن. با این فکر برای لحظه ای ترسیدم. خودم رو عقب کشیدم. نباید بهش وابسته میشدم. حق حسام بیشتر بود. اون حیف بود. همراهی که من ازش جدا شدم ، دستای اون هم از روی کمرم اروی بازو هام به حالت نوازش کشیده شد و بعد رها شد. به چشماش که نگاه کردم لبخندی زد و گفت:

- ممنون !

من هم لبخند دردناکی زدم و اروم گفتم:

- توحیف حسام. منتظر من...

با گذاشتن انگشتش روی لبام باعث شد سکوت کنم

- این حرفرو وزن ! من منتظرت میمونم توبه خاطر منم که شده باید برگردی ! باشه؟

باشه آخرش وچنان محکم گفت که توانایی مخالفت باهاش نداشتم. همراه باشک لبخندی زدم و با سرتابید کردم که اخماش روت وهم کرد وگفت.

- نه اینجوری که! باید قول بدی

لبخند زدم وگفتم:

- قول میدم

- که چی؟

- قول میدم که برگردم

لبخند دلنشینی روی لبش نشست. من هم بالبخند عقب گرد کردم و به سمت ماشینم رفتم و آخرین لحظه شنیدم که میگفت:

- منتظرت میمونم حتی تا ابد. مواظب خودت باش

بعدهم کمی مکث کرد و در آخر گفت:

- رویای من!

با این کلمه چشمام رو با آرامش روی هم گذاشتم و قطره اشکی که از چشمام روون شد رو با سرانگشت گرفتم. من باید برمینگشتم. حتی شده به خاطر شنیدن همین دو کلمه جادویی آخر!

+++

"رویا"

در حالی که پشت میزم توی اتاق نشسته بودم. داشتم نقشه خونه آقارو بالاپایین میکردم. نگاهی به تمام گوشه کناراش انداختم. به سختی تونسته بودم معمارش رو پیدا کنم و نقشه ی طراحی رو ازش بگیرم، اونم با تهدید! پوفی کشیدم و سعی کردم جای دوربینا رو روی نقشه مشخص کنم. اگه آقاخونه رو عوض نکرده بود راحت ترمیتونستم وارد بشم. اما الان همیشه باید تمام جوانب رو میسنجیدم. کاش میتونستم از حسام. نه اصلا فکرش هم درست نیست. من نمیخوام اونو وارد این ماجرا کنم. ممکنه آسیب ببینه! یادم به روزی افتاد که اومد دنبالم. ناخودآگاه از یادآوری اون خاطره شیرین لبخندی روی لبم نشست. انگاریه جور نور امید بود که وارد زندگیم شد. قبل از اون مهم نبود که بمیرم اما الان مصمم بودم که حتما پیشش برگردم. حتی یه احساس دلتنگی هم توی قلبم به

وجود او آمده بود. احساسی که توی دلم رو خالی و پرمیکرد. با هر بار بردن اسمش حتی توی ذهنم هم از خوشی سرخ میشدم. باز هم همون لبخند روی لبم نشست. آخرش دیوونه میشم. سرم روتکون دادم تا این افکار رو دور بریزم. الان وقتش نیست. اما کاش میشد فقط یه بار دیگه صداش رو بشنوم. با این فکر به سرعت از جام بلند شدم و بدون توجه به اینکه میخوام چکار کنم، گوشی رو برداشتم. اما هنوز دستم برای شماره گیری نرفته بود که تردید تموم وجودم رو فرا گرفت. یعنی زنگ بزنگ؟ زنگ میزنم حرف نمیزنم! باشه؟ با کلافگی گوشی رو دوباره سرجاش گذاشتم اما دستم رو برنداشتم. نه نمیتونم! باید زنگ بزنگ. اینبار گوشی رو برداشتم و فوراً شماره گرفتم. با اولین بوقی که خورد از پیشیمونی دلم میخواست خودم رو بکشم اما دیگه دیر بود. چون بالوگفتن حسام تموم احساسات بدم دور ریخته شد. البته هیچ جوابی هم نتونستم بدم. صداش هنوز میومد.

– الو؟ الو؟ چرا حرف نمیزنی؟

میخواستم جوابش رو بدم اما نمیشد. زبونم بند او آمده بود. انگار از سکوت من کلافه شده بود که باگفتن مردم آزار! خواست گوشی رو بزاره که صداش زدم

– حسام!

اونقدر از ترس رفتنش بلند صداش زده بودم که بشنوه. با شنیدن صدام اون هم سکوت کرده بود و فقط صدای نفس هاش میومد. این بار من طاقت نیاردم و دوباره صداش زدم

– حسام

اون هم که انگار حالت منو داشت هم زمان با من گفت

– رویا

لبخندی روی لبم نشست. چقدر دلم برای رویا گفتنش تنگ شده بود
بازم هر دو مومن سکوت کرده بودیم و فقط به آهنگ منظم نفس های همدیگه گوش میکردیم.
اینبار حسام سکوت روشکست
- دلم برات تنگ شده !
باین حرفش قطره اشکی سمج از چشمم چکید. منم دلم تنگ شده. اما این حرف فقط توی دلم
تکرار شد.
- حسام
- رویا ! مواظب خودت باش !
- باشه !
دیگه بیشتر از این نمیتونستم حرف بزنم. انگار اون هم همینطور بود. احساس میکردم اگه حرف
بزنم. زخم دلم سرباز کنه و اون چه مرهم عزیز بود واسه زخمای من ! . مرهمی که دل کندن ازش
در صورت داشتنش سخت میشه !
آره نباید بهش وابسته میشدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم
- حسام توهم مواظب خودت باش
بعدهم بالحن آرومی گفتم
- برمیکردم
که باشنیدن جمله اش امیدم واسه برگشت صدبرابر شد
- منتظرت میمونم !
بعدهم بدون خدا حافظی گوشی رو قطع کردم. الان که بازانرژی گرفته بودم باید برمیکشتم
سرکارم. حالا میدونستم باید چکار کنم. لپ تاپم رو در آوردم. باید مواظب باشم . وارد میلیم شدم
وبعد از نوشتن اون چیزی که میخواستم سند روزدم ! حالا دیگه خیالم راحت بود.
در حالی که میکروفن رو روی لباسم نصب میکردم. آخرین قرارم رو با علی میگذاشتم.
- علی من میخوام برم تو ! . بینم حسام براتون چکار کرد؟

- همه چی خوبه! رویا! نگران نباش

- خداروشکر!.. پس فعلا داداشم

- مواظب خودت باش رویا!

لبخندی به نگرانیش زدم و حرکت کردم. میکروفن رو واسه این بهم داده بود تا با وصل کردنش مراقبم باشه. واقعا نهایت لطفش رو بهم نشون داد. نگاهی به دیوارخونه انداختم و باتخمین زدن ارتفاع، چند متر عقب رفتم و بادویدن به طرف دیواربا پرشی سریع خودم روبه بالای دیواررسوندم. داخل خونه ساکت بود و این به شدت عجیب میزد. حتی نگهباناهم نبودن. فقط دوتاسگ توی حیاط پرسه میزدن. بابسم الله آروم پایین پریدم. به هر حال دیگه باید تموم میشد، حتی به قیمت جونم! نفس عمیقی کشیدم و آروم پشت درختای توی حیاط پنهون شدم. باید احتیاط میکردم. آقاکم نگهبان ونوچه نداشت. بانگاهی به دروردی ساختمون مسیرورودم روبررسی کردم. بهتر بود که از درپشتی وارد بشم. آره اینجوری خطرش کمتره!

آروم پشمام رو بستم تانقشه روتوی دهنم مرور کنم. سعی کردم تمام دیروز روبه دهنم بیارم تمام قسمت هارو چک کرده بودم باید به سمتی که درپشتی وزیرزمین قرارداداشت میرفتم. البته مطمئنا اونجا هم نگهبان هست. خوب حالا باید شروع کنم. آروم تبلت کوچیکی رودرآوردم و پس از چند لحظه صدای انفجار همه جاییچید. لبخندی زدم و به شاهکاری که روبه روم بود چشم دوختم. قسمت جلویی خونه کاملا منفجر شده بود و صدای داد و بیداد از اونجا میومد. حالا وقتش بود، پس به سرعت به پشت ساختمون دویدم و درحالی که توی دودخودم رومخفی کرده بودم واردخونه شدم. برای رسیدن به آقا فقط دو نفرسد راهنم! صمد و حسن! باید اول اون دوتاروپیدا میکردم. همین طور که ازپله های طبقه دوم بالا میرفتم ب اصدایی به پشت سرم برگشتم

- تو کی هستی؟

بادیدن من و شناختن به سرعت به طرفم دوید. انگارانتظارداشت از دستش فرار کنم که با حرکت من به سمتش تعجب کرد. نیشخندی زدم و به سرعت به سمتش دویدم. اون هم که شوکه توی جاش خشک شده بود نتونست درمقابل ضربه ی من عکس العملی نشون بده و با اولین ضربه پشت گردنش بیهوش شد. آروم آروم کشیدمش توی یکی از اتاقا و در رو قفل کردم حالا باید صمد رو پیدا میکردم. با اینکه جنگیدن با حسن سخت بود اما در رفتن از زیردسیسه های صمد بدتر بود. بنابراین بهترین کار این بود که تا خسته نیستم برم سراغ صمد

توی راهرو دویدم و آروم به سمت اتاقی که قبل از ورودم از بیرون دیده بودم که داخلش رفته رفته رفتم. آروم در روباز کردم. از خاموش بودن چراغ اتاق اصلاً تعجب نکردم. توی تاریکی بهتر میتونی حریفت روازیا در بیاری! با احتیاط یه پام رو داخل گذاشتم و تا خواستم سرم رو ببرم تو، صدای نفس‌هایی که باخس خس از سینه اش بیرون میومد دپشت در توجهم رو جلب کرد. آروم کمی عقب کشیدم و بعد سریع با یه پشتک داخل اتاق شدم و در رو با لگد بستم. همون طور که حدس میزدم پشت در اتاق بود.

- چطوری صمد؟

کثافت عوضی با این که حال خوشی نداشت اما بازم اصلاً خودش رونباخته بود. انگار کامل خبرداشت که من قراره بیام اینجا! باهمون حالتی که روبه خماری میرفت. چاقویی رو که توی دستش بود رو بالا آوردم و با گوشه چاقو شروع کرد به خاروندن صورتش!

سرش رو تکون داد و گفت:

- بد نیستم البته با دیدن تو بهتر شدم!

بعدهم نیشخندی زد و جلو اومد. من هم که از رفتارش کمی تعجب کرده بود، توی جام تکون نخوردم. اومد و روبه روم قرار گرفت

- به چه جراتی اومدی اینجا رویا؟

بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم:

- به همون جراتی که تو الان روبه روی من وایسادی و داری نطق میکنی؟

خنده ی بلندی کرد که با دیدن دندونای سیاهش حالم بهم خورد

- خدا کیلی! کی فکرش رو میکرد که دختر کوچولوی سرهنگ این جنین گرگی دربیاد. حتی آقاهم هنوز توی شوکه!

بعدهم چشاش رو درشت کرد و صورتش رو توی صورتم آورد. میدونستم توقع داره خودم رو پس بکشم اما بدون عکس العملی چشمای بیحال و سردم رو بهش دوختم

- میدونی قسم خورده که جونت رو بگیره!

بازم شونه بالا انداختم و گفتم:

- به قسم خوردن که نیست! الان مهم اینه که کی میخواد جون کی رو بگیره؟

- حتما تو میخوای جون اونوبگیری؟
- فعلا که میخوام جون توی مفرنگی روبگیرم. میدونم حتی ارزش اینوهم نداری اما خوب میخوام بهت لطف کنم. ارزش توبه سگ دونیه!
- با این حرفم خروشید و به سمتم حمله کرد که باجا خالیه من به سمت دیوار رفت.
- آخه توکه جون نداری خودت رو کنترل کنی دیگه حمله کردنت چیه؟
- بااین حرفم بازم عصبی شدوچشمای خمارش قرمز شد
- حواست باشه رویا! من هنوزهمون صدمم!
- آره میدونم البته باورژن شیره ایش! من صمدروبیادم نرفته، توالان کوچکتربین شباهتی بهش نداری!
- بع دخودم رومتفکر نشون دادم وگفتم:
- نه! صبرکن. باید بگم که یه شباهتی داری! هنوزهم مثل همون موقع ها روباه صفتی با این تفاوت عمیق که الان شغال هم شدی، که دورآقا همش موس موس میکنی!
- بعد هم ابروم روبالا انداختم وگفتم:
- اینطورنیست؟
- دندوناش روازخشم روی هم فشارمیداد اما نمیتونست لرزشش رواز عدم تعادلش کنترل کنه!
- آروم آروم به سمتم اومد وروبه روم وایساد
- توی چشات تنفر رویا! اینومیبینم
- پوزخندی زدم وگفتم:
- خوبه که میبینی! این تنفرنسبت به توئه!
- با این حرفم نیشخندی زدوبه بهونه ی حرف زدن خودش روجلوکشیداما حرکت دستش که خنجر روی میچرخوند دیدم. پوزخندم محسوس ترشدوتاخواست خنجر رو توی شکمم فروکنه دستش روگرفتم وتوی یه حرکت سریع دستش رو پشت سرش چرخوندم
- نچ نچ نچ! این مواد حتی روی سرعت عکس العملت هم تاثیرداشته دیگه چاقوت هم پیش نمیره! بدبخت صمد!

بعد هم چنان دستش روفشار دادم که صدای دادش بلند شد اما با تو دهنی که من بهش زدم خفه خون گرفت

- به اندازه کافی سرمن رو با پرت و پرتات گرم کردی! حالافاتحه خودت رو بخون

بعدهم اسلحه ام رو در آوردم و روی سرش گذاشتم

- با دنیای خدا حافظی کن! صمد! و آرزو کن که اون دنیا حداقل وضعت این نباشه!

اما اون چیزی نگفت و فقط آروم به جلوش نگاه میکرد. انگار منتظر بود، برام جای تعجب داشت؟! صمد الان باید منو به وحش میکشید مثل خیلی از دفعات دیگه! اما کمی مشکوک شدم و تا خواستم کار رو تموم کنم. در باز شد و با دیدن آقا و کسی که پشتش وایساده بود توی جام خشک شدم. اونقدر جاخوردم که هیچ حرکتی نکردم فقط خودم دیدم که امید چشمام رفت!

باور نکردنی بود. چشمام از حدقه بیرون زده بود و در حالی که از پشت یقه صمد رو توی مشت داشتم و بادست دیگه ام اسلحه رو روی سرش گذاشته بودم به تمام امیدم که حالا داشت از بین میرفت نگاه میکردم. اونقدر احساس ناامیدی داشتم که حتی قلبم رو احساس نمیکردم. انگار توی دلم خالی شده بود و مرده بودم. نه میتونستم حرفی بزنم نه حرکتی بکنم. احساس سرما میکردم. وجودم هر لحظه سردتر میشد و یخ میبست. با صدای آقا نگاه ازش گرفتم و به آقا دوختم:

- سلام رویا! از این طرفا؟

فقط بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم. آقا هم نگاهی به صمد که توی دستای من اسیر بود انداخت و گفت:

- بهترینیست اونو رها کنی؟

بازم چیزی نگفتم. دیدن صحنه روبه روم فراتراز تصورم بود

آقا- باید بدونی اولین حرکت اشتباهت به ضرر جونت تموم میشه

با این حرف از شوک دراومدم و پوزخندی زدم

- اشتباهاتم رو قبلا کردم آقا! الان نوبت ضرر زدن شماست

با این حرفم تک خنده ی بلندی کرد و گفت:

- خوشم میاد باهوشی! درسته بچه ی بازیگوش رو باید تنبیه کرد

بعدهم قدمی به جلو گذاشت و در حالی که چشماش رو ریز کرده بود گفت:

- فکرش روهم نمیکردم که تا این حد زرنگ باشی

نیشخندی زدم و گفتم:

- دیدن قیافه ی شوکه ات لذت بخش ترین صحنه بود

با اخم بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- نکنه فکر کردی من از دیدن اون صحنه مهیج میگذرم.

کمی خودم روراست کردم و درحالی که بالگد به صمداون روبه گوشه ای هل میدادم گفتم

- صحنه ی دل انگیزی بود. مثل همیشه کلی چیز میز خورد کردی. کلاتواین زمینه ماهری آقا. اوه!

دنیای خنده بود. آقا جلال! بزرگترین قاچاقچی ایران از فریبی که خورده بود داشت تمام وسایل اتاقتش روداغون میکرد. فریب؟ آره فریب خورده بود. باورت نمیشه اما از کی از یه دختر بچه که به قول صمد مفرگی کسی فکرش روهم نمیکرد که یه گرگ از اب دربیاد

سری تکون دادم و درحالی که لوله اسلحه رو توی مشتتم میگرفتم در پی بقیه حرفام گفتم

- البته یه جارو صمداشتباه کرد رویا گرگ نیست؟ ماده ببره

با این حرفم آقا باز خندید و گفت:

- ماده ببری که الان توی دستای شکارچی اسپره. اینطور نیست؟

با این حرفش کمی درونم جوشید اما فوران نکرد. پوز خندی زدم که باعث شد آقا کمی جلو بیاد

- رویا کوچولوی بیچاره! گربه کوچولوی من! مگه یادت رفته در برابر شیر، همه مغلوبن؟

پوز خندم محسوس تر شد و گفتم:

- نکنه توشیری؟ اشتباه نکن آقا تو گفتاری

اخماش توی هم کشیده شد و گفت:

- پس توهم بدون که آرواره گفتار هر چیزی رو خرد میکنه. مخصوصا گردن ماده ببری سرکش رو!

چشمام رویا بی تفاوتی بستم و درحالی که چرخه دور خودم میزدم گفتم:

- برای ببری که زده به سیم اخرفرقی نداره با آرواره گفتاریا با ضرب پنجه ی شیر!

هنوز چرخم تموم نشده بود که با صدای آماده شدن اسلحه ای نگاه تیزم روبه کنار آقاچرخوندم و باپوز خندبه اون که روبه روم وایساده بودنگاه کردم. آقاهم رد نگاهم روگرفت و وقتی به اون رسید. باشیطنت گفت:

– وقتی نجاتش دادی فکرش روهم نمیکردی که اینطوری بشه نه؟

چشمام رو ریز کردم وگفتم:

– من فکر میکردم ارزش داره. نمیدونستم اونم یه سگه مثل بقیه سگا که فقط موس موس کردن بلدن!

دوباره نگاهم روبهش دوختم که دیدم با تعجب داره بهم نگاه میکنه. پوز خند صدا داری زدم وگفتم – آره جناب سرگرد.

با این حرفم مکئی کردم و باکج کردن سرم به حالت سوالی درحالی که کنار گوشم رومیخاروندم ادامه دادم:

– اصلا تو روهنوز باید سرگرد صدا بزنی؟ نه بابا! مطمئنا تو از اولش هم سرگرد نبودى!
بزار ببینیم... آهان. حسام سگ صفت چطوره؟ هان؟

بعد هم با نیشخند هس زل زدم که باعث شد با عصبانیت دستاش رومشت کنه. کثافت عوضی سری به معنی تاسف براش تکون دادم و گفتم:

– حرص نخور! حداقل باید جبران کاربی ارزشی رو که انجام دادم روبکنم. نجات دادن جون تو ارزش نداشت!

لرزش فک منقبض شده اش رواحساس میکردم. دلم به حال خودم سوخت.. حتی اون نیش خند هم از روی لبام رخت بریست. با ناراحتی نگاه ازش گرفتم و رو به اقا گفتم:

– خوب! حالا میخوای چکار کنی؟ منوبکشی؟ من آماده ام

آقاهم کمی جلوامد و وقتی دقیقا سینه به سینه ی من وایساده ، لبخندی زد وگفت:

– فعلا نه!

بعدهم به سرعت مشتش رو بالا آورد و توی صورتم خوابوندجوری که احساس کردم فکم جا به جا شد.

- برای الان همین بسه! امامطمئن باش این یک صدمش هم نیست!

بعدهم به حسام وحسن که کنارش بودن دستور داد تا منو بندازن توی زیرزمین! خودش هم به سرعت از اتاق بیرون رفت

باجلواو مدن حسام وقرار گرفتن دستش روی دستم به شدت پشش زدم وگفتم:

- نمیزارم سگا بهم دست بزنی! نجس میشم

بااین حرفم دندوناش روچنان روی هم فشارداد که گفتم الان همشون خرد میشن. اما اونم کم نیاورد وگفت:

- لیاقت سگ روهم نداری! تو رو باید با خوکا هم نشین کرد هرزه!

با این حرفش دیگه جوشیدم وفوران کردم. چنان خشم وجودم روفرار گرفته بودکه نتونستم جلوی مشت محکمم روبگیرم وباضرب اونو توی شکمش فروکردم. چنان ضربه ام محکم بودکه به عقب پرت شد واز درد نالید. من هم درحالی که نفس نفس میزدم گفتم

- تف به روت بیادکه ننگ هرچی مرده هستی! نه! کی گفته تومردی؟ تواز نامرد هم نامرد تری!

سگ صفت عوضی!

ازخشم میلرزیدم وخرناس میکشیدم. منتظربودم که ازجاش بلندشه تا مشت دیگه ای نثارش کنم که ایندفعه حسن باهمون آرامش ذاتیش جلوامد وگفت:

- راه بیوفت رویا! میدونی که بی حوصله ام

نگاه سرخم روبهش دوختم اما چنان بی تفاوت نگام کرد که جاخوردم. با صدای بلندشدن حسام از روی زمین خواستم دوباره بهش حمله کنم که حسن گفت:

- راه بیوفت. وقتی نجاتش میدادی باید فکرالانش رومیکردی! زودباش ببینم

به حسام نگاه کردم که داشت با کمک دیواربلند میشد. با صدایی که دورگه شده بودغریدم:

- خیلی نامردی!

بعدهم جلوتر ازحسن حرکت کردم وبه طرفی که میدونستم زیرزمینه رفتم. جرات نداشتم فرارکنم. حسن راحت میتونست دخلم روبیاره باید صبرمیکردم. من اینجوری نمیبرم.

نه! رویا! تو باید صبرکنی!

نگاهم رو به جای جای دیوار روبه روم میچرخوندم وتوی هر گوشه اش خاطراتم رو دنبال میکردم
وهردفعه از خود میپرسیدم کجا رواشتباه کردم؟ که با یادآوری حسام قلبم تیرمیکشید

حتی فکرش هم دردناکه! با تمام وجودم بهش اطمینان داشتم. قلبم میگفت ساحل وجودت رو پیدا
کردی وقتشه که لنگر بندازی. اما لنگرم روجایی انداختم که جزیره دزدان دریایی بود. غارت زده ام
کردن و کشتی شکسته وجودم روبه اعماق دریا فرستادن. لبم از یادآوری خاطرات میلرزید اما دلم
نمیخواست گریه کنم. دلم فقط میسوخت

توی گوشه گوشه دیوار عکس چهره ی جدیش رو میدیدم و وقتی چشمم رومیستم تجسم وجودش
واقعی ترمیشد. نگاهم رواز دیوار گرفتم وبه پنجره ی کوچیک زیرزمین دوختم. داشت برف میومد.
نگاهم دلگیر بود اما با دیدن برف زهر خندی روی لبم نشست. الان باید بارون میومد. باورم همیشه
خدا! شدت بغضم داشت کاری میکرد که اشکام بیرون بزنه امانه

صورتتم روبالا گرفتم و روبه سقف سرم روصامت کردم. نه! اشکام نباید بیرون بیاد. نفس عمیقی
کشیدم تا اشکم رو پس بزنم. موقعی که مطمئن شتم که اشکم سرازیر نمیشه سرم رو پایین آوردم
و نفسم روبا افسوس بیرون دادم. چشمم رو که دوباره به سمت دیوار چرخوندم، دیدمش پشت در
وایساده بود وبه من نگاه میکرد. ساکت وبدون هیچ حسی فقط نگاه میکرد. بی تفاوتی نگاهش
بغضم رویبشتر کرد. کمی بعد در رو باز کرد اومد داخل. نگاهم روهمینطور بهش دوختم وحرفی نزد
اما میدونستم که نگاهم پر از حرفه چون کلافگی روتوی صورتش میدیدم اما باز نگاهش خالی بود.
آروم جلو اومد و روبه روم وایساده. نگاهش رو از نگاه پرحرف من گرفت و با یه نگاه به پنجره گفت:

- داره برف میاد!

لبخند دردناکی روی لبم نشست اما چیزی نگفتم که دوباره خودش ادامه داد

- فکر میکنی دووم میاری؟ میخوان داغونت کن

ایندفعه پوز خندی روی لبم نشست. نگاه منم سرد شد. خودم حسش کردم چون دیگه سوزش
اشکم بیرون نمیزد.

- سعی کن خودت رو راحت کنی!

ایندفعه شکسته های قلبم سنگ شد. از من چی میخواست؟ خودم روبکشیم؟ محاله! یه عمر تحمل
کردم ودم نزدم حالا با خودکشی خودم رونابو دکنم؟ بازم چیزی نگفتم که خودش دوباره گفت.

- داره برف میاد!

بعدهم انگار که داره برای خودش میخونه ، زیر لب شعری زمزمه کرد و آروم آروم عقب رفت. زمزمه اش همین طور به گوشم میرسید:

برف ، برف ، برف میباره ، قلب من امشب بیقراره

برف ، برف ، برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو در آره

برف برف برف می باره

آسمونم دلش غصه داره

حق داره هرچی امشب باره

جای برف باز میشینی کنارم

مطمئنم دیگه شک ندارم

شک ندارم تو هم فکرم هستی ، تنهایی تو اتاقت نشستی

گفته بودی دلت تنگ نمیشه ، پس چرا هی میای پشت شیشه

برف برف میباره ، خاطره هاتو یادم میاره

خنده ی آدمک روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرمه هیچکی نمیشه

سردمه سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میباره ، باز چه ساکت ، چه کم حرف میباره

یخ زده دستای بی گناهم

چشم براهم فقط چشم براهم

چشم براهم

چشم براهم

نفسم میرفت که باز سنگین شه! بغضم زیاد شد. زمزمه اش که تموم شد. برگشت وبا نگاه کوتاهی به من از اتاق بیرون رفت. دلم رو سوزوندی حسام!

چندروز بود که بدون آب و غذاتوی اون زیر زمین بودم رونمیدونم اما وقتی به خودم اومدم که حسام زیر دستم رو گرفته بود وبه زور منو بالا میکشید. معلوم بود که شروع شده.

آروم آروم ازپله ها بالا میرفتم چون نداشتم ودرواقع حسام داشت منوبالا میبرد. به صورتش نگاه کردم. نگاهش روازم گرفته بود فقط به روبه رونگاه میکرد و به زور منو بالا میکشید. اخماش توی هم بودوسکوت کرده بود. منم فقط نگاهش میکردم. انگارازنگاهم کلافه شدکه برگشت ودهن باز کرد که چیزی بگه اما با دیدن سردی چشمم جاخورد. کمی نگاهم کرد تا شاید من نگاهم روازش بگیرم امانه من فقط میخواستم آزارش بدم. خودم میدونستم هدفم روسردی چشمم رو. چشمایی که دیگه وحشی نبود. رام رام شده بود. حسام رامش کرده بوداما به ضرراز دست دادن تمام احساسشون! ازمن که نا امید شد نگاهش روازم گرفت وبافشار دادن بازوم منو مجبور کردتا دوباره راه بیوفتم! پوزند صدا داری زدم ونگاهم روگرفتم. به بیرون از زیر زمین که رسیدیم از شدت آفتابی که به برفامینشت وبازتاب میشدچشمم روبستم. اونقدر سرد بود که توی یه لحظه توی خودم جمع شدم. حتی سوزسردی که ازبرفا بلند میشد هم باعث میشدچشمم به اشک بیوفته. یکی دستام که توی دست حسام بود بادون دستم سعی کردم که برای چشمم محافظ درست کنم. دوباره با زورحسام کشیده شدم. منوبه سمت در جلویی ساختمون میبرد. اونقدرتند میرفت که نتونستم تعادل رو حفظ کنم وضعف شدیدم باعث شدکه باضرب زمین بخورم. اما صورتی که به وسیله دست راستم که توی دستش بودبه زمین نگرفته بودسالم موند اما دست چپم وکتفم که روی اون فرود اومده بودم به شدت درد میکرد. غرغری کرد و با تحکم گفت:

- پاشوببینم! من موندم توچطوری آقارودور زدی؟ توکه حتی ازپس خودت هم برنمایی!

سختی صدایش روی قلبم خط انداخت اونقدر که دوباره بغض کردم. باورم نمیشد که من به همین راحتی بغض کنم. واقعا باورم نمیشد. آروم ازجام بلندشدم واینبار سعی کردم که خودم رومحکم بگیرم وتارسیدن به دراصلی پایه پاش بدوئم! آره رویا! بغض نکن هنوز باید محکم باشی! حالادیدی که دیگه همه چی تموم شده وحسام اونی که فکر میکردی نیست. حالاکه میبینی اون هم به همین راحتی کنار کشیده پس توهم کنار بکش!. آره این عشق روپس بزن وکنار بکش! داخل سالن که رفتیم. حسام منوجلوی آقا نگه داشت. آقا در حال کشیدن پپیش بود. مثل همیشه خونسرد نگاهش روبالا آورد وبه من دوخت. من هم باهمون پوز خند همیشگی بهش زل زدم. پکی به پپیش زد و آروم گفت:

- زانوبزن !

با این حرفش پوزخندم عمیق تر شد. میخواد منو دوباره سگ دست آموز خودش کنه. وقتی عکس
العملی از من ندید دوباره حرفش رو تکرار کرد

- زانوبزن

بیخیال نگاهم روازش گرفتم و به اطرافش نگاه کردم. حسن یه طرفش و ایساده بود و طرف دیگه
اش هم صمد با نیش باز و ایاده بود. کثافت با لبخندی خبیث بهم نگاه میکرد. نگاهم رو با حالت
چندش ازش گرفتم و به بقیه دوختم. اکثرا جدیدای گروه آقا بودن آخه... با چیزی که به ذهنم
رسید خنده ام گرفت. آخه من تموم اصل کاری ها و پیشکسوتان این حرفه ی بزرگ آقا رو کشته
بودم. با صدای عصبی آقا دوباره نگاهم رو بهش دوختم

- گفتم زانوبزن

زبونم رو روی لبم که خشک شده بود گفتم:

- اونا که جلوت زانومیزنن سگاتن نه من !

نگاه وحشتناکی بهم کرد و گفت:

- یادت که نرفته توهم یکی از سگامی !

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- سگ اگه بهش خون بدی وحشی میشه و میشه گرگ ! اشتباه نکن آقامن گرگم. گرگ هم رام
شدنی نیست یا دخلشومیاری یا دخلت رومیاره

اوندفعه اون ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- من به دهن این گرگ افسار میبندم تارام بشه

بعد هم نگاه مثل همیشه مرموزش رو بهم دوخت. میدونستم که میخواد منو عصبی کنه. اما من دیگه
آب دیده ام. فقط نگاش کردم که ادامه داد:

- پس اگه از افسار بیزاری ، سگ خوبی باش وزانو بزنی !

پوفی کرد و سرم رو با غرغر برگردوندم

- انگار داری روضه تو گوش خرمیخونی !

بعدهم با صدای بلند تری گفتم

- من میگم نره تومیگی بدوش! آقامن زانو نمیزنم حالیه؟

هنوز حالیه کامل از توی دهنم خارج نشده بود که بامشتی که حسام توی شکمم زد رو به پایین خم شدم. چنان شتش دردناک بود که به جای معدم قلبم فرو رفت و منقبض شد. آروم سرم رو بلند کردم و روبه آقا تک خنده ای کردم و گفتم.

- سگ جدیدت... اوه اوه نه! ببخشید این سگ باید قدیمی ترین باشه! آره! آره به هر حال این یکی مشتای محکمی داره

و خنده ی ریزی کردم که بامشت دوم حسام و بیرون زدن خون از توی دهنم به سرفه افتادم.

کمی که سرفه ام جا اومد. سرم رو بلند کردم و باز نیشخند زدم.

- جایگزین خوبی واسه مازیاره! مثل خودش وحشی عمل میکنه. اوه گفتم مازیار!

نیشخندم رو باز تر کردم و گفتم:

- میدونی آقا! فهمیده بود که من کشتمش! توی ماشین خودش گفت

بعد هم ادای مازیار رو در آوردم و با لحنی که به زور میخواستم حرف بزنم گفتم

- من دیدم

بعدهم خنده ی بلندی کردم و ادامه دادم:

- اما بیچاره نتونست ادامه بده. چرا؟ چون گلوله ی من همیشه خوب به هدف میخوره.

انگشت اشاره ی دستم رو روی گردنم کشیدم و گفتم

- پخ! سقط شد!

مثل یه کارشناس نگاهی به حسام انداختم و روبه آقا گفتم:

- این خوب میتونه جاش رو بگیره البته نمیدونم به همون اندازه زن بازو کثیف هست یانه؟

دوباره نگاهم روبه حسام دوختم و گفتم:

- توی این مورد اچطوری؟ هان؟

بعد هم ابرویی بالا انداختم وبهش زل زدم که باعث شد عصبانی بشه اما بلافاصله نیشخندی زد و گفت:

- میخوای روی تو امتحان کنم تا ببینی چطورم؟

با این حرفش آقا چنان بلند خندید که اخمام رفت توی هم! عوضی! آقا در حالی که از روی صندلیش بلند میشد گفت:

- مثل اینه از این نظر هم به مازیا میخوره! نظرت چیه؟

پوزخندی زد و گفتم:

- از اون هم کثیف تره! ایندفعه حسابی گلچین کردی آقا!

آقاهم لبخندی زد و گفت:

- هیچ گلی مثل تون بود رویا!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- حتی با این وضعیت؟

سرش رو با اخم تگون داد و گفت:

- حتی با این وضعیت! امامطمئن باش وضعیت اینطور نیمونه

بعد هم سرش رو واسه حسن تگون داد که جلو او آمد و با گرفتن بازوم منوبه سمت یکی از اتاقا برد.

اما من کامل فهمیدم که منظور آقا از تغییر وضعیت چیه؟ اما کورخوندی آقا من دیگه رویای اون سالای اول نیستم. والبته بگم خودت باعث این تغییرم شدی. خودت باعث این تغییر شدی و حالا خودت دقیقا از این تغییر ضرر کردی و ترسیدی! آره اقا تو ترسیدی.

لحظه ی آخری که به سمت اتاق میرفتیم. برگشتم و روبه آقا گفتم:

- تو ترسیدی آقا! از سگ دست آموز خودت ترسیدی امامیدونی چیه آقا؟ توداری بزرگترین

اشتباهت رومیکنی. با این حرفم اون که تا حالا نگاهش روبه جلو دوخته بود چرخید و به من نگاه کرد. دنباله حرفم رو گرفتم و گفتم:

- بزرگترین اشتباهت هم دست نکشیدن از همین سگ دست آموزه!

بعد هم سرم رو چرخوندم و جلو رفتم.

چشم چپم از شدت ضربه هایی که خورده بود باز نمیشد اما من بیخیال از همه جا یه چشمی به آقا نگاه میکردم که گوشه ای نشسته بود و به اون جلادی که حتی نمیشناختمش نگاه میکرد و شدت ضربه هاش رومطمئنا می سنجد. سرم رو آروم بلند کردم و چشم راستم رو باز کردم و به آقا زل زدم که آقا گفت:

- چطوره؟ رویا! برگشتن به جایی که از قبل بودی چطوره؟ یادت که نرفته! اون روزای اول! اون موقع هم همینطور کتک میخوردی! یادته؟

خونی که توی دهنم جمع شده بود رو با سرفه ای که کردم بیرون ریختم و روبه آقا گفتم:

- آره! دقیقا همونطوریه اما یه تفاوتی داره! آقا!

دوباره سرفه جلوی حرف زدنم رو گرفت. بعد از چند تا سرفه به آقا که منتظر بود تا حرف بزدم نگاه کردم و ادامه دادم:

- اما من دیگه اون رویا نیستم. اینوهم تو یادت باشه

بعدهم نیشخندی زدم که باعث شد، دستش رومشت کنه و با صدای بلند رو به اون گندبگی که روبه روی من بود گفت:

- بزن!

اون هم بدون حرفی مشت بعدی روتوی شکمم فرو کرد که از شدت درد، فریادی زدم که دل خودم آتیش گرفت. سرم رو که پایین آوردم نگاهی اشک آلود، توجه ام رو برای لحظه ای جلب کرد اما اینقدر از این نگاه ترحم انگیز و صاحبش بدم اومده بود که با تنفر و خشم نگاه از نگاهش گرفتم و توی آخرین لحظه تعجب رو توی نگاهش خوندم. آره! دیگه نمیتونستم باورش کنم! . نه اون نگاه رو! نه صاحبش رو! ضربه های مشت از شکم و سر و سینه ام دور میشد و پشت سرهم بهشون برخورد میکرد اما ایندفعه دیگه دادن زدم. دیگه ناله هم نکردم چون از ترحم متنفر. به خصوص اگه اون نامرد بخواد در حق من ترحم داشته باشه.

انگار اون شخص خودش خسته شد که دست از زدن من کشید. تازه داشت نفسم جامیومد که با کشیده شدن موهام به سختی سرم رو بلند کردم. آقاروبه روم وایساده بودوبا کشیدن موهام سرم رو بلند کرده بود.

- خوشت میاد؟ رویا! این تازه اولشه!

نگاهش اینقدر بی تفاوت بود که من جا خوردم اما چیزی نگفتم.

- آخی! گربه کوچولوی خودم. از صورتت فقط همون تیله سبزاباقی مونده! صورتت نابوده. رویا!
التماسم کن تاببخشمت. بگو خلاصم کن آقا ولی دیگه شکنجه بسه بگو!

موهام رو کشید و بلند داد زد:

- بگو!

با صدای دادش تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم. خندهی بلندی بود که با پریدن خون توی
گلوبم به سرفه مبدل شد. اما با همون سرفه هم میخندیدم. آره! میخندیدم! چرا؟ چون عجز دیدم.
اونم عجز کی؟ آقا جلال!

- خدای من! آقا! دیدن عجزت عالییه! مطمئنم که هیچ صحنه ای برای من به دلنشینی این
صحنه نبوده!

بازم زدم زیر خنده که با ضربه ای که توی گردنم خورد آخی گفتم و دیگه هیچی نفهمیدم
خدا سوختم. خدا! آتیش گرفتم. تمام تنم ور اومده. خدامیشنوی دارم آتیش میگیرم. خدا قلبم پاره
پاره است. به درک! اما تنم. خدا سوختم. خدا تحمل اینو ندارم

در حالی که دستای به زنجیر شدم رومیکشیدم. فریاد میزدم و خدارو کمک می گرفتم. پشتم میسوخت
ومن فقط میتونستم داد بزنم. این دیگه فراتراز حدم بود. فقط داد میزدم. فحش میدادم.

- خدا! خدا کمکم کن! نامردا سوختم.

عوضیا سوختم. حسام حسام عوضی! میکشمت. قسم میخورم که میکشمت. لعنت بهت. لعنت
بهت آشغال! خدا!

با باز شدن درو دیدنش توی درگاه سرم رو بلند کردم و به چشمای به خون نشسته بهش نگاه
کردم. نفسم بالا نمیومد. اما سوزش تنم مانع ازداد نزدنم میشد. گلوبم میسوخت اما نمیتونستم داد
بزنم

- به خدامیکشمت حسام! لعنت بهت عوضی آدم فروش!

دیگه سوزش بدنم داشت کم میشد که با صدای گرفته ای رو بهش که اشک توی چشاش جمع
شده بود گفتم:

- خیلی نامردی!. خیلی!

بعد هم سرم رو پایین انداختم و آخر ریخت. غرورم شکست. تنم میسوخت. چیز کمی نبود. گلیسیرین داغ روی کمرم ریخته بودن و تازه داشت روی پشتم خنک میشد. تمام پست کمرم وراومده بود و خودم بوی خون و آب مخلوطی که از کمرم بیرون میومد رو حس میکردم. آره آخر غرورم روشکستم و گریه کردم. اشکام ریخت و منو له کرد. منو جلوی نامرد نامردا له کرد. تنم شکست و هرچه تلاش کردم نتونستم جلوی نشکستن غرورم رو بگیرم. دلم خیلی وقت بوده که سوخته بود اما غرورم. سرم رو بلند کردم و با چشمای اشکی نگاهش کردم و نالیدم:

- ببین! خوب نگام کن! همین رومیخواستی ببینی؟ آره شکستم. نابودشدم. غرورم شکست. دیگه هیچی ندارم. نابود نابودم. تموم شدم. من رویا طاهری تموم شدم. من ماده ببر وحشی آخر مغلوب شدم. مغلوب یه دسته شغال ببین خوب نگام کن! بزار توی خاطرت همیشگی بشه به اینجا که رسیدم بلند داد زدم:

- ببین منو که خودت نابودم کردی! عوضی!

از چشماش اشک میریخت و هیچی نمیگفت. فقط بهم نگاه میکرد. دستاش رومشت کرده بود و حرف نمیزد. دلم از نگاهش بیشتر سوخت. پس چرا سکوت کردی؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا خودت روتبرعه نمیکنی؟ جون رویا بگو که تو نامرد نیستی! بگو که همش نقشه است. تو همه ی اینارو بگو! قسم میخورم تا آخرش طاقت بیارم. جون من بگو! حسام؟ بگو که تا حداقل دلم بیشتر از این نشکنه. بگو تا بدونم که من غرورم رو فقط جلوی توشکستم. بگو که تو هم جزء این شغالا نیستی. بگو که اگه میون دستات آرامش گرفتم اون آرامش دروغین نبود. بگو! چرا با سکوتت مهر تایید میزنی به همه ی چیزایی که آقامیگه؟ بگو! لامصب

نگاهم رو بهش دوخته بودم و حرف نمیزدم سعی میکردم که باناهم باهش حرف بزنم اما اون باز هم سکوت کرده بود. انگار حرف توی چشم روخوند چون آهی کشید و نگاهش رو گرفت. با گرفتن نگاهش چشمم رو بستم و آه کشیدم امانتونستم بغضم رو طاقت بیارم و دوباره فریاد زدم

- آقا! حرومزاده ی عوضی!

بقیه اش رو اروم گفتم:

- خودم میکشمت

بعدهم سرم رو پایین انداختم که با صدای به هم خوردن درمتوجه رفتن حسام شدم!

تمام تنم میسوخت اما نمیخواستم ناله کنم. ناله بیشتر ، فقط خودم رومیشکست و من این شکست رونمیخواستم. دلم سوخته بود اما هنوز باور نمیکرد که حسام چنین کاری کرده باشه باهربار یادآوری این روزها بر سرش فریاد میزدم و بهش میگفتم که به خودش بیاد اما نمیشد. نمیتونست. دل باخته بودم و به این راحتی نمیتونستم دلبرم رونامرد و بی معرفت تلقی کنم. دوباره قطره اشکی مزاحم ازچشمام چکید. نه انگار بند دلم باز شده و سد اشکام شکسته. احساس ضعف میکنم. انگار به آخر رسیدم. نفسم رو صدا دار بیرون دادم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. من هنوز همون رویام. نباید بشکنم. چندساله که نشکستم از این به بعدش روهم نمیشکنم ، محاله ! من هنوز به آخر راه نرسیدم حتی اگه به هدفم هم نرسم نباید بشکنم. توی خودم بودم و تلاش به تمرکز کردن بود که با صدای در توجه ام به کسی که داخل شد جلب شد

توقع دید هرکسی رو داشتم جز اونی که الان جلوم بود. نه که توقع رونداشتم ، داشتم چون تو این مدت همیشه اینجا بود اما الان اصلا تحملش رونداشتم. آستانه ی صبرم پایین اومده بود و خشمم هر لحظه فوران میکرد. کم باباور و احساس من نسبت به خودش بازی نکرده بود. بادیدنش فوراً خمام روتوی هم کشیدم که باعث شداون غمگین نگام کنه. بادیدن غم توی نگاهش فقط تونستم پوزخندی بزدم که با وجود صورت دردناکم فکر کنم بیشتر شبیه دهن کجی شد. آرامم جلو اومد و جلوی تن خسته ام زانو زد. هر حرکتیش مثل تیری توی قلبم بود. اونقدر با آرامش این کارا رومیکرد که ناخودآگاه منوهم آرامم میکرد و همین آرامشی که از وجودش می گرفتم بیشتر منو عصبی میکرد و از خودم متنفر میشدم. برای همین خشمگین میشدم. امانه الان وقتش نبود که ابر وجودم غرش کنه چون اونقدر ناراحت هستم که بعد از غرشم بباره. برای جلوگیری از هراتفاقی دندونام رو محکم روی هم میکشیدم. سرش رو جلو آورد و توی صورتم زل زد. اخم رو غلیظ تر کردم و تاخواستم سرم رو برگردونم ، با دستش چونه ام رو گرفت. هرچه من تلاش میکردم که چونه ام رو از دستش در بیارم اون بیشتر فشار میداد تا سرم رو به طرف خودش نگه داره. صورتم اونقدر زخم بود که با فشار اون دردش غیر قابل تحمل بشه. عصبی غریدم:

- ولش کن ! شکستیش !

نمیدونم کجای حرفم خنده داشت که لبخند کوچیکی زد و گفت

- میخوام حرف بزدم !

- من نمیخوام حرف بزنی ! اون لامصب رو ولش کن. دستام بسته است و گرنه دستت به صورتم نرسیده خرد شده بود

آروم چونه ام رو نوازش وار رها کرد و بازم لبخندی زد و گفت:

- تو این که شکی ندارم. اونقدری توی این مدت شناختمت که بدونم هارتت تاچه حده! دستم خرد که میشد هیچ عصبش هم قطع میشد. هنوز اخمو نگاش میکردم که باعث شد لبخندش روجمع کنه وغمگین بگه:

- تو باور کردی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاش کردم که ادامه داد

- تو باور کردی که من نامردم؟ من تورو لودادم؟ به والله که من تورو لودادم. مگه میشه من عشق خودم رو لو بدم؟

متعجب نگاش کردم ومنتظر موندم که ادامه بده. پوز خندی زد و ادامه داد

- از نگاهت فهمیدم که توهم باور کردی.

بعدهم خواست از جاش بلند شه که نه نباید میاشتم بره. به اندازه ی کافی تنهاهستم. باید بیشتر بدونم. عصبی غریدم

- آخه ناکس تو خودت یکی از اونایی بودی که مشتات رونوش جون کردم. بعدش هم به این جاش که رسیدم، سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

- باور نکردم!

سرم رو بلند کردم و توچشمای خوشحالش زل زدم و باهمون صدای بی حال گفتم:

- دلم باور نکرد. سوخت اما باور نکرد!

بعدهم بلند غریدم

- آره نامرد! توزدی و من باور نکردم. توی سوزوندی و هر بار مغزم سردل داد میزد که خر، که احمق اون یه دروغ گوی عوضیه! اما این دل صاحب مرده باور نکرد. باور نکرد و هنوز هم منتظره!

باز غرش صدام خوابید و ملتمس توی چشماتش زل زدم و ادامه دادم.

- منتظر یه توضیح ساده است! همین

قطره اشک کوچیکی که از چشمم لغزید رو با سر انگشتش گرفت و لبخند دلنشینی زد

انگشتش روبه سمت لبش بردونم چشمم رو که روی انگشتش برق میزد رو بوسید و گفت

- پس از این به بعدش هم باور نکن! مرگ حسام باور نکن! من مجبورم

من مجبورم آخرش رو اونقدر غمگین گفت که بیشتر از خودم دلم برای اون سوخت! معلوم بود که هنوز وقت توضیح نیست پس من هم صبر میکنم. آره صبر میکنم! با اینکه توضیحی نگرفته بودم بانگام بهش اطمینان دادم که باورنمیکم. هیچ وقت! حتی اگه از زبون خودت بشنوم! آره باورنمیکم حسام. دلم باورنمیکنه حتی اگه حقیقت داشته باشه. دل من درمورد تو دروغ رو راحت تر باورنمیکنه با این که میدونم هیچ دروغی هم در کار نیست! چشمام رو با آرامش بستم و نفس عمیقی کشیدم. با باز کردن چشمام لبخندی زدم که روبه من آروم لب زد

- دوست دارم

و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت.

+++

"حسام"

دیگه داشتیم به آخر این ماموریت نزدیک میشدیم و من منتظر این بودم که زودتر رویا رواز این جهنم نجات بدم. متوجه ضعف درونش بودم. دیدن بدن پراز زخمش دلم رو میسوزوند و احساس درد میکردم. با هر ضربه ای که به وجودش میزدن نفسم حبس میشد و با ناله اش دلم آتیش میگرفت. دستام مشت میشد و ناخونام توی دستم فرو میرفت اما کاری از دستم برنمیومد. هرچی هم به سرهنگ میگفتم که اون رواز اونجا بیرون بکشیم اما قبول نمیکرد. نمیدونم چرا سرهنگ اینطوری میکرد یعنی اصلا دلش به حال دخترش نمیسوخت؟! خدای من باور کردنش سخته اما اون واقعا دلش نمیسوخت. نمیدونم شاید هم نمیخواست که با دستای خودش دخترش رو بفرسته زندان! نفسم رو پر حرص دادم بیرون. از موقعی که باهاش حرف زدم و باز اون آرامش و برق همیشگی رو توی دشت سرسبز چشماش دیدم، آروم ترم! والبته مصمم تر واسه نجات اون بهشتی که همیشه توی چشماش میبینم و میدونم که فقط اون بهش مال منه و با ازدست دادنش دنیا برام از جهنم هم بدتر میشه!

تقریباً تموم مدارکی رو که برای مجرم شناختن آقا میخوایم رو بدست آوردم. رویا فکر میکنه که من با ایمیل اون اینجا اومدم اما باید بدونه که من فقط یه نفوذیم و خوشحالم که تقریباً حالیتم کردم. آروم به سمت اتاق جلال رفتم. آخرین راند بازی رومن باید بازی کنم رویا! این دیگه یه انتهاست که تن نحیف و خسته ی تونمیتونه ادامه اش بده. پس بسپارش به من! من به نحو احسن انجامش میدم! بعد از اینکه حسن گفت که من پشت درم و اجازه ورودم رو گرفتم. داخل شدم! جلال روی صندلیش نشسته بود و ساکن فقط به یه عکس روی میزش زل زده بود. اونقدر غم توی

چهره اش نشستته بود که برای اون چهرهی همیشه مرموز عجیب بود و باعث شد که متعجب نگاش کنم. با اینکه این چند روز متوجه بودم که از عذاب دادن رویا ناراحتی اما تا این حد غمگین ندیده بودمش. انگار متوجهی حضورم شد که گفت

- بیاجلوتر! حسام!

جلورفتم و روی یکی از مبلای نزدیکش نشستم. دستش رو دراز کرد و پیپ توی دستش رو بهم تعارف کرد. سرم روبه نشونهی نفی تکون دادم و گفتم:

- نمیکنم! آقا!

کمی بهم نگاه کرد و بعد در حالی که به صندلی پشتش تکیه میداد انگار که به یه خاطرهی نه چندان دور فکر میکنه گفت:

- رویا همراه خوبی بود! عاشق پیپ بود و بایه طعم خاص واسه خودش آماده میکرد

بی توجه به اسم رویا بهش نگاه کردم. میدونم که الان میخواد من رومحک بزنه! عادتشه. به اندازهی کافی توی این چند سال شناختمش. توی بدترین حالت و وضعیت هم که باشه، میخواد اطرافیانش رومحک بزنه. پک محکمی به پیش زد و گفت:

- بگذریم!. دیگه دلم نمیخواد در مورد اون دختره ی نمک به حروم عوضی فکر کنم. اون دیگه کارش تمومه!

بدبازی رو شروع کرده بود. میخواست من روعصبی کنه تا همه چی رو روکنم. اما من آدمی نبودم که به همین راحتی نم پس بدم. من کتک خوردن رویا رو دیده بودم پس باشنیدن این حرفا بهم نمیریزم. دوباره خودش شروع کرد:

- خوب! چه خبر از جناب سرهنگ طاهری؟

بعدهم لبخند پراز رمز و رازی زد. نیشخندی زدم و گفتم

- حسابی توی خودش پیچ خورده. هنوز هم باور نمیکنه که از بهترین سرگردش اینطور رو دست خورده باشه

با این حرفم خندهی بلندی کرد. اما بلافاصله اخم کرد و گفت

- همون طور که من فکر نمیکنم که از بهترین فرد گروهم رو دست بخورم!

شونه هام روبابی تفاوتی بالا انداختم که گفت

- توهم مثل رویایی! این بی تفاوتیتون نسبت به همه چیز همیشه من رو عصبی میکرد. اون دختر حتی نسبت به هم گروهی هاش هم بی تفاوت بود. اگه میمردن هم تنها کاری که میکرد اومدن سر خاکشون بود و بعد بی تفاوت سیگاری روشن میکرد و میرفت. حتی از شکست ماموریت ها هم بهم نمی ریخت. همیشه نگاهش خالی بود. خالی خالی!

نگاه تیزش رو بهم دوخت و در چی حرفش گفت:

- توهم منو عصبی میکنی اما تو چشمت خالی نیست همیشه بعضی چیزا روتوی نگاهت خوند بعد هم اون نگاه مرموزش که تا مغز استخونت رسوخ میکرد باعث شد که اخمام روتوی هم بکشم و بگم

- چون من مثل رویا تنها نیستم. اون همه خانواده اش رواز دست داده بود. چیز عجیبی نیست که خالی از احساس باشه اما من هنوز خانواده دارم
نیشخندی زد و گفت

- وبه خاطر همین نگاه پرت هم هست که تا حالا خانواده ات زنده ان!

اخمام بیشتر توی هم کشیده شد که ادامه دادک

- عصبی نشو! حسام!. من همیشه به این معتقدم که خانواده باعث میشه افرادم به عقب برگردن و منو رها کنن اما تو و رویا کاملا استثنا بودین. من اون باور همیشه گیم رو روی رویا اجرا کردم و باعث شد رویا به چیزی تبدیل بشه که حالا خودم هم ازش بترسم. تو کاملا شبیه اونی نمیخواستم یه رویای دیگه.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- البته با ورژن نرش به وجود بیارم!

بعد هم لبخند ترسناکش رو روی لبش نشوند.

- تو رو همینطوری میخوام! میخواستم که با دادن نقطه ضعفی به تو، تورو تحت کنترل داشته باشم، نه مثل رویا که دیگه هیچ کنترلی روش نداشتم و مثل یه هیولا شده بود که حتی سازنده اش هم ازش هراسونه!

از جاش بلند شد و در حالی که دستی توی موهاش میکشید گفت:

- من هنوز هم از اون ماده ببری که توی دستام اسیره میترسم! حتی مرگش هم ترسناکه اینو میدونی؟

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- یعنی نمیخوای بکشیش؟

پوز خندی زد و گفت

- چاره ای ندارم وگرنه نمیکشتمش. اون یه اعجوبه است کشتنش اشتباه محضه.

- پس میخوای چکار کنی؟

- فعلا نمیکشمش اما اینو مطمئنم که اگه من نابودشم اعجوبه ای که ساختم هم نابود میشه!
به سمت پنجره ی اتاقش رفت و در حالی که دستاش رو آروم از کنار کتیش توی جیبش رد میکرد گفت:

- بهتره بری سراغ سرهنگ! میخوام این بازی سی ساله رو تموم کنم!

حرفش اونقدر عجیب بود که باعث شه توی جام مکث کنم و به انتهای حرفش فکر کنم.
بعد از چند لحظه مکث از جام بلند شدم و گفتم

- بعد از پایان بازی با بقیه افراد چکار میکنی؟

نگاهش رو از پنجره گرفت و با پوز خند گفت:

- چیزی دیگه از افرادم نمونه! رویا دخل خیلی هاشون رو آورده.

تک خنده ای کرد و با چرخوندن نگاهش به پنجره گفت:

- اونقدر هم پررو وبی پروا بود که بعد از کشتن هر کدوم بهم زنگ بزنه و بگه ترتیبشون رو دادم

پنجه هاش رو توی موهای جوگندمیش فرو کرد و گفت:

- بقیه هم مطمئنا خودشون یه فکری به حال خودشون میکنن! نگران نباش! فعلا اون کاری که ازت خواستم رو بکن!

- چشم! حتما!

بعد هم به سرعت به سمت در اتاق رفتم که با حرف آخرش توی جام خشک شدم.

- عشق رویا رو دور بریزحسام ! اون قرارنیست برای تو بمونه ! من ماشین آدم کشی خودم
روه همراه خودم نابود میکنم !

دستام رومشت کردم وبدون حرفی بیرون زدم درحالی که داشتم ازتومیسوختم. محاله ! من
نمیزارم ! اینو بدون آقا رویا ماشین آدم کشی تونیست. رویاعشق منه وعشق من میمونه ! من هم
نمیزارم اون باتوپایین کشیده بشه ! اون ناخواسته کنارتوقرارگرفته من نجاتش میدم !

درحالی که روی تختم درازکشیده بودم فقط ذهنم یه جا کارمیکرد.نمیدونستم چطوری باید رویا
روازاون مخمصه نجات بدم که به زندان کشیده نشه. اونقدرعصبی بودم که فهمیدم الان خونه
رفتم باعث آشفتگی خانواده ام هم میشه. مادرم هم که کلاعات به نگرای داره واین همه استرس
واسه اون قلب ضعیفش اصلا خوب نیست. بایادمادرم لبخندی روی لبم نشست. حتی اسمش هم
آروم میگرداما الان من آرامش وجود کس دیگه ای رومیخواستم. کسی که نگاهش درعین جوش
وخروش آرامش میداد. مثل دریایی میمونه که باضربه ها به ساحل صخره ای میغره اما چنان آرامش
ملسی توی وجودت میریزه که بی اختیارغرقش میشی وازدنیات غافل آره من الان چنین آرامشی
رومیخواستم. مدتی دلم میخواداونقدرتوی نگاهش غرق بشم که ازدنیای خودم غافل بشم. نفس
عمیقی کشیدم وآروم روی بغل خوابیدم ونگاهم روبه نقاشی یه چهره ودوتاچشم سبزرنگ روی
دیوارنگاه کردم. نقاشی که یه روزنمیدونم ازکجا ناراحت بودم که وقتی به خودم اومدم وآروم شدم
دیدم روی دیوارسفیدا تاقم عکسی روکشیدم ومدت هاست که به اون دوتا چشم سبزرنگ زل
زدم. وهمون احساسی که حتی توی اون نقاشی هم ازچشمش سرازیرمیشدمنواروم کرده بود. آقا
اشتباه میکنه که میگه چشمای رویاخالیه. چشمای رویابرای اونایی که وجودش رودرک نمیکنن
خالیه ! رویا سرشارازاحساسیه که فقط به کسی که بفهمتش نشونش میده. درحالی که نگاهم
روبه اون دوچشم سبزدوخته بودم دستم رو روی کنترل پلیراتاقم فشاردادم تا بازهمون آهنگ
همیشگی خونده بشه

فقط به عشق تو

به عشق اون چشمت

به عشق دیدنت

شنیدن صدات تموم راهو با علاقه اومدم

قول میدم تا ابد تورو از دست ندم

فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم

حس میکنم تورو بی اختیار پیشم
فقط به عشق تو دنیارو دوست دارم
حتی یه لحظه هم تنهات نمیذارم
فقط به عشق تو پر از محبتم
وقتی که پیشمی آروم و راحتم
بین چقد برام همیشگی شدی
تنها امید من تو زندگی شدی
فقط به عشق تو از خواب بیدار میشم
حس میکنم تورو بی اختیار پیشم
فقط به عشق تو دنیارو دوست دارم
حتی یه لحظه هم تنهات نمیذارم
آهنگ فقط به عشق تو! بابک جهان بخش

دستام رو روی سینه ام گره زدم و درحالی که به آهنگ گوش میدادم سعی کردم باچشمای بسته
ام اون نگاه سبزرنگ رو پشت پلکام زنده کنم. نگاهی که باهربارپلک زدنش قلبم توی سینه ام
فرومیریخت اما باتمرکزم فقط یه نگاه اشک آلود و صورت زخمی توی ذهنم نشست که بیشتر قلبم
روسوزوند. باز همون تیردردناک توی سینه ام نشست. دردی که حتی با زدن مستی که توی
شکمش نشسته بود توی دیوارودر رفتن بند انگشتم هم یه ذره ازش کم نشد و فقط وقتی نگاه
آرومش رو دیدم کمی آرامش گرفتم انگار درمون درد دلم پیش خودش بود.

نمیدونم چرا اما دلم از یادآوریش تنگ شد. اونقدر که از شدت اجبار مجبور شدم سرم رو توی بالشت
فرو کنم تا اونواز ذهنم بیرون کنم. دلتنگی برانش اونقدر دردناک بود که خواب خوراک روازم بگیره.
توی این مدت همه متوجه تغییر حالتتم شده بودن و بیشتر از همه رایان متوجه من بود. با یادآوری
رایان دلم واسه اون هم تنگ شد. رایان بیشترین شباهت روبه رو یادداشت

بافکری که به هنم رسید فوراً از روی تخت بلند شدم و به سمت پیراهنم رفتم و پوشیدمش. باید
رایان روببینم. گوشی رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. به بوق سوم نرسیده بود که جواب دادم

- الو!

- الو رایان!

- به! سلام داداش خودم! خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبم! داداش! فقط میخوام بینمت!

صداش متعجب شد و گفت:

- بینیم؟ چرا؟

- آره! نمیدونم اما الان باید بینمت!

صداش نگران شد و گفت:

- اتفاقی افتاده حسام؟

وقتی خواست بقیه ی حرفش رو بزنه صداش میلرزید

- برای رویا اتفاقی افتاده؟

کلافه گفتم:

- نه بابا! حالش خوبه! توفکر کن دلم برات تنگ شده! حق ندارم بینمت؟

ایندفعه نگرانی صداش جاش روبه یه لحن شیطون و نازکی داد:

- جونم! عشقم! چراکه نه! بیاعزیزم! منم برم خودم رو واسه شب آماده کنم! آقا

خنده ای کردم و گفتم:

- کوفت! کجایی؟ الان!

اون هم خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- خونه ام داداش! بیاکه خاله جونت آش رشته درست کرده محشر!

- آش رشته؟ نذریه؟ به چه مناسبت؟

- آره! نذریه! نمیگه به ماکه! فقط میگه واسه سلامتی عزیزم درست کردم!

- آهان! خیلی هم خوبه! امانه جون داداش نمیخوام با اون دوتا داداشت روبه رو بشم!

خنده ی ریزی کردوگفت

- خودم میدونم! مردبزرگ! نیستنشون! رامین که گورش گم، خونه ی خودشه! رادین هم بانامزد عجیب غریبش رفته شمال! میدونی که آخرهفته وتعطیلی و بله دیگه!

- زهرمار! پسره ی منحرف!

- جان داداش! مگه دروغ میگم!

- خیلی خوب! پس من میام اونجا!

- باشه! شرت روخریداریم. البته بگم یه کاسه آش بیشتربهت نمیدم!

خنده یا کردم وگفتم:

- همونم قبوله! فعلا!

- مبینمت! فعلا!

پسره ی احمقی زیرلب گفتم وبارفتن سراغ کمد لباسام یه پیراهن وشلوارسورمه ای پوشیدم وبعدازکشیدن دستی به سر و روم به سمت خونه ی سرهنگ حرکت کردم. خوبه حتی اگه آقاهم زیرنظرم گرفته باشه فکرمیکنه من دارم میرم تانقشه اش رواجراکنم! عوضی! پام رو روی پدال گازفشردم وماشین باصدایی ازجاکنده شد وحرکت کرد.

جلوی در که رسیدم رایان رومنتظرخودم دیدم. دیوونه با کاسه ی آش جلوی دروایساده بود وبا نیش بازبه من نگاه میکرد. ماشین روپارک کردم ودرحلی که به دهنش که پروخالی میشدوهرباربعد ازفرو دادن آش به من میخندید، میخندیدم ازماشین پیاده شدم

- به پا ازت نگیرنش!؟

نیشش روباز کرد وگفت:

- نه! هنوزیه دیگ بزرگ توی خونه هست!

سری به معنای تاسف برانش تکون دادم و وقتی بهش رسیدم باخنده گفتم:

- واقعا که دیوونه ای! پسر!

لبخندی زدکه کنارچشماش کشیده شدوتوجه من روبه رنگ سبزچشماش جلب کرد. نمیدونم چی توی اون سبزی چشمابودکه اختیار از کف دادم وبغلمش کردم. رایان که متعجب شده بوداول

چند لحظه ای بادستای بالارفته وچشمای گردشده خشک شده بوداما بعد ازچند لحظه دستاش رو روی شونه هام گذاشت و آرام پرسید:

- چی شده؟ داداش! نمیدونستم اینقدر دلت برام تنگ شده؟!

درحالی که اون روتوی بغلم میفشردم. لبخندی زدم و بعد از چند لحظه ازش جداشدم. نگاهم روبه چشمای سبزش دوختم. با اینکه اون آرامش رونداشت اما اونقدر شباهت داشت که بتونم تجلی اون چشما یا حداقل مهرو احساس توشون روتوی این چشما ببینم. لبخندم روبازتر کردم و گفتم:

- یه چیزی رومیدونی رایان؟

متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چی؟

- به خودت به خاطر داشتن این چشما افتخار کن! توبهترین چشماروداری!

لبخند گشاد و دندان نمایی زد و گفت:

- توهم عاشق این چشما شدی؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- آره! بدجور عاشق اون دشت سبزرنگ شدم! به داشتنشون افتخار کن!

چنان ذوقی کرد که گفتم الان سکنه میکنه. بعد هم گفت:

- میدونم چشمام قشنگه. فقط من و رویا رنگ چشامون سبزه!

کم کم انگار که داره میفهمه چی میگه صداس آرام تر شد و بعد با حالت مشکوکی سرش روبالآورد و با ابروهای درهم رفته بهم نگاه کرد. کمی جلوامد و گفت:

- حسام منظورت از این که عاشق چشما شدی این نیست که عاشق چشمای من شدی که؟ هان؟

صداس داشت کمی عصبی میشد. جلو تراومد و آرام تر با صدایی خش دار گفت:

- نکنه اون روز که به رادین گفتم عاشق رویاشدی، واقعا منظورت این بود که عاشقش شدی؟

واقعاتوی اون لحظه نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. دستم روبالآوردم و روی شونه اش گذاختم اما نگاهم که توی چشمای وحشیش افتاد، حرف توی دهنم خشک شد. نگاهش اونقدر شبیه نگاه رویاشده بود که فقط زل زدم به نگاه سبزرنگش!

نمیدونم چی توی نگاهم دید که کم کم نگاهش آرام شدومن هم با آرام شدن نگاهش از شوک در اومدم. بانگاه به چشمای متعجبش اینبار من اخمام روتوی هم کشیدم و سرم رو پایین انداختم

رایان باهمون حالت متعجبش دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- پسر! تو چت شده؟ به راحتی میشه توی چشماش روخوند!

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟ کاربیدی کردم؟ ناراحت شدی که عاشق خواهرت شدم؟ هان؟ لیاقتش روندارم. به غیرت بر خورده؟. چی میگی؟ هرکاری میخوای بکن! من نمیتونم رویارو فراموش کنم. چون عشقمه. چون همه وجودمه. حاضرم جونم روهم برآش بدم.

صدام روبلند کرده بودم و پشت سرهم می غریدم که رایان آرام دستم رو گرفت و منوتوی بغلش کشید. صدایش شده بود پراز بغض. احساس میکردم که اگه ادامه بدم، به گریه میوفته

- مرسی داداش! نوکرتم داداش. کی بهتر از تو؟ باور کن فقط شوخی کردم. فکر نمیکنم تالین حدجوش بیاری؟!!

بعدهم من رو مردونه توی بغلش فشار داد و با تک خنده ای شیطون گفت:

- حالاراستش رو بگو چرا وقتی عصبی بودم خشک شدی؟ نگو که عاشق اون رویای وحشی و عصبی شدی؟ مگه خری؟!!

خنده ای کردم و مشتی توی کمرش زدم و گفتم:

- به توجه؟! آره عاشق همون رویای وحشی شدم و وقتی که با چشمای وحشیت بهم نگاه کردی بیشتر شبیهش شده بودی؟

- آهان! پس چون دلت برآش تنگ شده بود، خشک شدی! نه؟

بعدهم به سرعت ازم جدا شد و بانیش باز بهم زل زد که مشتی بهش زدم و گفتم

- برو کنار! بینم! میخوام برم پیش خاله!

بعدهم ازش دور شدم که پشت سرم اومد و گفت:

- هی! آقا پسر! از زیرش در رفتی! اما من که میدونم دلت برای اون یار وحشیت تنگ شده!

با این حرفش برگشتم و با حالتی عصبی گفتم

- یار من وحشی نیست

بادیدن این حالت من اول خشک شده وباچشمای گرد بهم نگاه کردوبعد بلند زد زیرخنده وگفت

- هی خدا! سرگردحسام حامدی هم دچار شده! کی باورش میشه...اوه اوه! اونم عاشق کی؟عاشق یه دخترچشم سبزقاچاقچی!

تا اینجای حرفش من که داشتم میخندیدم ناخودآگاه اخمام توی هم رفت وغریدم

- رایان اون قاچاقچی نیست! خودمیدونی که اگه مجبورنبود هیچ وقت به این سرنوشت دچارنمیشد

با این حرفم اون هم لبخندی زد و گفت:

- این حرفم فقط واسه امتحان کردن توبود. خوشحالم که فکرت اینه!

به پشتم زد وگفت:

- بیاتوداداش! الان بااین خبرت! آش مامانم بیشترمیچسبه! بدوکه بدجور گشتم شده!

من هم دستم رودور کمرش انداختم وباهم داخل رفتیم!

+++

"حسام"

چند روزبود که ازرویاخبری نداشتیم. طبق قراری که باجلال گذاشته بودم دیگه نباید اونجا میرفتم تاسرهنگ بهم شک نمیکرد. به شدت دلننگ ونگران رویابودم. باسرهنگ هم هماهنگ کرده بودم. قراربودکه طبق نقشه به قرارگاه جلال حمله کنیم واون وگروهش رودستگیرکنیم. مرحله سختی بودکه من بیشترازهمه نگران رویابودم. میدونستم که بااون همه زنجیری که بهش وصل کردن محاله که بتونه ازاونجا فرارکنه. وبدترازهمه چیز میترسیدم که آقاتا قبل ازاینکه من خبرشم اونوبکشه. امروزمثل هر روز توی اداره بودم اما اصلاحوصله ی خودم روهم نداشتیم چه برسه اداره ای به اون شلوغی که همش یه کاری ومشکلی پیش میومد. بااینکه من فعلا فقط درگیرپرونده ی جلال بودم اماهمون هم ذهنم رو بدجور درگیر کرده بود

کلافه داشتم باجاخودکاری کریستال روی میز باز میگردم که رایان اومد داخل

سرم رو بلند کردم و نگاه کلافه ام رو بهش دوختم که اخمی کرد و جلو او آمد. جا خود کاری روازم گرفت و روی میز گذاشت بعد هم دونه دونه خود کارای روی میز رو که پخششون کرده بودم جمع کرد و داخلش گذاشت. بعد هم با صدای تقریبا بلندی غرید:

- چه مرگته؟ پسر! اینجوری که داری خودت روداغون میکنی؟!

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- میگی چکار کنم؟ کلافه ام! ازیه طرف مجبورم صبر کنم ازیه طرف هم هیچ خبری ازش ندارم!

ابروش رو بالا انداخت و گفت

- ازکی؟

اخمی کردم و گفتم:

- نمیفهمی یا خودت روزدی به نفهمی؟

خنده ای کرد و گفت

- خیلی خوب بابا! نزن! فهمیدم خبری از اون یار چلغوزت نداری! خوب که چی؟ باذیت کردن خودت خبری ازش بدست میاری؟

- نه نه! امانمیتونم آروم هم بگیرم!

لبخندی زد و گفت:

- ببین! حسام خوشحالم که توی به قول بچه ها سنگ بالاخره عاشق شدی و خوشحال تر اینکه عاشق خواهر من شدی اما مرد بزرگ با این کارت که فقط خودت روداغون میکنی! پس نگران نباش باشه! الان هم بلند شو برو دفتر سرهنگ! مثل اینکه باهات کارداره!

- سرهنگ؟

- آره! سرهنگ! همون بابای من! پاشودیکه!

بی حوصله از جام بلند شدم و در حالی که زیر لب غرغری میکردم کتم رو پوشیدم

رایان - اینقدر غرغرنکن! برو ببین چکار ت داره!

- چکار میتونه داشته باشه؟ جز این که باز میخواد منو بفرسته دنبال کاری؟! من موندم پس اون پسرای چلغوز مفت خورش چکار میکنن
- یه دفعه فهمیدم چی گفتم و شرمنده برگشتم طرف حسام که اول باختم نگاهم کرد و بعد با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:
- فهمیدم که بامن نبودی! داداش! آخه من که چلغوز نیستم
- بعدهم چشمکی زد. چشمام رو ریز کردم و رو بهش گفتم:
- از کجا مطمئنی که من باتون بودم. اتفاقا تو از اون چلغوز تری!
- ابروهاش بالا پرید و گفت:
- جان؟
- جانت سلامت! تو خودت یکی از اونایی که همیشه از زیر کار در میری!
- این جور یاست؟
- بله! دقیقا همین جوره!
- اون که تا حالا با اخم داشت منو نگاه میکرد، شونه هاش رو با بی تفاوتی بالانداخت و گفت:
- دلم خواست! بابام سرهنگه میخوام سواستفاده کنم! به توچه؟
- سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:
- واقعا که پررویی!
- نیشش رو باز کرد و گفت:
- برو به حمالیت برس داداش! خوش بگذره!
- زیر لب فحشی بهش دادم و از اتاق خارج شدم. در حالی که میگفتم
- این پسرا دم نمیشد! خدابه دادزش برسه!
- انگار که صدام روشنیده باشه گفت
- خدابه داد زن خودت برسه.
- بعدهم بلافاصله خندید و گفت:

– اوه اوه! نه خدابه دادتوبرسه! زن تو خودش اژدهاییه که نگو!

بعدهم بلند زد زیرخنده! من هم لبخندی بافکر به این که رویاهمسرمن بشه روی لبم نشست! آره رویاهمسرمن میشه!

طبق گفته ی سرهنگ باید یه چندروزی بچه ها رومیفرستادم واسه مرخصی! البته اونایی که قرار بود واسه عملیات حضور داشته باشن. لیست اسماروبرداشتیم وازاتاقم بیرون رفتیم. به رایان گفته بودم که همه بچه ها رو توی اتاق کنفرانس جمع کنه. امروز همه بودن یعنی مجبور بودن که باشن. این عملیاتی بود که چندسال روش کار کرده بودیم! واسش زحمت کشیده بودیم ونباید به این راحتی ازدستش میدادیم.

تا اومدم ازاتاق برم بیرون. رایان کلافه وارد شدو در حالی که باعینکش ور میرفت گفت:

– صبرکن حسام! اتفاق بدی افتاده!

باترس بهش نگاه کردم که ادامه داد:

– یه سری ازاطلاعاتمون لو رفته! دشمنمون میدونه که قراره بهش حمله کنیم

– ازکجا میدونه؟

– امروز داشتیم با کامپیوتر مرکزی کار میکردم که یه دفعه احساس کردم دارن کامپیوتر رو هک میکنن!
! تا تونستم جلوی هکشون رو بگیرم یه پیام اومد روی صفحه کامپیوتر که نوشته بود

چشمام دیگه از این بیشتر باز نمیشد:

. چطور ممکنه؟ من تمام راه های نفوذشون رو بسته بودم

– چطور ممکنه؟

رایان توی فکر فرورفته بود. یه دفعه مشتش رو جمع کرد و اخماش رو توی همکشید.

– یه نفوذی دارن اینجا! من مطمئنم کسی داره مارو لومیده!

اخمام رو توهم کشیدم و بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم فقط دیدم که جا خود کاری روی میز پرت شد طرف دیوار و فقط خورده شیشه هاش باقی موند. دستام از خشم میلرزید

با حرص نفسم رو بیرون دادم و چشمام رو بستم. دستی روشونه هام نشست و بعد صدای رایان که میگفت:

- آروم باش! مرد طوری که نشده

سعی کردم خونسرد باشم. باید فکراینجاش رومی کردم. درسته که تمام مدت من اونجا بودم اما آقا هم آدم با تجربه ای بود. درافتادن باقاچیز کمی نبود. رویایه نمونه اشه! من باید اونو می کردم عبرت تا بتونم بهتری بشم برم. دوباره نفس عمیقی کشیدم

رایان - حالا میخوای چکار کنی؟

- هیچی! همون روز حمله میکنیم

باتعجب بهم نگاه کرو با صدای بلندی گفت:

- چی؟

نگاه خونسردم رو که فقط ظاهرش این بود اما از درون داشتم آتیش می گرفتم بهش دوختم و گفتم:

- میگم همون روز بهشون حمله میکنیم!

خنده ی عصبی کرد و کمی خودش رو جلو کشید.

- منظورت چیه؟ اینجوری که تاروما میشیم! عقلت روازدست دادی؟

شونه بالا انداختم و به طرف میزم برگشتم.

- مشکلی نیست! فقط باید نقشه رو عوض کنیم.

بعدهم با لبخند بهش نگاه کردم که اول شوکه نگاهم کرد انگار که داره توی ذهنش تجزیه و تحلیل

میکنه چی گفتم. بعد از چند ثانیه لبخندی زد و گفت:

- ایول داری!

- فقط یادت بمونه نباید کسی بفهمه!

- حتما!

بعدهم بهم احترام مسخره ای گذاشت که خنده ام گرفت

- دیوونه ای به خدا!

خندید و گفت:

- بفرمایین سالن کنفرانس! جناب سرگرد!

- خفه شو! رایان!

- خوب پس! بفرمایین سالن کنفرانس جناب شوهرخواهر! این چطوره؟ هان!؟

بعدهم با نیشخند بهم چشمتی زد که من هم مثل خودش نیشم رو گشاد باز کردم و گفتم:

- اینو خیلی دوست دارم!

سری به نشونه ی تاسف برام تکون داد و گفت:

- خاک برسرت کنن! بی جنبه!

- زهرمار! گمشویبرون!

بعدهم یه دونه زدم پس کله اش که باخنده بیرون رفت! من هم با لبخند پشت سرش رفتم. آره

باید فقط نقشه روعوض میکرديم. این بهترین راه بود!

++

رویا

سرم رو آروم بلند کردم. خدای من بیشتر از این نمیتونستم ادامه بدم. خودم هم فهمیده بودم که

اراده ام شکسته. کافیه یه بار دیگه کتک بخورم تا خودم واسه خودم بشم عزرائیل!

کمرم خشک شده بود و دستام میسوخت. نگاهم روبه مچ دستام دوختم. از شدت فشاری که زنجیرا

روی دستام آورده بودن خون از شون جاری بود. وزنم هم که مزید بر علت شده بود. کثافت

اونقدر زده بودم که توانایی بلند شدن نداشتم تا وزنم رو از روی مچ دستام بردارم

حداقل این سوزش رو بهتر از درد کمروپام میتونم تحمل کنم. سرم رو بالا گرفتم و آروم به سقف اتاق

زل زدم. خنده ام گرفت. اتاقی که روزی خودم شکنجه گرش بودم حالا شده بود شکنجه گاه من!

هی زین به پشت و گهی پشت به زین!

اونقدر برام این وضعیت خنده دار بود که ناخودآگاه مثل دیوونه ها زدم زیر خنده. بلند

بلند میخندیدم. طوری که به نفس نفس افتاده بودم. امانیتونستم یا نمیخواستم که تمومش کنم.

باهرنگاهی به جای جای بدنم و اتاق خنده ام بیشتر میشد. موقعیت آشغالی بود و من به این آشغال

بودنش میخندم. دیوونه ام نه! با فکر به دیوونه بودنم بیشتر خنده ام گرفت. همینطور که میخندیدم

به تمام لحظات زندگی از موقعی که فهمیدم کیم و چه باید بکنم جلوی چشمم مثل یه فیلم رد میشد. انگار که آخر راه باشه! . شاید هم واقعا این دیگه آخرشه! . مگه نه رویا!؟

در حال خندیدن بودم که در اتاق باز شد و صمد اومد تو. بادیدن اون دیگه خنده ام از کنترل خارج شد و روی دستام آویزون شدم طوری که از سوزش دستام ناله ای کردم که توی خنده هام گم شد صمد که از خندیدن من حرصش گرفته بود ، جلو اومد و بدون درنگ مشتش روتوی صورتتم نشوند که خنده ام رو بیشتر کرد

- آخه توی مردنی کجا میتونی مشت بزنی که قپی میای؟ برو کنار بابا الان سقط میشی!

با حرص نگام کرد که نگاه شیطونم رو بهش دوختم و باز زدم زیر خنده.

- خفه شو! زنیکه عوضی! چه مرگته؟ یه ساعته هروکرت به راهه؟

- مگه - به - تو - رب - طی داره؟

- خودم آدمت میکنم. معلومه عقلت رواز دست دادی!

- بازم - به - تو - رب - طی نداره!

بعدهم باز زدم زیر خنده!

حرصش بیشتر شد و به سمت شلاقی که گوشه اتاق افتاده بود رفت

- الان آدمت میکنم

بعدهم دستش رو بلند کرد و ضربات شلاق بود که روی مچ خونین دستام مینشست. نه اینجوری همیشه. نفسم رو حبس کردم و با تمرکز ، سر شلاق توی دستام بود. به سرعت شلاق رو کشیدم که با ضرب به طرف دست راستم پرت شد. دستم رو دور گردنش قفل کردم

- خودت هم میدونی که بایه حرکت میتونم گردنت رو بشکنم

فشاری به گردنش آوردم که مثل سگ ناله اش بلند شد. پوز خندی روی لبم نشوندم و گفتم

- دستم رو باز کن!

در حالی که خس خس میکرد گفت

- عمرا!

سرم رو کج کردم و آرام دم گوشش گفتم

- باشه خودت خواستی !

بعدهم توی یه حرکت ، چی شد؟ گردنش شکست !

با شکستن گردنش فریادی زد و بدنش به لرزش افتاد اما اونقدر تریاک رس بدنش رو کشیده بود که به ثانیه نکشیده ، تموم کرد. عوضی ! حقت بود. دستم رواز گردنش آزاد کردم و پرتش کردم جلوی پام ! نگاهم روبه جنازه صمد دوختم. روبهش گفتم

- حیف بودی صمد ! حالا دیگه یه خوک شیره ای نداریم. کلکسیون آقا داره روزبه روز کمتر میشه !

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم. بعدهم سرم رو بلند کردم و فریاد زدم

- جلال ! کجایی حرومزاده ی عوضی ! بیا ببین ! ببین که رویاحتی اگه توی بندهم باشه باز کار خودش رومیکنه. بیا ببین بازهم یکی دیگه از افرادت رو کشتیم. بیابین خوست میاد. من هنوز همون ماده ببرم !.

خنده ی بلندی کردم

- کجایی؟

جمله ام که تموم شد. در اتاق با ضرب باز شد و جلال توی درگاه نمایان شد. پوزخندی زدم و بهش اشاره کردم که جلوتر بیاد اما تکون نخورد. خنده ی مرموزی کردم و ادامه دادم:

- میترسی نه؟ بایدم بترسی ! برو وقتی زخم بخوره وحشی تر میشه. خوشم میاد تجربه ات بالاست. صمد احمق نمیفهمید !

به جنازه صمد اشاره کردم

- ببین ! سقط شد رفت ! . معلومه آب دیده ای ! شنیدی میگن مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید میترسه حکم تواینه ! درست نمیگم؟

بعدهم با ابروی بالا رفته بهش اشاره زدم که پوزخند زد و گفت:

- متاسفانه حق باتوئه ! و باید بگم من هم ادعای جرات نکردم. من آدم باسیاستیم خودت هم بهتر میشناسیم. اینه که خطی فرضی جلوی پاش کشید و گفت

- عبور از خط قرمز ممنوع !

تک خنده ای کرد و گفت

- آدم به موجودات وحشی نزدیک همیشه چون ممکنه آسیب ببینه مثل صمد!

بعدهم به جنازه روبه روم اشاره کرد

- راستش روبخوای حتی میتروسم پیام اون روجا به جا کنم. تو آرواره های قوی داری! پس بهتره همون جا بمونه وبگنده!

شونه ای بالا انداخت وبعد به طرف راه خروجی چرخید اما توی لحظه ی آخر سرش روبه عقب چرخوند و گفت:

- من گربه ی وحشی خودم رو بهتر از هر کسی میشناسم. پس سعی نکن منو فریب بدی!

بعدهم به سرعت از اونجا دور شد!

==

"راوی"

درحالی که از اتاق زیرزمین به اتاقش برمیگشت، تمام لحظات پیش روتوی ذهنش مجسم میکرد. هنوز هم با فکریه صحنهی کشتن صمد، تنش میلرزید. هنوز یادش نرفته بود چطور خشک شده بود وقتی دید رویا که تاهمین

چند لحظه پیش داشت میخندید یهو از این روبه اون رو شد و خشم توی چشماش سبز رنگش چنان نشست که رگ گردنش بیرون زد و توی یه چشم برهم زدن گردن صمد رو شکوند ترسش نهی نداشت. با اینکه به رویا گفته بود که اون خوب میشناسه اما حقیقت چیز دیگه ای بود. وقتی صمد رو فرستاد که کاری کنه رویا اون خنده های حرص درآرش رو تموم کنه، فکرش رو هم نمیکرد که چنین کاری از رویا بر بیاد چشمش روی هم گذاشت. وجود رویا ترسناک بود. حتی خودش هم که اونو تربیت کرده بود نمیدونست که چرا اینقدر این دختر مر موزه. دقیقاً مثل. بایا دآوری چیزی که توی ذهنش بود خنده ی تلخی روی لبش نشست. رویا کاملاً مثل پدرش بود. موقعی که بچه بودن هم هیچ وقت نمیتونست محمود رو پیش بینی کنه! زیادی مر موز بود. چه موقعی که ناخودآگاه پدرشون رو کشته بود و محمود فقط خشکش زده بود. و چه موقعی که مادرشون به خاطر اونادستگیر شد و بعدش مشخص شد که اعدام شد و باز محمود فقط یه نگاه خالی بهش انداخته بود و بعد از درآغوش کشیدن برادرش گفته بود که همیشه مواظبش میمونه. رویا کاملاً شبیه

محمود بود. و اون از این محمود مونث که حالامثل یه ببرزخمی توی اتاقک زیرزمین خرناس میکشید به شدت میترسید

بهتر بود که تمومش میکرد. این ببرآگه زنده باشه! نفس هاش رومیبره! نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه از اون زیرزمین به طور کامل خارج شه روبه نگهبان کرد و گفت

- جنازه صمدروبیاری بیرون اما به اون ببرزخمی نزدیک نشین
بعدهم پوزخندی زد و گفت

- نمیخوام تل جنازه توی اون اتاق به وجود بیاد

نگهبان که سرتکون داد، دستی به کتش کشید و آخرین پله ی زیرزمین رو بالا رفت!

=+

" رویا "

چشمام رو که از شدت خستگی میسوخت روی هم گذاشتم. دیگه مهم نست چی میشه فقط چند دقیقه آرامش میخوام. چند لحظه زندگی! فرقی نداره کی یا کجا! فقط میخوام برای لحظه ای فارغ از همه اطرافم چشمام رو روی هم بزارم. دیگه حتی اگه بمیرم هم مهم نیست. حسام هم. باید حسام فوراً چشمام رو باز کردم و به در روبه رودختم. انگار از در میخواستم که باز شه و حسام روبه روی من باشه. خودم هم نمیدونم کی یا کجا؟ اما با هر بار بردن اسمش خودم تپش تند کوچکی رو توی سینه ام احساس میکردم. با هر بار فکر به نفس کشیدنش توی این دنیا، فشارم بالا و پایین میشد. فکر اینکه یکی مال منه، دلم روبه شعف و امید داشت. زندگی برام قشنگ شده. اینوحس میکنم. مهم نیست که الان از منج دستام خون میچکه یا گوشه چشمم از شدت درد ورم میبره. مهم اینه که من یه کسی رودارم که حداقلش ممکنه باغم من اونم غمگین شه. مهم اینها از فکراون صورت سخت و مردونه اش لبخندی روی لبم نشست. نفس توی سینه ام حبس شد و حتی کمی از خودم هم خجالت کشیدم. چیز کمی نبود. رویای سرسخت، عاشق شده بود... لبخندم گشادتر شد. دوباره چشمام رو بستم اما با صدای دربه امید اینکه گمشده ی من پشت در باشه چشم گشودم. اما با دیدن جلال توی درگاه سیل ناامیدی بود که به قلبم سرازیر شد. قدم که داخل گذاشت، توی دلم خالی شد.

باز قدمی جلو اومدم و اینبار من سرد شدم. انگار با هر قدمش بهم میگفت اینجا دیگه آخر راهه! رویا....
لبخند خشک شده روی لبم روجمع کردم و اخم همیشگی روبه ابرو هام نشوندم. در حالی که

جلومیومد ، دستاش رواز کنار کتتش رد کرد وبه کمرش زد. جلوی پام که وایساد ، آروم به طرف صورتتم خم شد.

- من با تو چکار کنم؟ رویا!

نگاه بی تفاوتی بهش کردم که خنده ی پراز حرصی سرداد

- حتی از کشتنت هم میتروسم! باورت میشه؟ چرا اینقدر مبهمی؟ چرا اینقدر بی تفاوتی؟

همینطور داشتتم بی تفاوت بهش نگاه میکردم که فریاد زد:

- من میخوام تو رو بکشم لعنتی! میدونی؟

پوز خندی زدم و گفتم:

- آره! از قدم اولت فهمیدم

با این حرفم انگار که بغض کرده باشه گفت:

- پس چرا باز بر نمیثی؟ چرا میزاری بکشمت؟ چرا خودت رونجات نمیدی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست:

- آقا! من هنوز همون ببرم! اما اینوبدون یه بیروقتی به انتها می رسه ترجیح میده بمیره تا ذره ذره

بگنده. و بدتر از اون ترجیح میده به دست گرگ کشته بشه تا توسط شغالاریا ، تیکه پاره بشه. من

توی گرگ رو ترجیح میدم

با این حرفم لبخند تلخی روی لب های اون هم نشست. دستش رو جلو آورد و روی چشمام کشید

که باعث شد برای لحظه ای پلکام رو ببندم:

- با اینکه این چشما دیگه اون برق وحشی رونداره اما هنوزم ترسناکه! مثل آتشی که به جونت

میوفته اما وقتی خاموش میشه ترسناک تره! چرا؟ چون هیچی ازت باقی نذاشته!

چیزی نگفتم. نفساش رو با فشار بیرون داد و بهم پشت کرد.

- بهتره! آماده شی! دیگه آخره راهه!

خنده ی ریزی کردم و گفتم

- پس زمانش رسید!

مکثی کرد و بعد با تکون دادن سرش حرفم روتایید کرد. منتظر حرفی از طرف من نمود و به سرعت از اتاق بیرون رفت و در روبه هم کوبید. بغضم رو همراه نفسم بیرون دادم امانتونستم از چکیدن اشکم جلوگیری کنم. بالاخره رسید رویا! وقت مجازاته! همون اشک بغضم روسنگین ترکزد اما من نمیخواستم که با ریختن اشکای بیشتر خودم رو خالی کنم. من تا چند دقیقه ی دیگه خالی میشدم. خالی خالی! سرم رو روبه اسمون کردم و آروم با خودم زمزمه کردم:

- ماه بتاب! امشب بتاب براین پیکره ی ناکام! ناکام از عشقی که سرنرسیده قربانی شد. ماه بتاب بر بستری زهر خود کامگی موجب مرگ صاحبش شد. ماه نورهایت را بر چشمان سبزرنگم بتابان و در میان انعکاس سرد رنگش برای عشقم نوای نوازش بنواز. برگوش جاننش بخوان که من، ببرتیزدندان روزگار، هرچه بر طناب زندگی چنگ زدم فرصت نیافتم، پس تویاموز که با مهر زندگی کنی، نه با قدرت. نفس عمیقی کشیدم و آرام برای آخرین بار صدایش زدم:

- حسام! منوببخش! من به تو بد کردم. من با ننگه نداشتن خودم به تو بد کردم. من باید بیشتر مواظب این شبنم نشسته برگلبرگ وجودم میبودم. منوببخشم حسام عزیزم!
و این بود شروع شکستن بغضم و ریزش بارونی که ذره ذره وجودم روبه یغما میبرد!

++

"حسام"

در حالی که جلیغی ضد گلوله ام روتنم میکردم رو کردم به رایان که داشت با اسلحه اش ور میرفت. معلوم بوکه استرس داره چون هر دفعه که میخواست خشاب روجاب زنه دستش میلرزید. حق داشت. کم کسپیش توی اون خونه نبود. آروم جلو رفتم رودستم رو روی دستش گذاشتم

- بزار من انجامش بدم

با لجبازی دستم رو پس زد و گفت:

- نه خودم میتونم!

لبخندی زدم و گفتم:

- میدونم خودت میتونی اما الان بده من انجامش بدم

بعدهم کمی اسلحه رو کشیدم که با عصبانیت و چشمای قرمز بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه نگفتم خودم میتونم؟! -

توی چشماش زل زدم که پوفی کرد و آروم دستش رواز اسلحه جدا کرد. دستی توی موهایش کشید و گفت:

- نمیدونم چه مرگم شده؟ استرس دارم... دل شوره دارم... میتروسم... انگاریه چیزی جور درنمیاد... انگار قراره اتفاق بدی بیوفته

من هم درهمون حال که خشاب روتوی اسلحه جا میدادم سرم روتکون دادم و گفتم:

- منم مثل توام! امانگران نباش همه چیز خوب پیش میره

- خداکنه!

اسلحه رو بهمش سپردم که همون لحظه دوتا ماشین از ستاد خودمون کنار خونه متوقف شد. با تعجب به سمت ماشینا برگشتیم که با باز شدن در اولین ماشین تعجبمون زیادتر شد اما با باز شدن در ماشین دوم هر دو باهم پوز خند صدا داری زدیم که باعث شد به هم نگاه کنیم و لبخند بزنیم.

از ماشین اول سرهنگ طاهری و از ماشین دوم دوتا پسر اش رامین و رادین پیاده شدن!

رادین مثل همیشه همون ژست مغرورش رو گرفته بود و رامین هم همون آدم بی خاصیت بود

سرهنگ در حالی که اخم کره بود به من و رایان نزدیک شد که ما هم باهم دیگه بهش احترام گذاشتیم. آزادباشی داد و روبه من پرسید:

- چه خبر؟ سرگرد!

- تمام خونه رو محاصره کردیم قربان! میخوایم حمله کنیم

- خوبه! خودم عملیا رو فرماندهی میکنم

با این حرفش چشمای من دیگه بیشتر از این باز نمیشد

- جسارت نباشه! قربان! اما فکر نمیکردم شما هم اینجا حضور پیدا کنید!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید میومدم. دیگه تمومه!

بعدهم نگاهش روبه دیوار بلندخونه ی جلال دوخت!

من هم که دیدم دیگه بیشتر از این چیزی نمیفهمم فقط احترامی گذاشتم و بعد از با اجازه ای به سمت نیروها رفتم تا ز آماده بودنشون مطمئن شم! دلهره ای تمام وجودم رو گرفته بود. نگاهم روبه آسمون کردم و زیر لب یا خدایی گفتم. نگاهم به ماه که کشیده شد، ناخودآگاه اشکی از چشمم چکید که دلم رو لرزوند. ترسی همه وجودم رو گرفته بود. سعی کردم خودم رو آرام کنم. پس به سمت بیسیم رفتم و در حالی که کنار رایان قرار می‌گرفتم

توی بیسیم زمزمه کردم

- از فرماندهی به همه نیروها! از فرماندهی به همه نیروها! حالت آماده باش! تا چند لحظه ی دیگه عملیات شروع میشه تمام!

بعدهم بیسیم رو کنار گذاشتم و آرام به دوتا از کماندوها اشاره کردم که بادیکن علامت من فوراً به سمت دیوار رفتن و با یه حرکت سریع از دیوار بالا رفتن. نگاه همه به اون دوتا دوخته شده بود که با چه مهارتی از دیوار بالا میرفتن. با پایین پریدنشون، برای لحظه ای نفس توی سینه ام حبس شد. از ساکت بودن رایان هم فهمیدم که اون هم همین حس روداره. پند دقیقه بیشتر نگذشته بود که درخونه باز شد. با سالم دیدنشون نفس راحتی کشیدم و آرام جلورفتم. هنوز پام به درگاه نرسیده بود که با صدای شلیک گلوله ای، از چیزی که روبه روم دیدم خشک شدم. یکی از کماندوها مون روی زمین افتاده بود و داشت توی خون خودش می غلطید. صدای فریاد رایان اومد که به سرعت به طرف اون میدوید.

- ماروشناسایی کردن! ماروشناسایی کردن! آماده باشین!

بعدهم به سرعت اون افسر رواز جلوی چشمم دور کرد. هنوز توی شوک بودم که با فریاد رایان که روبه روم و ایساده بود به خودم اومدم

- حسام حسام؟ مرد! هی؟ کجایی؟ به خودت بیا! حسام باید حرکت کنیم

بعدهم سیلی بهم زد که باعث شد مشتم رو جمع کنم و با صدای بلند فریاد بزنم

- هر چه زود تر وارد بشین! نباید بهشون مهلت بدیم

و چیزی نگذشت که همه افراد زدر وارد شدن و هر کدوم گوشه ای از حیاط رو محاصره کردن. هنوز شلیک گلوله هاشون ادامه داشت اما چون غافلگیر شده بودن، گیج بودن و هر کدوم بدون برنامه به یه طرف شلیک میکرد. آرام به تمام افرادی که توی حیاط بودن دستور دادم که فقط پناه بگیرن و اصلاً شلیک نکنن. بهترین کار این بود که صبر کنیم تا مهماتشون تموم شه!

بعد از مدتی که متوجه شدم دیگه شلیک نمیکنن! آروم بلندگو رو بلند کردم و تا خواستم توی بلندگبگم که تسلیم شن. دستی روی دستم قرار گرفت. متعجب به سمت بلندگو برگشتم که سرهنگ روبای چهره ی درهم در کنار خودم دیدم. بدون حرفی بلندگو رو آروم از من گرفت و به سمت خودش برد

- به همتون اخطار میدم که تسلیم بشین. بیشتر از این اشتباه نکنین. راه برگشتی برای خودتون بزارین!

همه منتظر بودیم که ادامه بده. لحظه ای سکوت کرد و بعد در حالی که دسته ی بلندگو رو توی دستاش فشار میداد گفت:

- خودت رو تسلیم کن جلال! اینجا دیگه آخر راهه!

بعدهم دستش رو پایین آورد. توی اون تاریکی شب نگاه هممون به در ساختمون دوخته شده بود که با صدای خنده ی بلندی که توی کل خونه پیچیده شد، شوکه شده، به اطراف نگاه میکردیم. خنده ی ترسناکی که لرز بردل همه انداخته بود و همینطور ادامه داشت. به اطراف میچرخیدم تا منبع صدارو پیدا کنم که با صدای کسی که توی محوطه پیچید ثابت شد.

- به! سلام جناب سرهنگ طاهری! چه خبر؟ از این طرفا؟! میبینم که جوجه پلیسات رو هم همراه خودت آوردی! ای ای ای! این دیگه چه اشتباهی بود کردی؟

اونو رو بهتر بود میذاشتی خونه تا کنار مادرشون آشپزی یاد بگیرن! اصل کاری که باید باشه نیست اونوقت تو این بدرد نخورا رو کنار خودت جمع کردی؟ از تو بعیده!

بعدهم تک خنده ای کرد و ادامه داد

- به! میبینم که جناب سرگرد حامدی هم کنارت وایساده. سلام عرض شد جناب!

رایان که از این وضعیت عصبی شده بود بلند فریاد زد

- خودت رو تسلیم کن عوضی! بیا بیرون! بیا میخوام انتقام خواهرم رو ازت بگیرم

هنوز حرف رایان تموم نشده بود که جلال ادامه داد:

- نه بابا! یه کم جربزه هم از نخاله های سرهنگ دیدیم. جناب سروان رایان. اگه اشتباه نکنم الان باید سی داشته باشی نه؟ درست نمیگم محمود؟ آخرین بار که دیدمش پنج سالش بود. مثل همون موقع ها هنوزم تخسه. این یکی بیشتر به رویا میخوره اما اون یه جواهر بود.

با این حرف جلال اخمام توی هم کشیده شد. منظورش چیه که بود؟ به طرف سرهنگ برگشتم که دیدم اون هم اخماش روتوی هم کشیده وبه زمین چشم دوخته. دیگه صبر کردن رو جایز ندونستم:

- قربان بهترینیست که بهشون حمله کنیم؟

سروش رو که بالا آورد با دیدن چشمای سرخش که نمیدونستم از ناراحتیه یا خشم ، کمی جا خوردم.

- شروع کن سرگرد!

اطاعتی گفتم ویسیم رودست گرفتم

- افراد! همه به سمت ساختمون با آرایش پیش برین. بهتره مواظب نگهبانای مسلح باشین. ضربه دری پیش برین

بعدهم خودم به رایان علامت دادم وبه سمت ساختمون پیش رفتیم. به دیوارای ساختمون که رسیدیم ، به همه علامت دادم که شروع به شلیک کنن وبه ثانیه نکشیده صدای گلوله ها بازتوی خونه پیچید. بازدن نگهبان جلوی درتوسط رایان ، به راحتی واردخونه شدیم

داخل خونه که رفتیم به نیم ساعت نکشیده تموم افرادشون تارومارشدن واون هایی هم که زنده موندن ، خودشون روتسلیم کردن!

درحالی که وسط سالن خونه ی بزرگ جلال وایساده بودم به افرادی که بادستای بسته گوشه ی دیوارنشسته بودن نگاه میکردم. سراشون روپایین انداخته بودن وحرفی نمیزدن. جلورفتم وبه یکیشون لگدی زدم

- هی! تو! جلال کجاست؟

منتظر بهش نگاه میکردم اما جوابی بهم نداد. تاخواستم لگد دیگه ای بهش بزنم درسالن باز شد و بعد سرهنگ داخل شد

- چی شد سرگرد؟

- نیست! قربان نیست!

عصبی نگاهی بهم کرد و گفت:

- یعنی چی نیست؟

- نمیدونم قربان تموم خونه رو زیر و رو کردیم اما اثری از جلال نیست. تعدادی از افرادش هم نیستن!

اخماش رو تو هم کشیدوهنوز حرفی نزده بود که دوباره صدای جلال توی خونه پیچید

- مبینم که از پیدا کردن من ناامید شدی! سرگرد؟ البته که باید اینطور بشه. اما خوب نگران نباش. امروز روز منه! منم میخوام یه قتلگاه اینجا راه بندازم!

بعد هم خنده ی بلندی سرداد! اخمام خود به خود توی هم کشیده شد! یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟ هنوز نتونسته بودم اتفاقات اطرافم رو توی ذهنم بگنجونم که با صدای گلوله ای که به یکی از سربازا خود و صدای بلند ناله اش به سرعت همه به هم ریختن! به سرعت دویدم و فریاد زدم

- پناه بگیرین! . زودباشین! همه پناه بگیرین. گیرافتادیم

هنوز گیرافتادیم از ذهنم در نشده بود که با صدای ناله ی رایان از کنار گوشم نگاهم به سمتش چرخید. چشمام داشت از حدقه بیرون میزد. به سرعت به سمتش دویدم. چشماش روبسته بود و لباسش رواز شدت درد به دندان گرفته بود. دستم رو دور کمرش حلقه کردم و اونو توی بغلم کشیدم. خدای من! چه به سرش اومده. شوکه فقط نگاهش میکردم. حتی جرات نداشتم صداش بزدم. عاقبت دستم رو پیش بردم و روی صورتش گذاشتم. انگار که با این حرکت من هوشیار شده باشه، چشماش روباز کرد. نمیدونم چی توی صورتم دید که لبخندی زد و آروم دستش روبه سمت صورتم آورد و گفت

- نترس داداش! زنده ام! گلوله خوردتوی بازوم!

با این حرفش نفسم رو که تا اون لحظه حبس شده بود بیرون دادم! با این حرکت من خنده ای کرد و گفت:

- آخه! احمق جان به نظرت من تورو ول میکنم برم؟؟

لبخندی زد و گفتم

- نمیری حالا یه وقت؟ این همه به خودت فشار نیار!

اخم کرد و گفت

- من تاتورو کفن نکنم نمیبرم!

سری تکون دادم و آرام کشیدمش پشت مبلا! جاش رو که ثابت کردم کمر بند شلوارش
رو باز کردم که چشماش رو گرد کرد و گفت:

- عوضی چکار میکنی؟ بابا حداقل یه جا دیگه! وقت گیر آوردی میون این همه گلوله!
تک خنده ای کردم و گفتم:

- گمشو! میخوام با کمر بندت بالای زخمت رو ببندم.

بعدهم چشمام رو مثل خودش که ریز کرده بودو به حرفام گوش میداد کردم و گفتم:
- من عادت به تفاله ندارم!

با این حرفم جوش آورد و گفت:

- هی! عوضی! من تفاله ام؟ من که دست احدالناسی بهم نخورده؟!!

بعدهم برام پشت چشمی نازک کرد و سرش رو چرخوند. سری تکون دادم و بعد از بستن کمر بند
دور بازوش، گفتم:

- همین جا باش و تکون نخور! باش داداش؟ مرگ حسام تکون نخور!

اخماش رو توهم کشید و با سرتایید کرد! بعد از اینکه خیالم از بابت رایان راحت شد، به سمت بقیه
بچه ها رفتم. همه پشت مبلا پناه گرفته بودن و گاهی به بیرون شلیک میکردن. بی سیمم رو دست
گرفتم و روبه هممیشن گفتم:

- از فرماندهی به کلیه نیروها! بهتره دیگه شلیک نکنین! ما از داخل نمیتونیم اونارو بزنین فقط گلوله
ها رو تموم میکنین!

با این حرف من اول صدای گلوله های ماتموم شد و بعد هم صدای گلوله های افراد جلال!

موقعیت بدی بود و تصور اینکه جلال چی تو ذهنش میگذره سخت بود. سرم رو پایین گرفته بودم و
به شیشه های خونه نگاه میکردم. دوباره صدای جلال اومد:

- خوبه سرگرد! حداقل عقلت به اینجا میرسه! خوشم اومد! میدونی که نمیتونین مارو بزنین پس
بزار بهت یه پیشنهاد بدم سرگرد. بهتره تسلیم شین.

پوزخندی روی لبم نشست و بعد هم فریاد زد:

- که چی بشه؟ گوشت رو بدیم دست گربه؟

خنده ی بلندی کرد و گفت:

- نه بابا! زرنگ شدی! به هر حال چاره ای ندارین یا تسلیم میشین و من حداقل افرادت رو آزاد میکنم یا همتون روبه گلوله میندم.

اخمام توی هم رفت. دوباره دادادم:

- از کجا مطمئن باشم که افرادم نجات پیدا میکنن؟

- این یه ریسکه! خودت میدونی اما فکر کنم اگه بپذیری حداقل یه شانس داری. اونجوری که همتون میمیرین! چطوره؟

نگاهم رو نامطمئن به سمت سرهنگ که در بیست متری من پناه گرفته بود انداختم!

اخماش روتوی هم کشیده بود و باز هم داشت فکرمیکرد. مثل اینکه سنگینی نگاهم رومتوجه شد که سرش رو بالا آورد و بعد هم با حرکت سر تایید کرد. نفسم رو عمیق بیرون دادم و با صدای بلند گفتم:

- باشه! قبوله! پس بهتره راه روباز کنی تا افرادم برن!

خنده ی بلندی توی کل خونه پیچید

- بچه فرض کردی سرگرد؟ اگه بزارم برن که راحت میرن با نیروی جدید برمیکردن. نترس نمیکشمشون اما فعلا هم نمیتونم بزارم که برن. پس بهتره همتون اسلحه هاتون رو بندازین طرف در ورودی!

با این حرفش و حرکت سر من همه اسلحه هاشون روبه سمت در ورودی پرت کردن!

جلال- خوبه! خوبه! از پلیس حرف گوش کن خوشم میاد!

همه ساکت فقط گوش میدادیم. نمیدونم چقدر گذشت که صدای در سالن باز شد و بعد از اون جلال با افرادش آروم اومدن تو. لبخند مرموزی روی لبش بود. از پناهگاهم بیرون اومدم و روبه روش وایسادم. بادیدن من اول چشمش برق زد و بعد هم به سرعت رنگ نفرت گرفت

باخونسردی جلوتر اومد. انگار که میخواست من رو از خون سردیش بترسونه اما من دیگه به رفتارش عادت کرده بودم. باز لبخند کثیفش روی لبش نشست. در حالی که جلوم وایساده بود، دستش رو آروم به سمت جیب کتش برد و پیپ طلایی رنگی رو از اون خارج کرد

هنوز در سکوت فقط بهش نگاه میکردم. کمی بعد بسته ی تنباکوی برازجانیش رواجیش خارج کرد و شروع کرد به آماده کردن پیش. میدونستم با این کارای آرومش میخواد منوعصبی کنه. موفق هم شده بود. عصبی شده بودم اما تمام تلاشم رو میکردم که نشون ندم. در حالی که سرش پایین بود نگاهی بهم انداخت و به سرعت ازم گرفتش. عادتش بود به اینجور نگاه کردن

پیپ رو که حالا آماده شده بود. آتیش زد و بعد فوراً یک محکمی بهش زد. بعد هم دود کمی که داشت روی برون داد. دوباره پک محکم تری زد و بعد دودش روتوی صورت من خالی کرد، که باعث شد به سرفه بیوفتم. تک خنده ای کرد و رفت

- از رویا بیشتر از تو خوشم میومد. اون خیلی خون سرد تر بود. حتی در مقابل این دود هم عکس العمل نشون نمیداد. اصلاً انگار نه انگار که اون یه دختره. البته دختر هم نبود

بعد هم در حالی که لبخند عجیب و غم انگیزی روی لبش نشستنه بود، ادامه داد

- اون یه ببر بود. یه ببر وحشی! بگذریم!

دوباره پکی به پیپ زد و دودش رو چنان توی ریه هاش فرو کرد که من به جای اون احساس خفگی کردم. انگار که میخواست بغضی رو که با حرفاش به گلوش نشستنه بود رو با دود فرو برده

برام حالتش عجیب بود. هنوز دود روی برون نداده بود. من هم فقط بهش زل زده بودم که ناگهان دود روی برون داد و مشت عصبی روتوی شکم من فرود آورد. از دردی که خودم میپیچیدم. حالا میفهمم رویا چی میکشید. تازه برام جای تعجب هم داشت که اون اینقدر آروم دووم میاورد. هنوز درد قبلی رو هضم نکرده بودم که مشت دیگه ای اینبار توی سینه ام نشست و از شدت ضربه اش برای لحظه ای احساس کردم قلبم ایستاد. جلوی روم به حالت کمی خمیده و ایساده بود و خرناس میکشید. خودش رو آروم بلند کرد و به چشمای سرخش بهم نگاه کرد. تنفر توی نگاهش بیداد میکرد. ناگهان غرید

- تو هم مثل اون عوضی هستی! از همون موقع که توی جشن به من حمله کردی فهمیده بودم که تویه نفوذی هستی اما تو باز هم به راحتی منو فریب دادی. نمیدونم شاید شباهت زیادت به رویا بود که باعث میشد، باورت کنم. رویا همیشه از همین حربه استفاده میکرد. میدونست میتونه منوبه بازی بگیره و من هم بی اینکه خودم بخوام در پی حرفاش پیش میرفتم. اون یه ببر بود که روش شکار کردن رو خوب بلد بود

با این که از اینطور حرف زدنش در مورد رویا که همش فعل گذشته روبه کار میبرد عصبی بودم و دلشوره داشتم ، سعی کردم طاقتم بیارم انگار که تلاشم رو برای آروم بودن فهمیده باشه لبخندی زد و گفت:

- با اینکه خیلی شبیه شی اما هیچ کس رویانمیشه اون هم با اینکه دل باخته بود اما راحت ترمیتونست در مقابل حرفای بد من در مورد تو دووم بیاره ومثل همیشه اون پوزخند حرص در آرش رو تحویلیم میداد !

نفسش رو بیرون دادونگاهش روازم گرفت . به سرهنگ نگاه کرد. نگاهش چنان باعجز همراه بود که من رومتعجب کردم. به سمت سرهنگ چرخیدم و نگاهم روبه اون دوختم. نگاه سرهنگ بامحبت بود البته کمی هم دلخوری توی نگاهش موج میزد. از شدت تعجب ابرو هام بال اپریده بود. جلال هم که انگار متوجه ی دلخوری سرهنگ شده بود ، پوفی کشید و کلافه نگاهش رو گرفت. اما انگار که طاقتم نیاورده باشه عصبی فریاد زد:

- چیه؟ داداش! حرصت گرفته اون که میخواستی نشدم؟ ناراحت نباش! این اشیه که خودت برام پختی !

من که باشنیدن این حرفا از ذهن جلال حشابی گیج شده بودم به سرهنگ نگاه کردم که مشتاش رو فشرده فقط اخماش رو توی هم کشید. جلال که جوابی نگرفت. به سمت افرادش برگشت و تشر زد

- چرا وایسادی؟ زودتر همشون رو ببندین !

با این حرفش افرادش به سرعت به طرف ما آمدن و ما رو بستن. من هم فقط توی آخرین لحظه تونستم دکمه ی کنار پام رو فشار بدم و امیدوار باشم که دیر نشده !

==++

رایان

نگاهم روبه حسام دوخته بودم که زیر ضربات مشت جلال طاقتم میاورد و حرفی نمیزد. دلم براش میسوخت. میخواستم بلندشم و اونونجات بدم اما با این وضع دستم میدونستم که کاری از دستم برنمیاد. صدای کمی از طرفشون میومد. جلال اول با حسام وبعد با بابا حرف زد. بازوم درد میکرد اما باید خودم روبه سمتشون میکشیدم. نگاهم روی بچه هانشست که از ترس سکوت کرده بودن.

بیچاره ها! باید م میترسیدن چون همشون الان توی دستای جلال بودومن نمیدونم حسام
چطوری بهش اطمینان کرده بود. بالاخره جلال دستور داد تا دستای همشون رو ببندن. آروم خودم
رو بالا کشیدم که جلال متوجه ی من شد. ابروش رو بالا انداخت و درحالی که پوز خندکجی روی
لباش نشستته بودبه من نزدیک شد. اخمام روتوی هم کشیدم و بهش زل زدم. نگاهش روتوی
چشمام دوخته بود و جلو میومد! به من که رسید، نگاهی به دستم کرد و ابروهایش این بار هر دو بالا
پرید:

- ای بابا! تو که گلوله خوردی پلیس کوچولو!

با این حرفش اخمام بیشتر توی هم رفت. نگاهش رنگ شیطنت گرفت و ادامه داد

- اخم نکن سروان! میدونی که از اخم تو و اون برادرات اصلا نمیترسم حالا که اون خواهر اژدهات
بود یه چیزی!

- اسم خواهر منو توی اون دهن کثیف نچرخون!

خنده ای بلندی کرد و به سمتم خم شد

- بابا بچه غیرتی! تا حالا کجا بودی؟ جوجه! اون موقع که اون پیش من بود تو چه گهی
میخوردی؟ چرا نیومدی نجاتش بدی هان؟!

دستم رومشت کردم که بامنقبض شدن ماهیچه هام گلوله بیشتر توی دستم نشست و دردش
بیشتر شد. آخی گفتم که درحالی که بی تفاوت از کنارم رد میشد گفت:

- به خودت فشار نیار! ممکنه بعدا یه دست شی!

بعدهم درحالی که دستش روتوی جیبش فرو میکرد، به سمت افرادش رفت

- این ونمیخواه ببندین. خدادستش رو بسته!

بعدهم بلند خندید که حرصم گرفت! عوضی. خودم حسابت رومیرسم. نمیتونستم جلوی
فشار دندونام رو بگیرم. حرفاش خیلی آدم رومیسوزوند. کنار بابا که قرار گرفت، دستش رو زیر چونه
ی بابا که اخم کرده بودو به زمین نگاه میکرد گذاشت و سر بابا رو بالا آورد

- به چی فکر میکنی؟ سرهنگ! یا بهتره بگم داداش!

با این حرفش چشم‌ام درشت شد. یعنی چی؟ یعنی جلال داداش باباست یابه عبارت بهتر عمومی منه؟! به سمت رامین و رادین چرخیدم بی اهمیت به این صحنه نگاه میکردن. دوباره نگاهم روبه جلال و بابا دوختم که جلال متوجه نگاهم شد و تک خنده ای کرد

- فقط تونمیدونسی گل پسر

مکئی کرد و ادامه داد

- و رویا!

موقعی که اسم رویارومیاورد ، غم انکارناپذیری توی صداسش بود

- داداشات بااین همه خنگیشون اما آدمای حریفی بودن. اونقدرفضولی کردن تا بالاخره فهمیدن من چکارشونم. البته من هم توی این دونستن بی تاثیرنبودم

بعد هم نگاه مشکوکی به رامین که بی تفاوت به ازراف نگاه میکرد انداخت. دیگه همه چی داشت برام جالب میشد. جلال دوباره نگاهش روبه بابا دوخت

- چیه؟ سرهنگ! کم حرف شدی. قبلا پر حرف تر بودی. عادت داشتی نصیحت کنی اما الان انگاراین عادت روکنار گذاشتی.

باباهم چنان ساکت به جلال نگاه میکرد و وانگارمیدونست چی جلال رو آزارمیده. جلال کمی جلوتر رفت و توی صورت بابا گفت:

- چیه؟ زبونت کو. نکنه زنت اونوهم ازت گرفته؟

با این حرف جلال اخمای باباچنان توی هم رفت که باعث شد جلال بلند بخنده.

- خوبه خوشمم اومد. نه تنهاکرنیستی بلکه هنوزهم غیرتت روداری. البته حیف که پسرات مثل خودت نبودن وگرنه نمیزاشتن ناموسشون به این راحتی دست من بیوفته! مگه نه؟

بابا هنوز بهش نگاه میکرداما میتونستم درجه ی عصبانیتش روبینم. جلال پشتش روبه بابا کردویه دفعه انگارکه چیزی یادش اومده باشه به طرف بابابرگشت وبادوقدم بهش نزدیک ترشد.

- داداش؟. یه چیزی برام سوال شده؟! توخودت چرا ناموس رونجات ندادی؟ هان؟!!

با این حرف نگاه من وحسام هم روی بابازوم شد. انگارهمه میخواستیم دلیل باباروبرای عدم حمایتش ازرویابدونیم. واقعا برای من هم سوال بود. درسته رویادختربودبابا فقط پسردوست داشت اما میدونم که هیچ وقت غیرتش اجازه نمیداد که دخترش دست جلال باشه

بابا باز هم جوابی نداد که یه دفعه چشمای جلال خندون شد و بعد هم خودش زد زیر خنده

- آهان! فهمیدم. خدای من! چرا یاد من! تو فکر میکنی که رویا دخترمنه؟! بادم رفته بود که خودم اینوبهت گفتم. بعد هم بلند زد زیر خنده. شوک حرفاش بیشتر از اون بود که حتی بتونم بپرسم حرفش درسته یا نه فقط همینطور ساکت به بابا و جلال زل زده بودم. خوب که خندید. دوباره به سمت بابا رفت و با دست روی شونه اش زد

- خدای من محمود. تو که اینقدر احمق نبودی. نکنه اون موقع که این حرف رو در مورد زنت زد من باور کردی. همون موقع که نه ماه قبلش من همسرجانت رو گروگان گرفتم. خیلی وقت نبود که رویا به دنیا اومده بود. درسته؟

با این حرفش نگاه ناباور بابا روی جلال نشست. جلال پوز خندی زد و با لحن دلخوری گفت

- هنوز اونقدر حرومی نشدم. فکر هم نمیکردم که این کار من جواب بده. یعنی هم فکر نمیکردم تو اینقدر شکاک باشی هم فکر نمیکردم اینقدر نسبت به من بی اعتماد!

نفس عمیقی کشید و ادامه ی حرفاش رو گرفت:

- هنوزم نمیخواهی حرف بزنی؟. البته نباید هم حرف بزنی منم جای تو بودم شوکه میشدم. رویا دختر خودت بود جلال. اون روزای اول دیدم که تو بعد از سه تا پسرچه ذوقی واسه دخترت داری. من همیشه زیر نظرت داشتم داداش... کم چیزی واسم نبود.

اینبار بلند داد زد:

- توهمه ی دنیام بودی لعنتی!

بعد هم گوشه ی لباس بابا رو که از شدت عصبانیت گرفته بود رها کرد و کمی عقب کشید. نگاهش رو به من و رامین و رادین دوخت و گفت:

- اما اینا... اینا و زنت که اون اوایل فکر میکردم خواهرمه. همه ی ایناتورو از من گرفتن. از همشون متنفرم. انتقامم رو هم گرفتم از همشون. تک تک شروع کردم. از رامین احمقت از رادین بی بند و بارت. از اون پسرکل پوکت رایان. از دخترت رویا و البته در کنار همه ی اینا از همسرت!

مشتای بابا جمع شده بود. عاقبت طاقت نیاورد و با صدای بلندی فریاد زد

- چرا؟!

جلال که از فریاد بابا کمی ترسیده بود با صدای لرزونی گفت:

- میبینی داداش. هنوزم ازت حساب میبرم. میخوای بدونی چرا؟ چون تو باداشتن اونامنو کنار گذاشتی. دیگه منونمیدیدی. توفقط مال من میشدی اما نبودى مال من نبودى

بابا این بار جلو اومد و یقه ی جلال رو گرفت:

- مگه من چی کار کردم؟ چی برات کم گذاشتم؟ درحالی که خودم نتونسته بودم درس بخونم تو و فرستادم درس بخونی. به آب و آتیش زدم واسه تو. لعنتی تو تمام آرزوم بودی. میدونی؟! .

.چرا؟ چرا خونواده ام روبه گند کشیدی؟

بعد هم با صدای آروم و رنج کشیده ای گفت:

- چرا نداشتی از دیدن دختر کوچولوی بانمکم لذت ببرم؟ من فقط از تموم دنیا فقط همین یه خونواده روبه دست آورده بودم اونم با ذلت !

جلال که از حرفای بابا باز عصبانی شده بود یقه اش رو از دست بابا کشید و گفت:

- به خاطر همین به خاطر همین لحن مهربونت. به خاطر همین نگاه پراز عشقی که نثارشون میکردی. همش به خاطر همین بود. من باید زجرشون میدادم چون اونا محبت تو روبه دست آورده بودن و من دیگه تو رو برای خودم نداشتم !

بابا سرش رو پایین انداخت تاما اشکاش رونینیم امامن از لرزش چشماش میتونستم شدت غصه و بغضش رو ببینم. جلال دوباره شروع کرد

- درمورد دختر کوچولوت هم باید بگم درسته من شروعش کردم اما تو خودت باعث همه ی آزار و اذیتای رویا شدی. یادت که نرفته؟ خودت کاری کردی هر روز از یکی از این لندهورات کنک بخوره. یادت که نرفته. اونقدر متعصب و احمق بودی که هیچ وقت به شباهتای رویا به خودت نگاه نکردی. فقط شباهتای اونوبه من میدیدی.

اینبار دیگه طاقت نیاورد و بلند داد زد:

- اگه الان دارم اینارو میگم به خاطر اون دختر مظلومه که من هم کم در حقش ظلم نکردم. آخه داداش احمق من یعنی تعصبت اینقدر باید روت تاثیر میداشت که یادت هم بره من عموی اون دخترم و ممکنه از من چیزی به ارث برده باشه. امامن تمام شباهتاش روبه تو میدیدم. شباهتاش به تو حتی از شباهتاش به من هم بیشتر بود. شاید باروت نشه اما اون از همه بچه هات بدرد بخور تر بود. بگذریم دیگه مهم نیست. مهمه اینه که من بالاخره به تمام اهدافم رسیدم

از حرفای جلال حسابی عصبی شده بودم. فقط کمی حدس می‌زدم که داستان چی بوده. یعنی دلیل بابا یه تعصب بیخود بود که اون دختر رو اینجوری آزار میداد؟ یا بهتر بگم باعث آزارش میشد؟ مشتام روتوی هم جمع کردم و نگاهم رو که از شدت سوزش داشت به اشک مینشست روباز به صحنه ی روبه روم دوختم. جلال داشت جلوی بابا قدم می‌زد. برای لحظه ای ایستاد و پوفی کرد - هوش رویا دقیقا مثل خودته. البته باید بگم که از هر دو مون ارث برده. من وتو. جالبه نه؟ اون دختر چنان راحت من رو دور زد که خودم هم باورم نمیشد. وهمه ی اینا فقط از دختر واقعی تو بر میاد! محمود. حیف که لیاقتش رونداشتی! حیف! البته دیگه مهم نیست

با این حرفش حسام که معلوم بود دیگه نمیتونه ساکت بمونه غرید

- منظورت چیه که دیگه مهم نیست؟

با این حرف حسام جلال با ابروی بالا رفته بهش نگاه کرد و تک خنده ای کرد

- ای بابا! داماد جان تو چرا زود ترا اظهار وجود نکردی؟ کلا وجودت رو یادم رفته بود

نگاهش رو برای لحظه ای به بابا دوخت و با حالتی مثلا ذوق زده گفت:

- محمود میبینی! برای دختر خواستگاری پیدا شده. البته این بیشتر از یه خواستگاره. طرف عاشق دخترت شده. عاشق نگاه وحشی دخترت شده!

حسام که از این چرت و پرتای جلال عصبی شده بود این بار فریاد زد:

- جواب منو بده لعنتی! منظورت از این حرفا چیه؟

اینبار جلال در حالی که از فریاد حسام توی جاش خشک شده بود پوز خندی زد و دهن باز کرد که جواب بده که صدای بلندگوی نیروها توی محوطه پخش شد و جلوی جواب دادنش رو گرفت

با صدای آژیرها و اختاری که پیچید نگاه همه ی ما به سمت پنجره ها چرخید. فوراً نگاهم رو از پنجره ها گرفتم و به جلال دوختم. ناباور و عصبانی به بیرون نگاه می‌کردم. توی یه لحظه به سمت حسام حمله ور شدم و یقه اش رو گرفتم و غرید:

- عوضی! برای من تله میزاری؟

حسام پوز خندی زد و گفت:

- خودت رو مسخره کن! جلال خودت برای ما پیغام میفرستی که از عملیات ما خبر داری بعد توقع داری برات تل نزارم؟ من این گروه کوچیک رو کرده بودم طعمه!

بعدهم نیشخندی زد و ادامه داد:

- توهم خوب توی تله افتادی و این طعمه نظرت رو جلب کرد

جلال ناباور به حرفای حسام گوش میداد. حسام هنوز میخواست ادامه بده که این بار جلال توی حرفش پرید و گفت:

- من برات پیغام فرستادم؟ مگه من احمقم؟ درسته که از علیاتت خبر داشتیم اما هرگز این ریسک رو نمیکردم که بهت خبر بدم. در واقع من میخواستم غافل گیرت کنم

اینبار حسام هم متعجب به جلال نگاه میکرد، در واقع هممون متعجب شده بودیم. آخر هم حسام طاقت نیاورد و به حرف او آمد:

- من هم همین فکر رو کردم اما گفتم شاید یه نقشه باشه واسه عقب کشیدن ما و بهتر دیدم من هم غافل گیرت کنم! اما اگه تو نفرستادی پس کی فرستاده؟

با این حرف حسام اخمای جلال اول توی هم نشست و بعد کم کم لبخند غمگینی روی لباش نشست.

- آخر هم کار خودش رو کرد.

حسام - کی؟

جلال پوزخندی زد و گفت:

- معلومه! رویا!

چشمای همهمون گرد شد.

حسام هیجان زده گفت

- چطوری؟ اون که توی دستای تو اسیر بود!

جلال - یعنی میخوای بگی توی این مدت تونشناختیش؟ رویا همیشه واسه خودش نقشه ی دومی داشت. اما مطمئنم اینبار دیگه نمیتونه.

بعد هم خنده ی بلندی کرد وانگار که رویا اونجا حضور داشته باشه فریاد زد:

- اینبار دیگه من بردم رویا! گرچه من هم جون سالم به در نمیبرم اما اینبار من بردم.

بعد هم با صدای بلندی رو به افرادش گفت:

- از خودتون دفاع کنین نذارین اون عوضیا واردخونه بشن

وبالین حرف جلال بود که شلیک گلوله های تو ی خونه شروع شد. افراد خودمون هم که توی دست جلال گرفتار بودن گوشه ای پناه گرفته بودن تا در معرض اصابت گلوله قرار نگیرن!

نمیدونم چقدر طول کشید تا بالاخره همه ی افراد جلال کشته شدن و مابقی هم اسیر شدن فقط وقتی به خودم اومدم که افراد ماکل خونه رو گرفته بودن. بچه ها دست بقیه رو هم باز کردن و اسیرهاروبا خودشون بردن. بانگام دنبال حسام و بابا گشتم که بالای سر جلال که تیر خورده بود و ایساده بودن. آروم از جام بلند شدم و رفتم کنار حسام و ایسادم. به سمتم برگشت و آروم گفت

- خوبی؟

فقط سرم رو تکون دادم و نگاهم رو اینبار به بابا دوختم. حسام هم نگاهش روی بابا و جلال میچرخید. اون دوتا هم فقط به هم زل زده بودن وانگار که داشتن وداع میکردن!

حسام بالاخره صبرش تموم شد و روبه جلال گفت

- رویا کجاست جلال؟

جلال نگاهش رو از بابا گرفت و با لبخند تلخی گفت

- بهت گفتم حسام عشق رویا رو بزار کنار. اون به تونمیرسید. رویا باید تموم میشد و تموم هم شد.

با این حرفش حسام اول کمی شوکه نگاه کرد و بعد به سرعت به سمتش رفت و فریاد زد:

- عوضی چه بلایی به سر رویای من آوردی؟

جلال خنده ای کرد که باعث شد خون بالا بیاره!

- اون مرده حسام!

بعد هم دوباره زد زیر خنده. تمام وجودم رو غصه فرا گرفت. خواهر کوچولوی من مرده بود. با صدای بلند فریاد حسام نگاهم رو بهش دوختم. روی زمین فرو ریخته بود و فقط فریاد میزد. حتی چند تاشتم هم به شکم جلال زد که باعث شد جلال بیشتر خون بالا بیاره و دره مون حال هم به خنده اش ادامه بده. نگاهم روی حسام که خرد شده بود نشسته بود و قدرت جدا کردنش رونداشتم. به وضوح شکست دوستم رو میدیدم. اون داشت نابود میشد. عاقبت هم طاقت نیاورد و شروع به گریه کرد. تمام کسایی که اونجا بودیم حالمون خراب بود. شاید به خاطر شدت عشقی که به نتیجه نرسید!

باید کمکش میکردم. باید دوستم رو آروم میکردم اما حال خودم هم بهتر از حسام نبود. رویا خواهر من بود. دلم سوخت. آتیش گرفتم. خدای من!

آروم آروم پاهای بی جونم روبه سمت حسام کشیدم و کنارش فرود اومدم. دستم رو دورشونه هاش انداختم و اون روتوی بغلم کشیدم که دستاش رودور کمر انداخت و منوبه خودش فشرد. انگار که میخواست با این کار کسی اشکاش رونبینه. هرچی باشه غرور داشت و هیچی بدتر از ریختن اشک یه مرد، غرورش رو فرو نمیریخت. البته اینو هم باید بگم که هیچ اشکی هم مثل اشک یه مرد خانمان سوز نیست. صدایی از حسام بلند نمیشد اما من ریختن اشکاش روی پیراهنم روحس میکردم و اونو بیشتر به خودم میفشردم. اون برام فقط یه دوست نبود اون برادرم بود که حال داشت فرومیریخت و دلیلش هم فقط خواهر من بود. خواهری که خودم هم از نبودنش داشتم فرو میریختم. با صدای سرفه های جلال نگاهم باز به اون و بابا دوخته شد باباجلوش نشسته بود و یقه ی لباس جلال رو گرفته بود در حالی که نمیتونست جلوی اشکاش رو بگیره پشت سرهم میگفت:

- چرا؟ چرا؟ چرا ازم گرفتیش؟ چرا؟

جلال اما فقط به بابا زل زده بود. آخرهم لبخندی زد و گفت:

- چون از همه برات عزیز تر بود!

با این حرفش بابا فرو ریخت و دستاش آروم آروم از لباس جلال جدا شد

جلال امانگار که لحظات آخرش باشه فقط به بابانگاه دوخته بود. با تمام تلاشش خودش رو جلو کشید و دستش رو دور گردن بابا انداخت. بابا که از شدت تعجب اشکاش دیگه نمیومد، فقط بهش نگاه میکرد که جلال گفت:

- بالاخره انتقام پدر و مادرت رو ازم گرفتی محمود!

با این حرفش بابا متعجب تر بهش نگاه کرد که اینبار جلال باهمون صورت خونی بوسه ای به گونه ی بابا زد و گفت

- این رو دلم مونده بود. بعد هم کمی عقب کشید و با لبخندی نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- یادته گفتم مواظبمی؟ مواظبم نبودی داداش!

اینو گفت و در مقابل چشمای متعجب و به خون نشسته ی بابا تموم کرد و آروم چشماش رو بست. با پایین افتادن دستش از دور گردن بابا، بابانگار که توی شوک باشه اول با تعجب دستی به صورت

جلال کشید و اول به چشماش بعد به دماغش بعد به لباش. دستش روی لبای جلال موند. انگار که متوجه باشه اون دیگه نفس نمیکشه دستش رو زیر سر جلال قرار داد و گفت

- جلال ! جلال جواب بده ! جلال داداش

کمی جلال روتکون داد و صداش زد. حالت طوری بود که همه مارو متاثر کرده بود. بالاخره دووم نیاورد و اول سر جلال روتوی بغلش کشید و بلند فریاد زد:

- جلال داداش ! بیدار شو... لعنتی بیدار شو... تو باید دخترم رو برگردونی... جلال پاشو... جلال اومدم که ازت مواظبت کنم. پاشو جلال... پاشو داداش !

عجز توی صدای باباتن من رومیلرزوند و باعث میشد پا به پاش اشک بریزم. عاقبت طاقت نیاوردم و حسام رو که حالا با دیدن صحنه ی ناراحت کننده ی روبه روش آروم شده بود رو رها کردم و به سمت بابا رفتم. جلال روتوی بغلش گرفته بود و زجه میزد. آروم جلال رواز توی بغلش بیرون کشیدم و بلندش کردم

- بابا بلندشو ! بابا آروم باش !

اما اون آروم که نگرفت هیچی بدتر هم شد. بالاخره با هرتلاشی بود و من حسام و رامین و رادین بابا روبه سمت ماشین بردیم و فرستادیمش خونه. فردا روز سختی برای هممون بود. روز وداع و همه باید آماده میشدن. همه داغون بودن فقط یه لحظه آرامش نیاز بود که از همه دریغ میشد. این غم داشت همه رواز پادر میاورد !

++

"حسام"

خودم هم نمیدونم دارم چکار میکنم. تنها چیزی که به چشمام میاد عکسیه که اون رو از میون مدارک عملیات بیرون کشیدمش. حس ناامیدی تموم وجودم رو گرفته. مادرم شاکیه. باباهم فقط یه نگاه ناراحت بهم میندازه و از کنارم رد میشه. حسنی هرکاری میکنه نمیتونه ازم حرف بکشه. انگار که توی یه جور خلسه فرو رفتم. یه روز از عملیات میگذره و به مابه خاطر این عملیات چندساله به مدت یه ماه مرخصی دادن. هه ! مرخصی؟. مرخصی چی؟.

دوباره نگاهم روبه عکس دوختم. انگار که از توی عکس هم داشت باهام حرف میزد. نگاهش همون نگاه وحشیه همیشگیه با این تفاوت که انگار دیگه توش زندگی موج نمیزنه. تماما مرگه.

بارسیدن به کلمه ی مرگ بغض بدی گلوم روفشارمیده. حتی توانایی بیرون دادن بغضم روهم ندارم. اشکام دیگه خشکیده. چه اتفاقی که توی این مدت نیوفتاد. ازاول عملیات فکرمیکردم وقتی که این ماموریت تموم بشه از خوشحالی بال درمیارم اماچی شد؟. خوشحال که نشدم هیچ دلم میخواد تو یه لحظه یه گلوله توی مخ خودم بزنم. حتی جربزه ی کشتن خودم روهم ندارم خدای من! دوباره نگاهم روبه چهره ی محبوبم که حالا از پشت قطرات اشک تار شده بود دوختم. انگار که بخوام برایش دردودل کنم

- رویا هستی؟. رویای من! کجایی؟ چرا جوا نمیدی؟ نمیخواهی باحسام حرف بزنی؟ میدونم بی معرفتم. میدونم باید میومدم نجات میدادم. امارویا جان باورکن نمیدونستم آخرش این میشه. باورکن دلم داره ازدوریت میترکه. فقط یه کلمه بگو. بگوتا این بغض من فروبریزه. رویا دل من سوخته تو دیگه خاکسترش نکن. میبینی به چه روزی افتادم. همش احساس میکنم نبودتو به خاطر سهل انگاری منه بگو که اینطور نیست. بیآروم کن! دلم فقط یه لحظه آرامش میخواد. آرامش وجودتو رو! نیستی دیگه نیستی. صبر کردن سخته رویا. انتظار از اون بدتر. من هیچ وقت دل نداده بودم رویا حالا هم بدموقعی دل دادم. چشمای تونمیسوزه؟. یعنی تو از دوری من اشک نمیریزی؟ باورت میشه؟ فردا دوباره میخوان برات ختم بگیرن. یادمه ناراحت بودی که برات ختم گرفتن. بیادوباره بگو که زنده ای بگو که نمردی بیاجلوشون روبگیر. رویا من دووم نمیارم. من میمیرم. بازم میخوان قبرخالی برات ببندن. آخه میگن جنازه ات مفقود شده. هیچ کدوم نمیگن شاید زنده باشی. رویا تازه میخواستم برات همه چیز رو توضیح بدم. رویا من به تو یه توضیح بدهکارم! رویا من دوست دارم

با این حرف دیگه طاقت نیاوردم وهق هق ام توی اتاق پیچید. تنم گر گرفته بودوباهیچ آتیشی خاموش نمیشد. کم کسی رواز دست نداده بودم. نگاهش برام آرامش بود. اما حالا خاطره ی اون نگاه زجرم میداد. دستام رو روبه آسمون بلند کردم واین باربا تموم عجزم فریاد زدم

- خدا

نمیدونم شاید از خدامیخواستم که برش گردونه. مگه میشه؟. خدایا از توهر کاری برمیاد. بهم برش گردون! هق هقم آروم گرفته بود و فقط اشکام سرازیر بود که با صدای هق هق خفه ای به سمت دراتاقم برگشتم با دیدن حسنی بغض بازم توی گلوم نشست. رویای من مثل حسنی معصوم بود. دلش رو بد شکسته بودن. نابودش کرده بودن اما هنوز هم معصوم بود. دستام رو که برایش باز کردم بی طاقت توی آغوشم فرو رفت فقط نالید

- داداش!

دستم روتوی موهای فروبردم ودر جوابش زجه زدم

- جان داداش ! حسنی سخته. توندیدیش ولی یه جواهر بود. حسنی مثل خودت معصوم بود. اما نداشتن . شکوندنش. آزارش دادن. حسنی دوسش داشتیم. عاشقش بودم ازم گرفتنش !

به اینجا که رسیدم دوباره حق هقم بلند شد وحسنی هم منو همراهی میکرد انگار که از دلم خبر داشت ومیدونست چی کشیدم. ازش ممنونم . همیشه یه خواهرمهربونه. همدردیاش منوآروم میکنه. همیشه ! دستی توی موهای یه دونه خواهرم کشیدم وقسم خوردم به شرافتم قسم خوردم که هیچ وقت. هیچ وقت سنی رواز خودم ناراحت نکنم. خواهرم مثل برگ گل میمونه درست مثل رویای من ! گلی که حتی از پر پر شده اش هم چیزی باقی نموند !

++

رایان

نگاهم روفقط به صحنه ی روبه روم دوخته بودم. بازم تمام این کارها تکرار شد. باز هم لباس سیاه که به تن همه پوشیده شد. بازم بوی مرگ و درد که همراه بوی عود توی محوطه قبرستون پیچیده بود. نفسهام گلوله شده بودوبه قفسه ی سینه ام فشار میاورد. تمام ذهنم درد میکرد. انگار که کسی باناخن روی اون ها خط انداخته باشه. تمام بودن هارو از بین برده بودن ! نگاهم روبه اطراقیانم دوختم. نه ! اینبار یه تفاوت وجود داشت. دفعه قبل تمام این ناله ها زجه ها دروغین بود. شاید همه فکرمیکردن که این یه تشییع جنازه ی دروغینه. اما اینبار همه نا امید به قبر سیاه رنگ چشم دوخته بودن واشک میریختن. همه به باور رفتن رویا رسیده بودن. هوا ابری بودو بادل همه ما هم دردی میکرد. دلم تنگ بود. به اندازه ی دل تمام برادران دنیا دلم برای تنها خواهرم تنگ بود. بابا این بار زجه میزد. هردفعه یکی از کنار قبر رویا بلندش میکرد واون دوباره خودش روبه اون سنگ سرد وخاموش میرسوند

احساس عجز وپشیمونی رومیشد توی تموم حرکاتش دید رویای ما پاک بود. خیلی پاک بود. دستی روی عکس خندونش کشیدم. تمام کسایی که اومده بودن فکرمیکردن ما براش مراسم چندمین سالگرد گرفتیم وباتعجب به زجه زندای مانگاه میکردن. اونا نمیدونستن داغ تازه است. اونا نمیدونستن ما با نامروتی اونو پس زدیم وحالا فهمیدیم چی از دست دادیم !

با قرار گرفتن کسی کنار قبر نگاهم روبهش دوختم. اونقدر از دیدن وضعش شوکه شده بودم که اشک ریختن روفاموش کردم ودستم رو زیر چهره ی تکیده اش گذاشتم. به سمتم برگشت ولبخند تلخی

زد. توی اون لباس مشکی لاغرتر از همیشه نشون میداد. حس میکردم تمام نفسهایم رو بادرد بیرون میده. حال اون منو بیشتر منقلب میکرد. من سالها بود که خواهرم روبه خاک سپرده بودم اما حسام تازه عشقش رو از دست داده بود. کنار قبر نشسته بود و فقط به عکس خندون رویا چشم دوخته بود. نه حرف میزدنه گریه میکرد. انگار هنوز باورش نشده بود که رویا رفته. نگاهم روبه نگاه خسته اش دوخته بودم که با صدای مادرم به سمتش برگشتم

اشکم جاری شد. در حالی که لباس بیمارستان تنش بود توی قبرستون میدویدم و رویا رو صدا میداد. حالتش اونقدر دردناک بود که دل همه روبه درد آورده بود و توی دل همه یه زخم کهنه رو تازه کرده بود. مادری بیچاره ی من از موقعی که فهمیده بود اینبار رویا واقعا رفته حالش بد شده بود و توی بیمارستان بستری بود. معلوم نیست حالا چطوری خودش روبه قبرستون رسونده! نگاه تارم رو بهش دوخته بودم که خودش روبه بابا رسوند و با دست توی سینه اش زد:

– آخرش ازم گرفتیش! تنها همدم رو گرفتیش. دخترم رو گرفتیش. تقصیر توئه! تقصیر توئه بی معرفت!

همینطور زجه میزد و توی سینه ی بابا میکوبید. بابا هم هم پاش گریه میکرد

دیگه نتونستم بیشتر از این شکستن بابا رو طاقت بیارم. جلور رفتم و با گرفتن دستای مادرم، از بابا جداش کردم. با این کار من به تندی به طرفم برگشت که با دین من اشکاش جاری شد. لبخند تلخی زد و گفت:

– رایانم تو چر اینقدر شبیهش! رایان رویام رفته. دخترم رفته. رایان ماما! رویا اومد خونه. قول داد بهم قول داد که برمیگرده. اون هیچ وقت بدقول نبود. روی حرفاش همیشه وایمیستاد رایان بازم مادرت تنها شد. دخترم تازه برگشته بود. امانداشتن

و دوباره نگاه تندش روبه طرف بابا گرفت و گفت:

– این نداشت. این نداشت دخترم به قولش وفا کنه. دختر من رفت که برگرده اما راه برگشتش رو خراب کردن. خدا!

مادرم اونقدر توی بغلم زجه زد که آخرش بیهوش شد. به سرعت از جام بلند شدم و توی بغلم گرفتمش. باید زودتر میرسوندمش بیمارستان. مطمئنا الان فشارش افتاده. سردرگم دور خودم میچرخیدم که حسام روبه روم قرار گرفت و گفت:

– بیا داداش خاله رو زودتر برسون! شرمنده ام اما حال خوب نیست که همراهات بیام. نیاز دارم تنها باشم

با سر حرفاش رو تایید کردم وبا نگاهم بهش گفتم:

- خودت رو خالی کن! مرد!

لبخند تلخی زد و دوباره به طرف قبر رویا که حالا دیگه جمعیت دورش داشتن پراکنده میشدن رفت . از حالت راه رفتنش هم میشد شدت نا امیدیش رو حس کرد. برادر من شکسته بود

+++

رایان

نگاه سردی به خونه ی خزون زدمون انداختم. انگار همین دیروز بود که مامان از خوشحالی داشت توی خونه میچرخید و زیر لب شعر میخواند. حالا با یه نگاه مات به دیورا روبه روش زل زده بود و هیچی نمیگفت. اگر هم حرفی میزد، فقط یه کلمه به زبون میآورد. رویا! بغضمون سنگین بود، حالت نگاه مامان روی چشمای من سنگین ترش میکرد. باباهم کلا از همه چی بریده بود و گوشه ی خونه خودش روتوی دود سیگار خفه کرده بود. از حسام هم خبری نداشتیم. فقط دورا دور میدونستیم که مثل بقیه اونم خونه نشین شده و توی اتاقش بست نشسته نفس عمیقی کشیدم و باخودم گفتم. هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم که رفتن واقعی رویا اینقدر هممون رو داغون کنه. با گفتن کلمه ی هممون پوزخندی روی لبم نشست. باید جمله ام رو تصحیح کنم. هممون به غیر از رامین و رادین! رامین که مثل همیشه بی تفاوت برخورد کرد و بعد از مراسم رویا فوراً به خونه ی خودش رفت.

رادین هم وقتی خوب خونمون رو توی شیشه کرد، به خونه خودش تشریف برد. نامرد درآمده قشنگ روبه روی بابا و مامان میگه:

- مرد که مرد. مثلاً چه به دردی میخورد؟. یه دختر احمق!

اون لحظه اونقدر داغون بودم که اگه بابا توی دهن رادین نمیزد، مسلماً خونس گردن خودش بود. بابا، با پشت دست توی صورت رادین کوبید و فریاد زد:

- درسته منم کم بهش بدن کردم اما اجازه نمیدم که توی روی خودم به دخترم توهین کنی؟ اونقدر هنوز مردهستم که نذارم به ناموس بیگناهم کسی توهین کنه! حالا هم گم شواز اینجا!

با این حرف بابا، رادین به سرعت از خونه بیرون زد و چند لحظه بعد صدای محکم کوبیده شدن در حیات به گوش رسید. با رفتن رادین مامان نگاه بی تفاوتی به بابا کرد و فوراً توی اتاقش رفت. باباهم که از نگاه مامان، حرفای ناگفته ای رو خونده بود روی زمین آوار شد و اینبار اشکای مردونه ای بود که سر ریز میشد:

- خدای من! من چکار کردم؟ من یعنی اینقدر نامرد بودم؟ خدایا من که به بچه ی دشمنم هم رحم می‌کردم بچه ی خودم رو شکنجه کردم؟ خدایا

اونقدر با عجز خدا رو صدا میزد که نتونستم دووم بیارم و به سمتش رفتم تا دستم رو روی شونه اش گذاشتم به سمتم برگشت و با نگاهی شرمنده گفت:

- رایان! شرمنده ام. شرمنده ی تو. شرمنده ی خواهرت. شرمنده ی مادرت. شرمنده ی اون چشمات که بی شباهت به نگاه رویام نیست. میدونم. تقصیر خودمه. تقصیر مننه که رادین جرات می‌کنه حتی توی روی من هم به دخترم توهین کنه. من رویا رو کوچیک کردم. من آزارش دادم. من ره‌اش کردم. خدایا! کاش فستی داشتی. خدا!

بغضم سنگین بود حرفای بابا سنگینترش می‌کرد. با اینکه شکستنش رو میدیدم امانتونستم از پرسیدن این سوالم بگذرم

- چرا؟ چرا بابا؟

نگاه غم زده اش رو بهم دوخت و گفت:

- می‌خوای بدونی چرا؟ هان؟ می‌خوای بدونی؟ بهت می‌گم. بهت می‌گم تا بفهمی یه مرد وقتی شکست به هر چیزی چنگ می‌زنه تا عقده ی شکستنش رو خالی کنه

مات نگاهش کردم که لبخند تلخی بهم زد و ادامه داد:

- اون موقع تو چهارساله بودی. توی اوج خوشی زندگی بودم. برای ماموریتی منو فرستاده بودن. سرهنگ امیری اون روز منو صدا زد و ازم خواست که به دفترش برم

نفس عمیقی کشید و اول با صدای آرومی گفت:

- کاش نمی‌رفتم تا اینجوری زندگی داغون نشه.

بعدهم دوباره ادامه داد:

- داخل که رفتم پرونده ی جدیدی رو روبه روم گذاشت. یه باند مواد روبه رشد بود. با این که کارشون روتازه شروع کرده بودن اما حسابی جلو افتاده بودن. مشخص بود که رئیس باهوشی دارن. همونجا جلوی سرهنگ پرونده رو باز کردم و اطاعتش رو خوندم اما با فهمیدن اسم رئیسشون و دیدن عکسش انگار که دنیا روی سرم خراب شد. اون آدم کسی نبود جز برادر من جلال!

نفسش روتازه کردوبانگاهی به دیوار، انگار که توی خاطراتش فرو رفته باشه دنباله ی حرفش رو گرفت:

- سرهنگ که انگار از قبل مشکوک شده بود ، با دیدن حال من متوجه ی همه چی شد. ازم خواست که از بیخیال این پرونده بشم اما من با سرتقی گفتم که نه باید خودم باشم. انگار که میخواستم با این کارم جبران درست تربیت نکردن جلال رو بکنم. درحالی که اشکال یه جای دیگه بود. این بارپوزخندی روی لبم نشست و گفتم

- جلال به خانواده ات حسودی میکرد درسته؟

اخمای بابا توی هم شد و گفت:

- فکرش روهم نمیکردم که موضوع این باشه. بگذریم. خلاصه بعداز کلی تلاش من وبچه ها افراد اون گروه رو دستنگیر کردیم اما جلال ازدستمون در رفت. تااینکه بعدازیه مدت ازطرف جلال یه تهدید برام اومد که نوشته بود. بد کردی با خودت داداش. یه روز که توی اداره بودم ، ازخونه بهم زنگ زدن . رامین بود که از ترس به سکسکه افتاده بود. بهم گفت که چندنفر ریختن توی خونه وبا زور مامانتون رو همراه خودشون بردن. باعجله خودم روبه اونجا رسوندم اما جز سه تا بچه ی گریون کسی اونجانبود. جایی که نبود رو اون روزنگشتم تااینکه آخرشب بهم زنگ زدن ومشخص شد که جلال بالاخره کارخودش رو کرده. بذریم ازاینکه همش خاطره ی بدو دردناکه. باهر ضرب وزوری بود مادرت رونجات دادیم اما بازجلال ازدستمون در رفت وبه سرعت ازکشور خارج شد. چند روز بعدازاون بود که متوجه شدم مادرت حامله است

به این جاکه رسید بابا نگاهش تیره شد و مشتاش روچنان فشارمیداد که گفتم الان رگ دستاش میترکه.

- خوشحالی زندگیم کامل شدوقتی چندماه بعدش فهمیدم که بچه دختره. هرشب بادیدن یه دختر ناز توی بغلم ازشوق خوابم نمیبرد. گشت تا دخترم به دنیا اومد. اسمش رو گذاشتم رویا چون برام وجودش مثل رویا بود. رویا کوچولوی من با اومدنش زندگیم رو چنان روشن کرده بود که محال بود قبل از رفتن سرکار از دیدنش بگذرم وبعدازاومدن اول باید میرفتم وپیشونی دختر کوچیکم رو که فقط یه سال از عمرش میگذشت رو میبوسیدم . وجودش نعمت بود

به این جا که رسید لبخندی روی لبای بابا نشست که همراهش اشک توی چشمش حلقه زد

- خیلی زود راه افتاد. مشخص بود بچه ی فرزند و باهوشی. یادم نمیره روزی رو که از سرکار میومدم. درخونه رو که باز کردم رویا با اون پاهای کوچیکش جلوم دوید و کلمه ای روبه زبون آورد که منوتا

عرش برد. اونقدرقشنگ بابا روتلفظ کرد که نتونستم دووم بیارم و پیش پاهاش کوچیکش زانو زدم و پاره ی وجودم روبه آغوش کشیدم. اون هم خودش رو چنان به سینه ام چسبونده بود که آرامشم بیشتر میشد. اما آرامشم خیلی دووم نیاورد

قطره اشکی ازچشمای بابا چکید

- جلال نابودم کرد. نمیدونم از کجا پیداش شد و از کجا درمورد دخترم فهمید. حرف جلال چنان شکستم که عقل از سرم پرید. به سرعت خودم روبه خونه رسوندم. اولش میخواستم مادرت رو مواخذه کنم اما وقتی با اون چشمای معصومش باترس و نگرانی بهم نگاه کرد و جویای احوالم شد، شرمم شد که ازش چیزی پرسم. توی حال و هوای خودم بود که رویا درحالی که چشمای خواب آلودش رویا اون دستای کوچیکش میمالید وارد آشپزخونه شد. تازه یه سال ونیمش بود و فقط چند تا کلمه ی کوچیک رو بلد بود اما بابا رو اونقدر شیرین میگفت که دلم برانش پرمیکشید. اون لحظه هم با دیدن من توی آشپزخونه ذوق زده شد و به سمتم پرکشید. درهمون حال هم با صدای کوچولوش گفت بابا. که ای کاش اون لحظه اونو نمیگفت. با شنیدن بابا از دهن رویا چنان منقلب شدم و یاد حرف جلال افتادم که خدابه اون بچه رحم کرد که توی دیوار نکوبیدمش. فقط وقتی به خودم اومدم که به سرعت ازخونه زده بودم بیرون. بعدا از مادرت فهمیدم که با حرکت من بچه ی زبون بسته چقدر ترسیده اما اون تازه اول ترسای رویا بود. رویا برام شده بود کابوس وجودش حرف زدنش بابا گفتنش همه چیزش آزارم میداد.

من که هنوز توی هنگ بودم و کنجکاو که جلال چی به بابا گفته بود. دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- بابا! جلال چی بهت گفته بود؟

بابا سرش روانداخت پایین و گفت:

- اون. اون گفت که. من به زن تو

این جارو نتونست طاقت بیاره و بانفسی عمیق عصبانیتش رو پس زد و ادامه داد

- اون گفت که رویادختر اونه!

باشنیدن این حرف چشم چهارتا شد و تا خواستم حرف بزنم صدای مامان بود که با گریه بلند داد زد:

- چرا! چرا از خودم نپرسیدی؟ چرا! چرا زندگی روبه کام دخترم زهر کردی؟

مامان درحالی که از شدت خشم میلرزید به بابا زل زده بود و منتظر جواب بابا بود. باباهم سرش رو پایین انداخته بود. بالاخره به سکوتش پایان داد و گفت:

– من دوست داشتم. هیچ وقت دلم نمیومد ازت چنین چیزی رو بپرسم. من به خودم اجازه نمیدادم که این رو ازت بپرسم
مامان طاقت نیاورد و گفت:

– به خودت اجازه دادی اون زبون بسته رو آزار بدی اما به خودت اجازه ندادی یه سوال از من بپرسی. پیش خدا چی میخوای جواب بدی محمود!؟
بعدهم روی زمین آوار شدو شروع کردبه گریه کردن.

بابا- میدونم دنیارو به کامش زهر کردم. من تقاص شکسته شدن غرورم روازیه بچه گرفتم.
حالا هم حقمه اگه دنیا و آخرتم به کام زهر بشه ولایق جهنم هم نیستم.

بعد از این حرف باباهم پابه پای مامان گریه میکرد و فقط من این میون گیج و گنگ بودم وبه این فکرمیکردم که بعضی مواقع نپرسیدن یه سوال چقدر میتونه زندگی یه نفر رودگرگون کنه! خدای من! از اون روز حال مامان و بابا دگرگون شد. انگار که همه شده بودن مرده ی متحرک... مامان بد و بابا از اون بدتر درک حالشون سخت بود!

++

راوی

مثل این چند روز گوشه ی کلبه نشسته بود وبه عکساش زل زده بود. تنهایی با اینکه بهش فشار میاورد اما هنوز برای روبه روشن شدن باهاشون آماده نبود. نگاش روبه جنگل روبه روش دوخته بود که باصدای موتور نگاهش رو به مهیار که ازدور میومد دوخته شد. مهیار موتورش رو پارک کرد و آروم به سمتش اومد. لبخندی به روی سردش زد و گفت:

– چطور؟ آجی! چراتوی این سرما نشستی. پاشو بیا تو زخمت هنوز خوب نشده

سری برای مهیار تکون داد و گفت:

– خوبم! مشکلی نیس

مهیار که متوجه لحن غم زده اش شده بود، کنارش نشست و گفت:

- چی شده؟ آبجی!

نگاه سردش روبهش دوخت وگفت

- خودت بهتر میدونی. دلم ازیه طرف تنگه ازیه طرف هم هنوز تواناییش روندارم

مهیار لبخند گرمش روبه روی صورتش پاشید وگفت

- توقوی هستی رویا! من میشناسمت. به این زودی جا نمیزی. بهتره خودت رو روبه راه کنی.

اینبار باخنده ادامه داد:

- وگرنه دوباره برات مراسم چهلم هم میگیرنا!

لحنش اونقدر بانمک بود که رویا رو هم به خنده وا داشت. بعد از چند لحظه انگار که واسه پرسیدن

سوالش تردید داشته باشه، روکرد به مهیار وگفت:

- مهیار

مهیار لبخند به لب به سمتش برگشت وگفت:

- جونم آبجی؟

سوالش رو کمی مزه مزه کرد و عاقبت لب باز کرد:

- حسام. حسام حالش چطوره؟

مهیار نگاه شیطنت باری بهش انداخت. اما چند لحظه بعدش با لحن غمگینی ادامه داد

- هر روز میره سر خاکت. آبجی این دوری روتوموش کن. از همه بیشتراونه که داره داغون میشه!

بعد هم باچشمای ملتمسش بهش زل زد. رویا اول کمی بهش نگاه کرد و بعد با لبخند ظریفش

اطمینان روبه قلب مهیار ریخت. مهیار که از چشمش حرفای رویا رو خونده بود، باخوشحالی از جا

بلند شد و در حالی که دوباره به سمت موتورش میرفت گفت:

- میرم که همه چی رو واسه ورود آبجی رویام مهیا کنم. بیشتر از این منتظرم نذار.

بعدهم باگرفتن لبخند تایید رویا فوراً سوار موتورش شد و از کلبه دور شد

رویا هم درهمون حال که دور شدن موتور رونگاه میکرد، این توی ذهنش میچرخید که وقت

پیمودن این فاصله است!

+++

"حسام"

دست گل رز قرمز رو روی سنگ قراردادام و دستم رو روی قبر قراردادام وزیرلب فاتحه خوندم. با اینکه برام سخت بود که برای عزیزترینم فاتحه بخونم اما خودم روازی کردم به اینکه با همین فاتحه اونو متوجه ی خودم میکنم.

به قاب عکس کوچکی که بالای قبرش بود نگاه انداختم. نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- رویاجان! اوادم پیشت. البته اوادم واسه خداحافظی. دیگه نمیتونم اینجوری دووم بیارم. فراموشت نمیکنم اما نمیتونم با آرامش بیام اینجا و باورکنم که تو دیگه نیستی. ترجیح میدم نیام و با خیال زنده بودنت به این زندگی ادامه بدم. سخته رویا. مامانت داغون شده. امروز دوباره میرم خونتون. به قول رایان انار که گرد مرگ همه جا پاشیده باشن. با اینکه اونجا رفتن هم سخته اما نمیتونم خاله رو رها کنم. برام خیلی عزیزه. میخوام برم پیشش تا شاید آروم شم. میخوام برم آرامشی رو که اینجا ازم میگیره اونجا بدست بیارم. کنارمادرتو. مادری که یه روز تو رو توی بغلش میگرفته. دستاش برام مرهمه!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی سنگ کشیدم:

- معذرت میخوام رویا جان. رویای من معذرت میخوام که اینقدر ضعیفم که دیگه نمیتونم پا به اینجا بزارم. اما هرگز فراموشت نمیکنم گل من!

بعد هم آروم از جام بلند شدم و با آخرین نگاه به اون سنگ سرد از اونجا دور شدم. دور شدم تا از این به بعد رو با خاطرات نه چندان شیرینی که با رویا داشتم بگذرونم!

زنگ خونه رو که زدم بدون حرفی در باز شد. پاکه توی خونه گذاشتم نگاهم روی در و دیوار خونه که روز به روز بیشتر به مردگی میزد، خشک شد. دیگه از اون طراوت همیشگی خبری نبود. برگ خشک درختا روی زمین ریخته بود و دیگه خاله فاطمه ای دل خوش نداشت که برگا رو جارو بزنه. دیگه حاج محمود محکمی نبود که توی ایوون خونه روزنامه بخونه و رایان هم دیگه اون دل خوش رو نداشت که جلوم بیاد و با سرخوشی بگه

- چطوری داداش!

آروم جلورفتم که با صدای به هم خوردن در حیاط به سمت در برگشتم. در بسته شده بود. بی خیال شونه ای بالا انداختم و پا جلو گذاشتم. به در سالن که رسیدم اونقدر خونه ساکت بود که حتی برای لحظه ای از به وجود آوردن صدای قیژقیژدرهم کمی ترسیدم. سرم رو که بلند کردم رایان روبا لبخند تلخی روبه روم دیدم. لبخندی تلخ تراز مال خودش تحویلش دادم وباگفتن چطوری داداش داخل رفتم. بهم دست دادو من وبه سمت سالن پذیرایی دعوت کرد

به سالن پذیرایی خونه که رسیدم ، با دیدن اون همه دود شوکه شدم وبه سمت رایان برگشتم که فقط باغم به نقطه ای میون اون همه دود زل زده بود. جلوتر که رفتم متوجه ی سرهنگ شدم که پشت سرهم سیگار میکشید و به دیوار روبه روش زل زده بود. انگار قصد خودکشی داشت. سنگینی نگاهم رو که دید به سمتم برگشت و گفت:

- خوش اومدی پسرم !

بعدهم به سرعت نگاهش روازم گرفت

در کنار رایان روی مبلا ی توی سالن نشسته بودم ومن هم مثل اون دوتای دیگه به دیوار روبه روم زل زده بودم. انگار هیچ کدوم قصد حرف زدن نداشتیم. بعد از چند لحظه بهتر دیدم که سری به خاله بزنم واز اون خونه ی خفقان آور بیرون بزنم. از جا بلند شدم و رو به رایان گفتم

- میتونم خاله روببینم؟

رایان نگاهش روبه سمت چرخوند و تاخواست حرف بزنه ، صدای خنده ی بلند خاله فاطمه توی خونه پیچید. اونقدر از شنیدن صدای خنده اش شوکه شده بودیم که هرسه با تعجب والبتنه کمی ترس وایساده بودیم وبهم نگاه میکردیم. عاقبت دووم نیاوردم وبهتر دیدم که برم وببینم چه اتفاقی افتاد و فقط توی راه خدا خدامیکردم که اون چیزی که فرکش رو میکنم نباشه. دوباره صدای خنده ی خاله که اینبار کمی ضعیف تر بودبه گوش رسید. به سرعتم افزودم وبه سمت اتاقش رفتم. سرهنگ و رایان هم پشت سرم میومدن. به دراتاقش که رسیدم باتعلل به سمت رایان برگشتم وگفتم:

- داداش بهتره توبری تو !

را این که متوجه ی حرفم ودلیلش شده بود آروم در رو باز کرد و تو رفت. هنوز کامل داخل نرفته بود که با صدای یا خدای رایان من وحاج محمود با عجله داخل رفتیم و با دیدن صحنه ی روبه رومون کم مونده بود که دیوونه بشیم. چشمام به شدت از هم باز شده بود و قدرت هیچ حرفی

رونداشتم. اون کسی که اونجا روی تخت خاله نشسته بود و خاله بانوازش و خنده باهاش حرف میزد کسی نبود جز رویا که با اون چشمای وحشی و مرموزش به ماسه تا نگاه میکرد آب دهنم رو با ترس و البته شک فرودادم. رویا اول نگاهی به رایان انداخت و نگاهش رنگ مهربونی گرفت. بعد نگاهی با خشم به سرهنگ انداخت که باعث شد سرهنگ فقط چشمش رو ببندد. از سرهنگ نگاه گرفت و اینبار نگاهی کاملا مرموز به من دوخت. اونقدر نگاهش کشش داشت که نمیتونستم نگاه ازش بگیرم و این رویا بود که این کشش رو قطع کرد

ما سه تا هنوز همون جا خشک بودیم و این صدای خاله فاطمه بود که قربون صدقه ی رویا میرفت. عقلم چیزی رو که چشمم میدید باور نمیکردیم. رویا بعد از اینکه خوب خاله رو توی آغوشش کشید از جا بلند شد و روبه روی ما سه تا ایستاد. من که حرفی تونستم بزنم و فقط رایان بود که تونست بگه

- رویا !

++

" رویا "

حسام که وارد خونه شد ، بلافاصله بعدش وارد شدم و فوراً اونجا درو شدم و به حیاط پشتی خونه رفتم. نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن پنجره ی باز اتاق رایان لبخندی زدم و بادو تاپرش سریع خودم روبه پنجره ی اتاقش که طبقه ی دوم خونه بود، رسوندم و از طریق پنجره وارد خونه شدم. توی اتاقش اونقدر ریخت و پاش بود که سری به روی تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم:

- پسره ی شلخته !

بعدهم در حالی که سعی میکردم صدایی تولید نکنم. آروم از اتاق خارج شدم. از بالای پله ها تگاهی به طبقه ی پایین انداختم. بابا و رایان و حسام توی سالن پذیرایی نشسته بودن. آروم چرخیدم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم. در اتاق رو آروم باز کردم و داخل شدم. نگاهم رو توی اتاق چرخوندم و روی مادرم که آروم توی تختش خوابیده بود و از تمام چهره اش رنج میبایرد خشک کردم. آروم به سمتش رفتم و گوشه ی تخت نشستم

دستم روبه همون آرومی بالابردم و روی گونه ی رنگ پریده اش گذاشتم. از سرمای دستم کم کم چشمش رو باز کرد. سرم رو خم کرد و آروم کنار گوشش زمزمه کردم:

- بهت قول داده بودم برگردم ماما!

اول بابته بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه چنان خنده ی بلندی کرد که جا خوردم.

بهم فرصت نداد از شوک دربیام و فوراً منو توی بغلش کشید. اونقدر توی بغلش احساس آرامش میکردم که حاضر بودم جونم رو هم به خاطر این آرامش بدم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با صدای باز شدن در نگاهم به سمت در که در حال باز شدن بود چرخید. در باز شد و رایان به آرومی داخل شد. تا سرش رو بلند کرد چنان جا خورد که با صدای بلند گفت:

- یا خدا!

با یاخدای بلند رایان بابا وحسام هم توی اتاق پریدن که بادیدن من توی اتاق هردومثل رایان شو که توی جاشون خشک شدن. تک به تک بهشون نگاه کردم. به رایان با مهربونی لبخندی زدم. به بابا که رسیدم ناخودآگاه خشم وجودم رو فرا گرفت که باعث شد بابا آروم چشمش رو ببندد. به حسام که رسیدم، چنان توی دلم احساس شیرینی نشست که نتونستم جلوی نگاه ناشناخته ام رو بگیرم. بعد از چند لحظه از جام بلند شدم و روبه روشن قرار گرفتم که رایان زبون باز کرد و گفت:

- رویا!

لبخندی روی لبم نشوندم و با صدای ملایمی گفتم

- جون رویا!

اینبار سینه اش از شدت اشکی که میخواست بریزه بالا پایین میشد و با ناباوری بهم زل زده بود.

- خودم داداش! زنده ام

طاقت نیاورد و با دو قدم خودش رو بهم رسوند و بعد من بودم که توی آغوش دادشم غرق میشدم. منو توی بغلش میفشرد و گریه میکرد. خوب که دلتنگیم برطرف شد. پشتش زدم و با خنده گفتم:

- خجالت بکش مرد گنده. فین فینش به راه افتاده

بیشتر فشردم و گفتم:

- حرف نزن رویا! بزار دلتنگیم رو برطرف کنم

لبخندی روی لبم نشست و دستام دور کمر قطورش حلقه شد. بالاخره بعد از چند دقیقه رایان ازم جدا شد. به سمت حسام رفتیم و فقط چند لحظه هردو بهم نگاه کردیم. انگار حرف زدن روفقط از این روش بلد بودیم. اون به چشمای من و من به چشمای اون نگاه میکردم. عاقبت لبخندی زد و گفت:

- ممنونم!

من هم لبخندی زدم و اینبار به سمت بابا که با نگاه شرم زده ای گوشه ی اتاق وایساده بود و به من نگاه میکرد چرخیدم. توی نگاهش اونقدر دلتنگی موج میزد که قادر به گفتنش هم نبودم. انگار با نگاهش میخواست بگه بهم یه فرصت بده. برات توضیح میدم. همین طور فقط بهش نگاه میکردم که رایان قدمی جلو گذاشت و کنارم وایساد.

رایان - بزار برات توضیح بدم رویا. بابا

با بالا آوردن دستم ازش خواستم که ساکت باشه. آرامم جلورفتم و توی یه قدمی بابا وایسادم. با اینکه هنوز همون مرد محکم زندگی بود اما به نظر خیلی شکسته میومد. ضعف نگاهش رو که دیدم لبام لرزید. اون بابام بود من هنوز که هنوز مهتری که نسبت بهش داشتم روتوی قلبم حس میکردم. لبای اونم لرزید. قطره اشکی که از چشمم چکید رو با انگشت گرفت و بعد انگشتش رو بوسید. دیگه دووم نیاوردم و اشکام جاری شد. اون هم پا به پام گریه میکرد. دستم رو بالا بردم و روی صورتش گذاشتم که با آرامش چشمش رو بست. اونقدر حالتش قشنگ بود که ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست و آرامم گفتم:

- بابا!

به سرعت چشمش رو باز کرد و در جوابم گفت:

- جان بابا!

دیگه طاقت نیاوردم و توی بغل بابام فور رفتم. باباهم با گفتن:

- جان بابا... دختر بابا! رویای بابا!

منو نوازش میکرد اما من نمیتونستم جلوی ریختن اشکام رو بگیرم. اون بابام بود. هرچی هم که باشه اون بابامه. و بیشتر از همه من میدونم که دلیلی داشته و فقط خوندن اون صداقت توی نگاهش برام کافیه. من چند سال از آغوش پرمهرش دور نبودم که حالا خودم با دست خودم

بخوام پشش بزیم. اون بابامه ! فدات شم بابایی ! شاید فراموش نکنم اما نمیتونم بغض توی نگاهش رو نادیده بگیرم !

هرچهارتاشون توی سالن نشسته بودن ومنتظر بودن که من حرف بزیم. اونقدر نگاهشون جالب بود که لبخندی روی لبم نشست. رایان خودش روتوی مبل جابه جا کرد و گفت:

- خوب ! زودباش بگو ! چطوری فرار کردی؟

بااین حرفش لبخند تلخی روی بلم نشست. سری تکون دادم وگفتم:

- فرار نکردم.

متعجب بهم نگاه کرد و پرسید:

- پس چطوری...؟

توی حرفش اومدم و گفتم:

- چطوری زنده ام؟

سری تکون دادوساکت بهم نگاه کرد.نگاهی به بقیه انداختم . همه با تعجب بهم نگاه میکردن.

- نتونستم فرار کنم اماتونستم خودم رونجات بدم. آقا منوسپرده بود دست حسن ! قراربود منو بکشه وجنازه ام رو توی رودخونه بندازه.

ولی خوب به اینجای حرفم که رسیدم لبخند شیطونی زدم وگفتم:

- منم دورشون زدم

رایان خنده ی بلندی کرد و گفت:

- مثل پیام خطاری که واسه ما فرستادی؟

سرم روبه نشونه ی تایید تکون دادم

- اونجا هم با مهیارهماهنگ کرده بودم. من ازطریق میکروفن توی دندونم بامهیاردرارتباط بودم.

پیام رواون براتون فرستاد. کار نجاتم روهم اون کرد گرچه همچین سالم هم نتونستم فرارکنم.

با این حرفم اخمای حسام توی هم رفت اماحرفی نزد. مامان باحالت نگرانی پرسید:

- مگه چه اتفاقی برات افتاده؟ سالمی؟ طوریت نیس؟

لبخند زدم و گفتم:

- الان خوبم. واسه همین مجبور شدم دیر پیام. دیگه مهم نیست

لبخند گشاد تری رو به بابا زدم و گفتم:

- بابا بازم که تو واسه من مراسم ختم گرفتی؟!

خنده ی تلخی کرد و گفت:

- دیگه هرگز چنین کاری نمیکنم. همین دوباره اندازه ی کافی شکستم

لبخند روی لبم جمع شد. همه ساکت بودن که با بلند شدن حسام از روی مبل نگاه هممون بهش جلب شد.

- خوب! بهتره که من برم!

بعدهم فوراً حافطی کردواز خونه بیرون رفت. نگاهی به بابا و مامان کردم که بهم لبخند زدن. با دیدن لبخندشون فوراً از جام بلند شدم و پشت سر حسام رفتم بیرون. نزدیک ماشینش وایساده بود و قصد داشت سوار شه که صدایش زدم

- جناب سرگرد!

باهمون اخمی که روی صورتش بود به طرفم برگشت.

- اخم نکن سرگرد دلم میگیره

با این حرفم لبخند کم رنگی روی لبش نشست

بدون حرفی خواست سوار ماشینش بشه که گفتم:

- چی شد؟ واقعا میخوای فقط با خاطره های نه چندان خوبم سر کنی؟

با این حرفم نگاهش متعجب شد.

- من اونجا بودم. توی قبرستون!

کم کم لبخندی روی لبش نشست. دستاش رو روی فرمون گذاشت و گفت:

- دیگه لازم به خاطره نیست. خودت اینجایی!

در جوابش لبخندی زد که سری برام تکون داد و حرکت کرد. من هم با لبخند به داخل خونه برگشتم!

"حسام"

در حالی که توی اتاق خودم بودم داشتم برای جشن تجلیل آماده میشدم که رایان وارد شد. به سمتش برگشتم و گفتم:

- یه وقت درنرزی؟

نیشش روباز کرد و گفت

- من و تو نداریم که داداش!

بعد هم به طرفم اومد و گفت

- بدوبریم که من نمیتونم واسه درجه ی جدیدم صبر کنم!

خندیدم و همراهش از اتاق خارج شدم. همین که خواستیم حرکت کنیم یکی از سربازا اومد طرفم و احترام گذاشت:

- قربان! سرهنگ طاهری گفتن قبل از رفتنتون به مراسم تشریف بیارین اتاقشون!

با تعجب نگاهی به رایان کردم که دیدم اون هم متعجب تراز منه! وقتی دید دارم نگاهش میکنم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- بهتره بری ببینی چی شده؟

سرم رو تکون دادم و بعد از مرخص کردن سرباز باراین به سمت اتاق سرهنگ رفتیم

در زدم و بعد از گرفتن اجازه من و رایان باهم وارد شدیم. سرهنگ پشت میزش نشسته بود و داشت با یه خانوم حرف میزد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدی سرگرد! بیا بشین.. رایان خوب شد توهم اومدی! بیا بشین!

هر دو باهم به سمت صندلی هارفتیم و نشستیم. همین که سربلند کردم از دیدن کسی که روبه روم نشسته بود، متعجب شدم. لبخند دلنشینی زد و گفت:

- سلام سرگرد! . خوبین؟

رایان هم که معلوم بود مثل من متعجب گفت:

- تو اینجا چکار میکنی رویا؟

یعنی اونقدر سوالمش به جا بود که دلم میخواست لب و دهنش رویوسم. رویا در جوابش لبخندی زد و به سرهنگ نگاه کرد. سرهنگ هم اول لبخندی زد و بعد فوراً اخماش رو توی هم کشید:

- فعلاً مهم نیست که رویا اینجا چکار میکنه! الان باید جاسوس گروهمون رودستگیر کنین!

متعجب بهش زل زدم که با کمی مکث گفت:

- جاسوس رو رویا موقعی که اونجا بود شناخته. بهتره به سزای عملش برسه حتی اگه پسرمن باشه!

بعدم بلافاصله سرش رو پایین انداخت. رایان با صدای بلندی از تعجب پرسید:

- پسر شما؟ منظورتون چیه؟

این بار رویا با صدای خشکی گفت:

- جاسوس گروه رامینه!

چشام با این حرفش گردش. خودم روجلو کشیدم و گفتم:

- رامین؟

نگاهی به سرهنگ کردم و گفتم

- معذرت میخوام سرهنگ که این حرفو میزنم. اما رامین خیلی بی بخارتر از اونه که بخواد

جاسوس باشه. حالا رادین بگی یه چیزی اما رامین؟

رویا با همون لحن قبلش ادامه داد.

- درسته. از رادین بیشتر بر میاد اما همه چیز کار رامین بود. خودم اونجا دیدمش! از اونجایی که

فکر میکرد من میمیرم خودش روبهم نشون داد.

رایان - آخه چرا؟

سرهنگ آهی کشید و گفت:

- فکرش روهم نمیتونی بکنی!

بعد هم دستاش رومشت کرد و ساکت شد. رویا که تمام حالات پدرش رو زیر نظر داشت ادامه داد.

– خود رامین بهم گفت که اون از اینکه با اومدن هرچه توی خونشون از محبوبیتش بین پدر و مادرش کم میشه ناراحت بوده اما خوب به هر حال برادرش بودن تا اینکه....
به اینجا که رسید سکوت کرد و گفت:

– تا اینکه من به دنیا اومدم و اون دیده که من نسبت به همه محبوب ترم و کینه ی منوبه دل میگیره و قصد انتقام میکنه

به اینجا که رسید سرش رو پایین انداخت. خدای من! چه چیزایی که نمیشنوم. دستام رو مشت کرد و من حرفش رو ادامه دادم:

– بعد واسه همین تصمیم میگیره که با آقا همدستی کنه تا تو رو برای همیشه نابود کنه! هان؟
رویا- درسته! اون زودتر از همه فهمیده بود که من زنده ام و با بودن کنار اقا دنبال فرصتی واسه نابودی من میگشت. الان هم فکر میکنه که من واقعا مردم!

آه عمیقی کشید و ساکت شد. رایان که تا اینجا ساکت بود با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت:

– کثافت عوضی! خودم میکشمش!

من- پس بهتره تا درنرفته دستگیرش کنیم!

سرهنگ سری تگون دادوگفت

– امروز توی مراسم میبیننش! نباید بزارین دربره. مطمئنا با دیدن رویا توی مراسم میفهمه که چه اتفاقی افتاده!

من- جسارته قربان! ایشون چرا توی مراسم؟

رایان- درسته این سوال منم هست

هردوبه هم نگاه کردیم و بعد به سرهنگ نگاه دوختمیم که با لبخندی از جاش بلند شد و گفت:

– فکر کنم مراسم دیگه شروع شده. بهتره دیر نکنیم. در ضمن نزارین رامین دربره. اونوبه شما میسپارم!

بعدهم از اتاقش خارج شد. من و رایان که از حرکت سرهنگ شوکه بودیم نگاهمون رو به رویا دوختیم که اون هم با لبخندی پشت سر سرهنگ رفت.

رایان - خوب مثل اینکه قرار نیست فعلا جواب بگیریم. بهتره ماهم بریم

سری در تایید حرفاش تکون دادم و با هم به سمت سالن مراسم رفتیم! مراسم تقریبا شروع شده بود که ماهم توی جای خودمون نشستیم. سرم رو دور سالن چرخوندم تا تونستم رامین رو ببینم. انگار هنوز رویا رو ندیده بود چون با خیال راحت توی جاش نشسته بود و پاهاش رو روی هم انداخته بود. پوزخندی زدم و نگاهم روبه سمت رویا چرخوندم. همون طور که حدس میزدم نگاهش به رامین بود. نگاهی تیز و برنده. انگار که قصد داشت اونو با نگاهش بکشد! اونقدر نگاهش کردم که متوجه سنگینی نگاهش شد و به سمتم برگشت. با دیدن من که بهش زل زدم لبخندی زد و نگاهش رو گرفت. من هم نفس عمیقی کشیدم و با صدای سرهنگ که قصد داشت صحبت کنه نگاهم روبه سن دوختم. بعد از کمی صحبت کردن و تجلیل از همه قرار شد که به دست اندرکاران این عملیات هدایاشون رو قدیم کنن!

سرهنگ - سرگرد حسام حامدی! لطفا تشریف بیارین روی سن!

لبخندی زدم و به آرامی بلند شدم و بعد هم به سمت سن رفتم. با گرفتن هدیه و درجه ام به جای خودم برگشتم. تقریبا همه درجه هاشون رو گفته بودن. سرهنگ نگاهی به جمع کرد و بعد نگاهش رو روی رویا ثابت کرد. لبخندی به لب آورد و گفت:

- خوب! الان وقتشه.

همه با تعجب بهش نگاه کردن که ادامه داد:

- میخوام یکی از بهترین های گروهمون رو بهتون معرفی کنم. کسی که هیچ کدوم از شماها از وجودش اطلاع نداشتین جز سران اصلی! کسی که تمام تلاشش رو برای این عملیات کرد و حالا واقعا شایسته ی تقدیره!
نفس عمیقی کشید و گفت:

- سروان رویا طاهری! تشویقشون کنین لطفا!

با این حرف نفس همه توی سینه حبس شد. کم کم چند نفر شروع به دست زدن کردن و جمع از اون حالت شوکه دراومد. اما من هنوز نگاهم به سرهنگ بود و نمیتونستم باور کنم

همش احساس میکردم که یه تشابه اسمیه اما با بالا رفتن رویا تموم حدسیاتم غلط از آب دراومد. رویا اول لبخندی به جمع زدوبعد از گرفتن درجه اش! پشت میکروفن وایساد وبا لبخندی رو به همه گفت:

- اول سلام. اما بعد فکرکنم لازمه که یه چیزایی روبراتون روشن کنم. حتما همتون پیش خودتون میگین که چطوری کسی که تا حالا خلاف کار بوده ، یه دفعه شده پلیس نه؟ خوب باید بگم بهتون که من ازاول پلیس بودم و به عنوان نفوذی توی گروه جلال قرار داشتیم. البته کسای دیگه ای هم توی گروه جلال نفوذکردن اما خوب همون طور که جلال نباید میفهمید اونا هم نباید میفهمیدن. به هر حال ازهمه معذرت میخوام که به اشتباه انداختمتون!

بعدهم نگاه پرمعنایی به من کرد و به سمت پایین حرکت کرد. رایان با تعجب به من گاه کرد و گفت:

- باورنمی نمیشه! یعنی رویا هم این همه مدت ازخودمون بوده؟ خدای من عجب مارمولکیه این دختر!

ساکت به رویا که داشت ازسن پایین میومد نگاه میکردم که باصدای شلوغی نگاهم به سمت جایی که رامین نشسته بود کشیده شد واخمام توی هم رفت. به سرعت ازجام بلند شدم و به طرفش حرکت کردم. هنوزبهش نزدیک نشسته بودم که فوراً دونفری که قصد دستگیرش داشتن روپس زد و ازسالن بیرون دوید. با این حرکتش من هم شروع به دویدن کردم وازسالن خارج شدم.

- رامین وایسا! باید تسلیم بشی

در حالی که میوید گفت:

- محاله!! اینجا آخر کار من نیست!

سرعتم روضافه کردم ودنبالش رفتم. توی درخروجی اداره بهش رسیدم. با مشت توی شونه اش زدم که روی زمین افتاد تا خواست از جا بلند بشه مشت دیگه ای بهش زدم ودستش روپیچوندم

- اینجا دیگه آخر کاررامین خان طاهری!

درحالی که نفس نفس میزد گفت:

- نه! هرگز!

نفس عمیقی کشیدم و ازجا بلندش کردم وبهش دستبند زدم

- باورنمیشه از توهم این کارا بر بیاد اگه رادین بود میشد یه کم .

توی حرفم پرید و گفت:

- اون رادین احمق فقط ادعا داره. البته واسه من بد نشد. وجود اون منومخفی میکرد

با صدای رویا هر دو به سمتش چرخیدیم. درحالی که روبه رومون وایساده بود ، دندوناش رو روی هم فشارمیداد و آرام غرید:

- فکرکنم خیلی هم مخفی موندی !؟

رامین پوزخندی زد و گفت:

- تو زیادی زرنگ بودی وگرنه من اشتباه نکردم !

بااین حرفش اخمای رویا توی هم نشست وساکت شد. تمام افرادی که توی سالن بودن با شلوغ کاری ما بیرون اومده بودن و به ما نگاه میکردن. رایان که همراه جمعیت بیرون اومده بود جلو اومد و رو به روی رامین وایساد. اول کمی بهش نگاه کرد و بعد انگار که دووم نیاره نعره ای زد و مشتش رو توی صورت رامین فرو کرد.

- عوضی ! عوضی ! اون خواهرمون بود. چطورجرات کردی؟ چطورغیرتت اجازه داد کتافت نامرد !

همینطورپشت سرهم مشتاش رو توی صورت وشکم رامین فرو میکرد و رامین هم چون دستاش بسته بود توانایی دفاع نداشت. با صدای سرهنگ رایان دست از زدن رامین کشید

سرهنگ - بسه رایان.

نگاهش روبه من دوخت و گفت:

- بهتره بگی ببرنش !

بعد هم چشماش رو روی هم گذاشت ونفسش رو با حالت افسوس بیرون داد. بعدازاینکه رامین رو بردن، جمعیت هم متفرق شد. انگار که همه اومده باشن فیلم ببینن ! رایان که حالا آرام تر بود به سمت رویا چرخید و گفت:

- تو چطوری پلیس شدی که ما نفهمیدیم؟

بعد هم چشماش رو ریزکرد و بهش زل زد. رویا لبخندی زد وگفت:

- فکرکنم بابا بهتربتونه توضیح بده

به سمت سرهنگ چرخیدیم که گفت:

- راستش چیزی که میخوام بگم فقط شرمنده ام میکنه اما خوب...

نفس پر صدایی کشید و گفت

- وقتی که جلال اون حرف رو در مورد رویا به من زد، تصمیم گرفتم که تلافی کنم. تمام مدتی که رویا توی خونه ام بود دنبال راهی بودم. تا اینکه با توجه به توانایی های رویا فهمیدم باید چکار کنم. نگاه غمگینش رو به رویا دوخت و گفت:

- تصمیم گرفتم با مثلاً بچه ی خودش ، خودش رو نابود کنم. اما نمیدونستم که دارم پاره ی تن خودم رومیفرستم توی دهن شیر ! تمام اون مراسم ها و اتفاقات شش سال پیش نقشه بود. رویا توانایی زیادی داشت و اگه پیش جلال میرفت مطمئناً جلال فکرمیکرد که من از بچه ام گذشتم و اونو وارد گروهش میکرد و همینطور هم شد. رویا دختر توانایی بود. لبخندی مات به چهره اش افزود گفت

- بهت افتخار میکنم دخترم و متاسفم.

رویا هم لبخندی دردناکتر زد و گفت

- مهم نیست بابا !

سرهنگ کمی به رویا نگاه کرد و بعد هم به سمت داخل ساختمان برگشت.

تمام جمعیت به داخل رفته بودن والان فقط من و رویا توی محوطه ی اداره بودیم. نمیدونم رویا چرا اونجا وایساده بود اما من داشتم سعی میکردم که تمام این اتفاقات رو هضم کنم.

رویا- خوب سرگرد ! با اجازه !

با این حرفش فوراً نگاهم رواز زمین گرفتم و بهش نگاه کردم که دیدم به سمت در خروجی اداره در حرکتی اخمام توی هم رفت. به سرعت حرکت کردم و خودم رو بهش رسوندم. با گرفتن چادری که به سرش زده بود مجبورش کردم که وایسه. با تعجب به سمتم برگشت

اول به چادرش که توی مشت من بود و بعد به صورتم نگاه کرد

- چیزی شده؟ سرگرد !

آروم غرید:

- سرگرد نه !

ابروهاش بالا پرید:

- جانم؟

لبخندی زدم و گفتم

- جانت سلامت! سروان! اما دیگه نه من سرگردم نه شما سروان!

متعجب بهم نگاه کرد که چادرش رو رها کردم و رو به روش وایسادم:

- از حالا میخوام که تو منو حسام صدا بزنی و من تو رو رویا!

بعد از اینکه حرف رو زدم نفس آسوده ای کشیدم و بهش نگاه کردم. چشماش اول گرد شد و بعد.

کم کم حالت مهربونی توی اون دشت سبز رنگ نشست که لبخند من رو هم بازتر کرد

رویا- باشه سرگ...

توییخ گرانه نگاش کردم که با لکنت گفت:

- یعنی. منظورم اینه که باشه.

بعد هم با صدای آرومی گفت:

- حسام!

چشمام رو با آرامش روی هم گذاشتم و گفتم:

- ممنونم!

اون هم با لبخند بهم نگاه میکرد. آروم خم شدم و جلوش زانو زدم.

- درسته الان موقعیتش نیست... اما خوب میترسم از اینکه موقعیت بدست نیاد

آب دهنم رو فرو دادم و نگاه از چهره اش گرفتم. برام سخت بود اما باید انجامش میدادم. نگاهم

روی چادرش مونده بود. آروم دستم رو بلوبردم و چادرش رو توی دستم گرفتم. چادر روبه سمت

صورتم بردم و آروم بوییدمش بوی گل رزمیداد. لبخندی از سر آرامش روی صورتم نشست. نگاهم

رو باز به صورتش دوختم و گفتم:

- بامن ازدواج میکنی؟ رویا!

با این حرفم صورت گلگونش گلگون تر شد و منو به خنده انداخت. در حالی که میخندیدم از جام

بلند شدم و رو به روش وایسادم. با صدای خنده ی من کم کم خودش هم خندید.

رویا- نخند! چرا میخندی؟

- صورت سرخت خیلی بانمک شده!

خجالت زده سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. دستم رو پشت سرم بردم و کمی به طرفش خم شدم.

- جواب من چی شد خانوم؟

آروم سرش رو بالا آورد و با خجالت بهم نگاه کرد. چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- خجالت اصلا بهت نمیاد!

با این حرف من حرصی شد و گفت:

- واقعا که!

تک خنده ای کردم و گفتم:

- خوب راست میگویم دیگه! حالا جواب من!؟

مثل خودم چشماش رو ریز کرد و گفت:

- نه!

چشمام رو گرد کرده بهش دوختم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چی؟

شونه ای بالا نداخت و گفت:

- جوابم نه هست! من شوهر پررو نمیخوام!

بعد هم با شیطنت بهم نگاه کرد که اول شوکه نگاش کردم و بعد با صدای بلند خندیدم.

- محشری رویا!

لبخندی زد و گفت:

- میدونم!

با محبت نگاش کردم که نگاه اون هم رنگ محبت گرفت. نگاهم رو روی سرتا پاش چرخوندم و گفتم:

- چادر خیلی بهت میاد خانومم!

رنگ محبت نگاهش شیرین تر شد و کلاف سبز رنگ نگاهش به تارو پود مشکی نگاهم دوخته شد.
آروم زمزمه کردم:

- چادرت رامیپرستم. هر زمان که قرص ماه صورتت را قاب گرفته وبوسه بر جای جای قدم هایت
میزند.

بعد هم با صدای بلندتری گفتم:

- دوست دارم رویا!

اون هم لبخند شیرین تراز قبلی زد و گفت:

- منم دوست دارم!

رویا ایزدی مزیدی/

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member232633.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید